



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده

مرا در آغوش بگیر | شبح عشق + kimi khoshgele کاربران نودهشتیا



مقدمه :

من زنم ...

زنی بی تکیه گاه و تنها ...

در روشنایی شب گریه می کنم و در تاریکی روز میخندم .

من دختری بودم که از روی اجبار تن خسته ام را به تو بخشیدم .

اما ...

تو تن مرا با خنجر زدی و روحم را خرد کردی

و من ...

یک زن بی تکیه گاه ...

با چمدانی از خاطرات و روحی زخم خورده به آغوش دیگران پرت میشوم ...

ولی نور امیدی می بینم .

نوری که مرا از درونش فریاد میزند .

هنوز امیدی هست !!

و هنوز یک آغوشی هست که مرا با دل و جان در بر گیرد !!

شبح عشق

صدای در رو شنیدم که بسته شد سریع خودمو پرت کردم روی تخت و پتورو تا خرخره کشیدم روی سرم .

تقه ای به در خورد و پشت بندش صدای بابا اومد : آلاله هستی ؟؟ آلاله در رو باز کنم ببینم نیستی بلایی به سرت میارم که مرغای آسمون به حالت زار بززن !!! آلاله !!!

سریع رفتم جلوی آینه و موهامو پریشون کردم بعدم خودمو زدم به خواب آلودگی و در رو باز کردم .

بابا : برو بخواب .

بابا به خدا ابراز احساسات منو کشته . خیلی دوس دارم بدونم توی اون شرکت لعنتی چی میگذره ک من که بچه اتم رو به اون ترجیع میدی !!

در رو بستم و دوباره خودمو انداختم روی تخت همه جای اتاقم رو حفظ بودم ... حتی سوراخ هاشو هم بلد بودم کجاست .

عکس مامان رو از روی میز برداشتم و بهش نگا کردم ... موهای مشکی و چشمای قهوه ای سوخته
. عین من !

من به مامان رفته بودم نه بابا بابا چشمای سبز و موهای مشکی داره .

مامانمو توی بچگی از دست دادم از اون وقته که دارم با یه بابای تعصبی و خودخواه زندگی
میکنم .

صدای بسته شدن در اتاق بابا اومد الان که شبه پس میخوابه ... سریع در اتاق رو باز کردم و
دویدم سمت پذیرایی .

گوشی تلفن رو برداشتم و به آتوسا زنگ زدم .

آتوسا : ای بمیری آلاله . ای خدا این آلاله رو از روی زمین بردار ک این موقع شب زنگ میزنه !!
- اخجون خواب بودی . ایول مردم آزاری .

- صبح که زنگیدم خونه اتون صدای پسر در اوردم بعد بگو ایول !!

- خب بابا . چه خبرا ??

- هیچ . تو چی ?? بازم میر غضب خان دعواتون کرد ??

آتوسا به بابام میگف میر غضب خان .

- نه ولی اگه در رو باز نمی کردم کاری میکرد که خروس های اسمون به حالم بخندن !!

- دختر من نمی دونم با این حال و احوالت چطوری میخندی !!

- دنیا هنوز به اخر نرسیده آتوسا خره .

- با ادب باش بچه .

- آتوسا بیا فردا اجازه منو از بابام بگیر بریم بیرون . خواهش !!

- من باید برم کاری باری ابجی ??

گوشی رو گذاشتم و دست به سینه نشستم رو میل . دختری اکییری !!!

چقد نامرد شده این اتوسا

ای خدا بیا به دوست داشتیم که اونم این جوری شد.....

منوآتوسا یه ۶سالیه هست با هم دوستیم. خیلی دوش دارم دختره بسیار خوب و خوشگلی هست

البته منم خوشگلم! (تعریف از خود نباشد) ولی اون تو خوشگلی یه چیزه دیگس

اتوسا قد بلند لاغر چشمای ابی ابرو مشکی لباً قلوه ای دماغ استخونی صاف خلاصه خوشگله

بعدش

مته خودم شوخو سره حاله هی ولی زندگیش مته من نیست اون یه مادر مهربون داره یه پدر داره که

حامیشه مته کوه یشته دخترشه ولی من چی نه مامان دارم نه یه پاپا که مته کوه یستم باشه

اه چقد فک زدم برا خودم برم بگيرم بخوابم

هاااااااااا وای چه خمیازه ای

ای وای ساعت چنده الان بابا میاد پوستمو میکنه انقدر خوابیدم

اه پس کو این موبایل اها پیداش کردم چیییییی ساعت ۶ من بیدار شدم!!!!

ای خدا قلبم اومد تو شرمه خوب من هنوز وقت دارم بخوابم پس میگیریم میخوابیم

تا اومدم سرمو بزارم رو بالشت صدای پدر اخلاق گندم بلند شد

بابا : آلا لہرے لہرے

__بلههه

__بابا :بیاااااا.....

سریع از روی تخت پاشدم و رفتم سمت در ... در رو باز کردم و دویدم سمت پذیرایی !

بابا نشسته بود روی مبل و داشت سیگار میکشید ... متنفرم از هر چی دوده !!

- بابا کارم داشتین ؟

بابا : ببین آلاله میخوام بهت بگم تو فقط پنجشنبه ها میتونی بری بیرون . میفهمی ؟؟

هه اقای وارسته میخوای بهم ترحم کنی ؟؟ وقتی که بچه بودم نیاز به اون ترحم داشتم نه الان ک

دارم پر پر میشم اونم توی دستای خودت !!

- ممنونم بابا . صبحونه خوردید ؟؟

بابا : نه بیار !!

تو رو خدا اگه مشکل دیگه ای هم بود بگو اقای وارسته !! بیار نمیشه یکم محترمانه بگه !!

رفتم توی اشپزخونه و در یخچال رو باز کردم هر چی ک به نظرم برای صبحونه خوب بود

گذاشتم روی میز ناهار خوری صبحونه رو آماده کردم و بابا رو صدا کردم !

بابا اومد توی اشپزخونه ک منم رفتم توی اتاقم .

دوباره نگام افتاد به عکس مامان ... مامان چرا با بابا موندی ؟؟

مامانم بیشتر از من درد میکشید درد حرف های کنایه دار مامان بزرگ (مادر پدر) عمه ها

جاری هاش ... حتی بابا هم بهش نیش و کنایه میزد ... مامان بعضی وقتا میگم خیلی بهت نیاز دارم

اما بعدش میفهمم که مرگ برات یه راه درمان بود .

کاش خدایا هم برام یه راه درمان بیاره . کاش زودتر از همیشه برام یه راه درمان بیاره !!

خودمو پرت کردم روی تخت و سرمو انداختم زیر ... موهام ریخته شد روی شونه هام .

زدمشون کنار ... از روی تخت بلند شدم و رو به روی ایینه وایسادم و به چشمای غم بارم نگا کردم !! بازم خدایا شکرت !!

از ایینه فاصله گرفتم و رفتم سمت پنجره پنجره رو باز کردم و هوای تازه رو کشیدم توی ریه هام .

هوا کم کم ابری و تیره شد بارون گرفت فک کنم اسمون هم به حال من داره گریه میکنه .

دستم از پنجره بردم بیرون ... قطره های بارون نم نم میخورد روی دستم و بهم حال خوبی میداد !

صدای بسته شدن در رو شنیدم و فهمیدم که بابا رفته سرکار بهتر من الان تنهای تنهام ... بعضی وقتا دعا میکردم ک کاش من هیچوقت به دنیا نمی اومدم و پا نمیذاشتم توی دنیایی که هیچوقت بهم روی خوش نشون نداد ... ۲۳ سال زندگیم رو به روی همه دنیا خندیدم اما اون من و خنده هامو ندید بلکه فقط دید که دارم زجر میکشم .

دید که آلاله وارسته داره رنج میکشه . تنها کسی ک بعد از مامانم بهش تکیه دادم آتوسا بود ... آتوسا بهترین دوستم و میشه گفت ابجیم بود !!

صدای زنگ خوردن گوشی اومد ...

_بله؟

_....

_الو ...الو....

_الوووووووو....

_.....

_به جهنم حرف نمیزنی زن

_اه مردم ازارا.

__بابا: آلاله آلالههههه

__بله بابا؟

__بابا: من رفتم

__به سلامت

__بابا: نیام ببینم خونه نیستیا و گر نه من میدونم و تو فهمیدی؟

__بله فهمیدم

__بابا: خدافظ

__خدافظ شمااااااااااااا

رفتم اشپزخونه میزو جمع کردم اه انگار به جای دخترش کلفتشم خو میمردی پدر من این میزو جمع کنی

اره دیگه صددرد صد طوریش میشده که اقا زحمت به خودشون ندادن جمع کنن

اااا آلاله حرف دهندو بفهم ای چه جور صحبت کردنه؟

دوست دارم به توجه

خوب اینم تموم شد حالا بریم بزنسیم به دوسته خلم

اینم از این

__بوق...بوق...بوق...بوق...

اه اینم که جواب نمیده معلوم نیس کدوم گوریه بیشور یه سراغ از من نمیگیره

خدا چرا هیشکی به من توجه نمیکنه خدایا ایا کسیم دوسم داره؟ خداجون بقیرو بیخیال خودت چی دوسم داری؟ اگه دوسم داری چرا داری زجرم میدی؟ هنوز امتحان کردنت تموم نشده؟ خودت میدونی چقد خسته شدم از این زندگی پس چرا منو نمیبری پیشه مامانم؟ ای خدا چی بگم؟ بگم

الوووووووووووو جرقاطع کرد

ملہ؟

- نمشه من باید ترشی بخورم .

دانیال : جون دانیال اذیت نکن . چایی داری دختر عمه ؟؟

- بعله که دارم منتهی به کسی میدم ک با ادب باشه نه شما !!

دانیال بلند شد از جاش و یه احترام گذاش بعدشم دوباره نشست . رفتم توی اشپزخونه و یه استکان چایی ریختم ... پولکی و نبات هم گذاشتم توی سینی و استکان رو هم توی سینی قرار دادم از اشپزخونه اومدم بیرون و رفتم نشستم بغل دانیال سینی رو گذاشتم جلوش و بهش اشاره کردم که بخوره !

- کوفت کن .

دانیال : حالا به من میگه بی ادب خودت ک پادشاه بی ادبانی !!

- با من درس صحبت کن .

دانیال " چشم بانو . شما عصبانی نشو .

- ولی کار خوبی کردی که اومدی . والا داشتم دق میکردم دیه .

دانیال : بازم شوهر عمه ...

- اره اما خیلی بدتر . فقط پنجشنبه ها میزازه برم بیرون تازه اونم امروز اجازش صادر شد !!!

دانیال : باید باهاش صحبت بکنم . اینجوری داری پر پر میشی آلاله .

!! تو هم فهمیدی دانیال ؟؟ ... همه فهمیدن الا بابای ما .

ای خدا بیا اینم دلش به حاله ماسوخت جز پدرمون.

_دانیال:اوی دختر عمه

_ای کوفت و دختر عمه چرا هوار میزنی؟

_دانیال:هه ترسیدی؟

_هه هه هه نیستو ببند بزغاله

_دانیال:یه احوال از داییت نپرسیدی.

_به جون....

دینگ دینگ

_در میزنن فکر کنم باباهه بشین برم پیام

_دانیال:نه ترو خدا میخوای منم پیام

_خفه بابا

دینگ دینگ

اه اومدم دیه

در رو ک باز کردم

- ای بابو یه ندا میدادی حداقل !

آتوسا : بیا و خوبی کن .

آتوسا منو از جلوی در کنار زد و خودش رفت تو .

- السلام و علیکم و رحمه الله و برکاه و ابجی !!

آتوسا : خودتو کشتی . اسلام و علیکم .

-المتشکرم

آتوسا رفت توی پذیرایی که دانی رو دید . دانیال تا چشمش افتاد به آتوسا چایی پرید توی گلوش .

آتوسا : ا... اقا دانیال چرا هول میشین ???

دانیال : آتوسا خانوم من اصلا هول نشدم .

آتوسا چشم غره ای بهش رفت و نشس روی مبل ... می واقعا نمیدونم چرا این دانیال و آتوسا عین جَن و بسم الله بودن ؟؟

دانیال و آتوسا دقیقا رو به روی هم نشسته بودن واقعا که ...

-آتوسا چایی میخوری ؟

آتوسا : نسکافه میخورم . باشیر منتهی بدون شکر .

دانیال : افاده ها طبق طبق سگ ها به دورش وق و وق

آتوسا : فضول سنجی تو ؟؟؟

دانیال شونه اشو انداخت بالا و روشو کرد اون ور رفتم توی اشپزخونه و یه نسکافه با شیر و بدون شکر درست کردم و کنارش یه ۴ تا بیسکویت هم گذاشتم .

اومدم توی پذیرایی و نسکافه و بیسکویت رو دادم به آتوسا و نشستم رو مبل بین مبل دانیال و آتوسا .

دانیال و آتوسا هنوز روشون اون طرف بود یه تک سرفه ای کردم و رو به آتوسا گفتم : داداشت چگونه ؟؟

آتوسا : فعلا ک درگیر کارای ثبت نام دانشگاهه .

دانیال : رتبه اش چند شده ؟

آتوسا : به تو چه ؟؟

دانیال بازم شونه اشو انداخت بالا و چاییشو خورد .

- راست میگه رتبه اش چند شد ؟؟

آتوسا چشم غره وحشتناکی به من رفت و گفت : هفت هزار .

دانیال یه پوزخند زد و دوباره چایی شو خورد .

آتوسا بازم به من چشم غره رفت یکی از بیسکویت ها رو از وسط نصف کرد و نصفه اشو زد
توی نسکافه ... بیسکویت رو گذاشت توی دهنش و پشت بندش نسکافه رو به نفس سر کشید .

_دانیال:بپا خفه نشی خانم

_آتوسا:تو نگران خودت باش اقا||

_اه بچه ها شما دوباره شروع کردید؟

_آتوسا:خو تقصیره اینه دیه اه فضول به تو اصا دوس دارم خفه شم که چی؟

_دانیال:به جهنم خفه شو بهتر یه دلک از رو زمین حذف میشه

_آتوسا:خو اره جا برای بقیه دلکای مسخره باز میشه مگه نه آلی چون؟

_زهرة مارو آلی بس کنید اه مته سگ و گربه به هم میپرن

_دانیال:باشه این دفعه به خاطر دختر عمه گلم کوتا میام

_آتوسا:اه اه اه چاپلوسه خودشیرین این دفعه به خاطر دختر عمه ی گلم کوتا میام هیش

اوووووووق حالم بهم خورد

_دانیال:چیه داداش جونت کلمات محبت امیز بهت نمیگه حسودیت میشه؟

_آتوسا:خفه بمیر بابا اتفاقا داداش من همش منو با گلمو جونم صدا میکنه

_دانیال:|||| نه بابا راس میگی؟

_آتوسا:اره به جونه دلککه مسخره

تا دانیال اومد جوابشو بده پریدم وسط

_اه اگه میخواید کل کل کنید برید بیرون حوصلمو دیگه سر بردید

اومدید منو از تنهایی در بیارید یا هی رو اعصابم برید؟

_آتوسا:خو تقص....

_ببند اتوسا دهننتو

_دانیال:هه ضایع شدی کوچولو؟

_تو هم ببند دهننتو دانیال

_اتوسا:هه کی به کی میگه ضایع شدی

_اتوسا:|||||||

_اتوسا:خو بابا چرا داد میزنی کر شدم

_خو قراره پنجشنبه اوکیه دیگه دانی؟

_اتوسا:چی؟؟؟؟مگه منو تو با هم قرار نداشتیم؟

_چرا خو گفتم دانیم بیاد

_اتوسا:پس با هم برید من نمیام

_دانیال:نیا چه بهتر

_ای بابا اتوسا مسقره بازی در نیار دیه

_اتوسا:من حالم از این ادم بهم میخوره بعد چه جوری تحملش کنم؟

_دانیال:کسیم التماس نکرد که بیای منو تحمل کنی

_ای خدا بابا غلط کردم نمیخوام برم بیرون حالم بلند شید برید تا با چوب دنبالتون نکردم

_دانیال:بیا حالا نازه اینو بکش

_اتوسا:اجی.....

_.....

_اتوسا:اجی جونم....

دانیال: اوووووووق حالم بهم خورد

اتوسا:خفه

دانیال: اووووووی هیچ بهت نمیگم زبون دراز شدی

ای خدا من چه گناهی کردم باید این دوتا سگ و گربرو تحمل کنم؟

اه اینا هنوز دارن بحث میکنن باهم

اتوسا: آلالههههههههههه

ای کوفتو

هے خدا این چرا این جوړی شده؟ دانی، چرا داره میخنده؟

اتوسا چرا این جوری شدی؟

اتوسا: به خدا میزنم چپ و راستش میکنما

چرا؟ چرا اینجوری شدی؟

اتوسا:اون یسر دایه، خلتون نسکافرو خالی کرد روم

هه هه هه ای خدا یقده باحال شدی اتوسا

دانیال: راس میگہ خیلے باحال شدی

اتوسا:هه هه هه نیشتهو بپند من یه حالی از تو بگیرم

ای خدا دوباره اینا شروع کردن منم که مته دسته خر اینجا و ایستادم (بخشید بی ادبه)

اتوسا:اووووی با تو ام

بله؟؟

_ اتوسا: حالا به من میخندی؟ اره؟ دستت درد نکنه اینه مزده ۶ سال دوستیمون؟

_ اتوسا تو که انقد بی جنبه نبودی

_ اتوسا: نیستمم فقط از دسته تو حرص میخورم که به جای اینکه ازم طرفداری کنی پیشه این نره
غول واستادی بهم میخندی

_ خو اخیه آجی جونم خیلی باحال شده بودی

_ دانیال: راس میگه بزاریه عکس یادگاری ازت بندازم بزارم تو صفه فیسبوکم

_ اه دانیال بس کن دیگه

_ اتوسا: نه بابا راس میگی؟ باشه بزار مهم نیس منم اون عکس خوشگله که با دامن گل گلیه آلی
بودی میزارم تو فیسبوک دوس دخترات بیان ببینن حالشو ببرن ها ها ها

_ اتوسا تو هنوز داری اونو؟

_ اتوسا: بله مگه ادم دلش میاد اونو پاک کنه؟

یه نگا به دانیال کردم و دیدم اوه اوه الفرار بهتر القرار .

_ خب دیگه من برم برنج بزارم برای ناهار .

سریع از پذیرایی خارج شدم اوه اوه صدای داد و بی دادشون در اومد . یه ۶ تا لیوان برنج
گذاشتم و سریع ریختم تو پلو پز .

مرغ رو هم از توی فریزر در اوردم و گذاشتم یخس و ابره .

آتوسا اومد توی اشپزخونه و نشست روی یکی از صندلی ها .

_ آتوسا خانوم میخواستی بیشتر بمونی .

آتوسا : اخیه این چه پسر داییه تو داری ؟؟؟

_ به این خوبی تو باهاش مشکل داری ب من چه ؟!

_دایی: آلاله جان هر موقع وقتم باز شد حتما میام باشه؟

_باشه دایی جونم

_دایی: اباریکلا کاری نداری قربونت؟

_نه دایی جونم برو به کارات برس

_دایی: باشه عزیزم خدافظ

_خدافظ

گوشیو قطع کردم تو راهرو بودم برم تو اشپزخونه که صدای جیغ آتوسا بلند شد سریع رفتم دیدم بله آقا دانیال خرابکاری کردن

_چی شده آتی؟

_آتوسا: اول این نره غولو بیرون بکن بعد

_دانیال بیا برو بیرون تا با پس گردنی پرتت نکردم بیرون

_دانیال: دلت میاد آلی جونم؟

_دانیال: ال ال ال ال ال ال ال ال ال ال ال برو گمشو بیرون

_دانیال: باشه بابا فهمیدم خوش صدایی

_دانی:

_دانیال: باشه بابا رفتم

ای خدا از دسته این

_چیشده حالا آتی؟

_آتوسا: داشتم مرغارو خورد میکردم نره غول اومده بالا سرم لیوان ابو روسرم خالی کرده بعدشم با دستای کثیفش مرغارو گرفته میگه خیلی دوس دارم همینجوری مته این مرغ لهت کنم

خندم گرفته وای خدا از دسته این دانیال

—آتوسا:اره خو بخند منم باشم میخندم

—ببخشید دوستم خو خداوکیلی خنده داره دیه اتی جونم الان میرم حسابشومیزارم کفه دستش خوبه؟

—آتوسا:وا مگه من بچم توام مادرم که بری حقشو بزاری کفه دستش؟

—خو چیزی نگم میگی طرفداری نکردی حلام ب...

تا اومدم حرف بزnm دوباره این دانی خودشو وسط انداخت

—دانیال:ولش کن آلی جون خود درگیری داره هه هه هه

—آتوسا:نره غول هر موقع گفتن خاکنداز خودتو وسط بینداز بعدم نیشو ببند پسره سبک

—ای بابا دوباره شروع کردید مگه من به تو نگفتم برو بیرون دانیال واسه چی اومدی اینجا؟

—دانیال:ببخشید آلی جونم تکرار نمیشه

—حلام برو بیرون

دانیال مته یه بچه خوب سرشو انداخت پایینو رفت بیرون

—آتوسا:خوشم میاد ازت حساب میبره

—ول کن از تو یخچال میوه درار بشور بیار بخوریم

—آتوسا:نه بابا چه پرویی تو من مهمونم بعد خودمم باید از خودم که هیچی از شمام باید پذیرایی کنم؟

—اگه الان شما تشیف ببری بیرون با دانی دعوات میشه پس بهترین کاره بدو حرف نزن

دیگه اجازه صحبت بهش ندادم از اشپز خونه اومدم بیرون رفتم تو حال دیدم دانی نیس وا

رفتم تو اتاقارو گشتم دیدم نیس

بیا اینم بهش بر خورد

_دانیال: نه جناب بهم بر نخورد دبل بودم جات خالی

وای خدا قلبم

_میمیری بی هوا پشت ادم نیای؟ بیشور ترسیدم

_دانیال: من بی هوا نیومدم اون شمایی که همش تو فکری

_خوب بابا بیا برو بشین

تا نشستیم آتوسام اومد

برا منو خودش میوه تو ظرف گذاشت گرفت نشست بعدم یه نگا به من کرد گفت: چیه چرا اون جوری نگا میکنی؟

_هیچی

_دانیال: خانم با شعور منم اینجا هستما

_آتوسا: اااا شمام اینجاایی هه هه هه ببخشید ندیدمتون

_دانیال: اااا باشه عزیزم خو صد دفه گفتم اون عینکه تو بزنی به چشای بابا قوریت گوش نمیدی که نکنه شکسته؟

_آتوسا: هه هه هه نمکدون خندیدیمم

_بابا ول کنی.....

- اینجا چه خبره؟؟؟

همه مثل سیخ از جاشون پاشدن به احترام آقای احمد وارسته !!

با من و من گفتم: ا... ا... بابا دانیال اومده دیدنم آتوسا هم اومده !!

بابا با داد گفت: برین گمشین بیرون ببینم. آلاله درستت میکنم.

دانیال و آتوسا عین جت رفتن بیرون ... تونستم حس هردوشون رو درک کنم ... هر دوشون واسه من نگران بودن من و روحم نگران بودیم !

بابا : که از فرمان من سرپیچی میکنی !! اره ؟؟

_ نه به جون مامان من من که جایی نرفتم .

بابا : ارتباط تو با هر چیزی سرپیچیه ! میفهمی ؟؟

یک هو دیدم کمر بندشو در آورد عقب عقب رفتم که چسبیدم به دیوار .

بابا : حالا میخوری تا بفهمی .

یک هو کمر بند بالا رفت و بعدم با شدت خورد به پاهام ... جیغ کشیدم پاهام درد گرفته بود شدید .

دوباره کمر بند بالا رفت و ایندفعه خورد توی شکمم شکمم رو گرفتم و خم شدم که کمر بند خورد توی کمرم موقع عادت ماهانه ام بود برای همین خیلی درد گرفت جیغ میکشیدم التماس میکردم داد میزدم .

بابا کمر بند رو انداخت روی زمین و از خونه زد بیرون روی زمین از درد مچاله شده بودم ... یک هو در باز شد و قد و قامت دانیال رو دیدم .

دانیال : یا حضرت عباس . آلاله آلاله ... الاله پاشو عزیزم !

دانیال اومد بالای سرم و سعی کرد منو بلند بکنه ... به کمکش بلند شدم اما هیچ جونی نداشتم صدای جیغ آتوسا گوشامو کر کرد .

باور نمیکردم بابا بخواد منو بزنه آتوسا که حالمو توی اون لحظه درک میکرد اشک میریخت و گریه میکرد ... دانیال معلوم بود خیلی جلوی خودشو گرفته تا عصبی نشه . اما میدونستم که بلاخره تحمل نمیکنه به کمک آتوسا خوابیدم توی تختم یه قرص مسکن به خوردم داد و یه شال گرم هم بست دور شکمم تا یکم دردش اروم بشه !

وای خدا چقدر کمرم درد میکنه ای خدا!!!!!!!!!!!!

چشامو که باز کردم چشم به ساعت خورد. ساعت ۹ شبه؟

یعنی از دیشب تا حالا من خوابیدم؟

آها به خاطره کتکاییه که خوردم این همه خوابیدم ایشالا بخوابم دیگه بیدار نشم. والاهی خدا همه دستشونو با مهربونی به سره بچه هاشون میکشن من بدبخت باید با کتک مهربونی ببینم

گرومپ ای خدا دوباره بابا

_بابا: بلند شو ببینم دختره کثافت

یا ابو الفضل داره میاد سمتم

_بابا: بلند میشی یا از موها ت بلندت کنم؟

دانیال هراسون اومد تو

_دانیال: چیشده عمو؟

_بابا: به من نگو عمو من عمو تو نیستم. الانم گمشو از خونه من بیرون تا بیرون نکرده

_دانیال: آقا احترام خودتو نگه دار و گرن.....

_بابا: وگرنه چی پسره عوضی؟ ها؟ کارت شده لاس زدن با دخترای مردم؟ به دختر مردم رحم

نمیکنی به دختر عمت رحم کن

_دانیال: ببین اقا بزرگتری احترامت سره جاش ولی حقه اینو نداری به شخصیت من توهین کنی

وای خدا داره میره سمتش

_بابا: به به به. نه بابا حرفای گنده تر از دهنتم میشنوم تو جوجم واسه من آدم شدی؟ هه مگه تو

شخصیت من داری؟ گمشو بابا از خونه من بیرون گمشوووووو

_بابا ولس کن به اون چه ربطی داره

_بابا: یه کلامم از مادری عروس بشنو تو دهنتمو ببند که اگه نبندی گل میگیرمش

_دانیال: هه چه خوش دهن

ای تو روح دانیال ول کن دیگه

اه اینم واسه ما حالا

_بابا: چه زری زدی؟

اوه اوه با یه قدم رسید به دانی چونشو گرفت تو دستش

_بابا: چه گهی خوردی؟

_دانیال: گغتم چه خوش دهن

شترق کوبوند نو دهنه دانی

بیچاره به خاطره من سیلی خورد

هی وای من چرا نشستم بلند شم برم جلوشو بگیرم

اه آلی توهم تو این وضع حرف زدنت گرفته با خودت؟ گمشو برو کمک دیگه تا نزده لهش کنه

نه بابا دانی دو برابره باباس از پیشش بر میاد

اه آلی گمشو دیگه

خو باشه بابا

با یه جهش بلند خومو رسوندم به بابا

_بابا چرا این جوری میکنی ا شما باز اعصاب نداری سره.....

آی گوشم آی خدا تا مغزه سرم سوت کشید

نامرد زد تو گوشم

_بابا:

دانیال یه مشت خوابوند تو صورت بابا صورت بابا چپ شد ... اوه اوه یاد فیلم هندی کردم .

بابا با عصبانیت زل زد به دانیال که من به جاش شلوارمو خیس کردم ... بابا داشت میزد تو صورت دانیال که من اومد فداکاری کردم ... اومد بین بابا و دانیال وایسادم ک مشت بابا خوابید تو صورتم با این حال دانیال رو هل دادم اون ور و خودم به تنهایی وایسادم جلوی بابا .

بابا : به به دختری کثافت هرزه اومده جلوی باباش وایمیسته ! چشمم روشن !!

_ بابا هر کاری خواستی کردی . مادرمو دق دادی هیچی نگفتم ... دوستمو بیرون کردی هیچی نگفتم ... استقلال و ازادیم رو گرفتی هیچی نگفتم ولی حالا اجازه نمیدم به کشتن ...

یک هو بابا جوری زد سمت چپ صورتم که کنترل بدنم رو از دست دادم و روی زمین ولو شدم ! دانیال گیج و مبهوت ما رو نگا میکرد بابا یه لقد به پهلوم زد و از اتاق بیرون رفت ... تا در اتاق رو بست دانیال خودشو پرت کرد سمت من .

دانیال : آلاله ... عزیزم خوبی ؟ اخه این چه کاری بود ؟؟

پهلومو گرفته بودم و داشتم میمردم از درد .

دانیال هی اسممو صدا میکرد اما من جون جواب دادن رو هم نداشتم .

دانیال : آلاله نفس بکش آلاله ... خواهش میکنم نفس بکش ... عزیزم نفس بکش !

در اتاق با صدای بدی باز شد و قد و قامت بابا رو دیدم که توی چارچوب در وایساده بود .

دقت که کردم دیدم کمر بند چرمش دستشه ... یا خدا خودت کمکم کن ... دانیال خواست که جلوی بابا رو بگیره اما بابا اونو پرت کرد سمت دیوار ... صدای ترک خوردن مهره های کمرشو شنیدم .

بابا : حالا میفهمی که من خوبم یا بد !!!

بابا جان بخدا فهمیدم نمیخواه عمل بکنی بهش تا بفهمم .

یک هو درد بدی رو توی پهلو هام حس کردم ... بعد کمرم و سرم همینجوری میزد بدون هیچ
اتلاف وقتی !!

چشام تار شده بود و هیچ جا رو نمی تونستم ببینم ... درد داشت منو میکشت ... آخرین ضربه
همراه با بیهوشی من بود

اخ خدا چرا انقدر بدنم درد میکنه؟ ای مامان جون ای خدا کمرم پام ای ددم وای ای ننه جون چلاغ
شدم اخ چشام انگار صدساله بسته بودن

خو اینجا کجاست؟!! این کیه بغله من؟ اها دانیه

چیشد؟ چرا من اینجا؟ چرا دانی اینجا خوابش برده؟

ای آلی خل شدیا خو تو چند ساعت پیش کتک خوردیا

الزایمری

خوتی

خفه بمیر بابا

_دانیال: بالاخره بیدار شدی؟ خسته نشدی انقدر خوابیدی؟

_وا الان میخوای ادای این داستان با فیلمارو در بیاری؟

_دانیال: من با تو تو این وضع شوخی دارم؟

وای خدا چرا چشاش سگی شده خو من که چیزه بدی نگفتم

_دانی چته تو؟ چرا پاچه میگیری؟

_دانیال: خانم شما ۱ روز و ۱۲ ساعته خواب تشیف داری

چی؟ دروغ؟ اخ جون بالاخره تونستم از ۸ ساعت بیشتر بخوابم

_دان.....

برگشتم و این کو؟

لابد رفته

گروووووووومپ

ای خدا دوباره آتوسا

_آتوسا: آلی جونم آلی جون خوبی قربونت بشم؟ خوبی عزیزم؟ درد داری؟ الهی بمیرم من. آلی به خدا تحمله این جور دیدنتو ندارم

پقی زدم زیره خنده

_آتوسا: درد چرا میخندی؟

_خو بچه جون نفس بکش بعد حرف بزن مگه چند ساله بیهوشم که اینجوری میکنی؟

_آتوسا: بیشوره بی عاطفه نفهمم الاغ گوسفن....

_اوی اوی اوی حرفه دهننتو بفهم

_آتوسا: آلی پیام بغلت؟ دلم برات تنگ شده

ای خدا کاش جای این بابام باهام اینجوری حرف میزد

هی

اشک تو چشم جمع شده ولی نمیخوام آتی ببینه اگه ببینه حالا ناراحت میشه

گرومپ اه اینام که بلد نیستن در باز کنن اه مته گوساله وارد میشن

_دانیال: اه بابا آتوسا توام احساس داری؟ کلک نکنه حالتو گرفته داری گریه میکنی؟

_آتوسا: خفه بابا تو مگه گوساله ای که اینجوری وارد میشی؟

_دانیال: اوی بچه حرف دهننتو بفهما

وای خدا دوباره اتوسا از رو تخت بلند شد رفت جلوی دانیال وایساد گفت: باشه بابا بزرگ

_اه بس کنید دیگه

یک هو دوتاشون برگشتن سمت من و با خشم زل زدن به من ... اشهد الله .

هر دوتا با هم گفتن : خفه بینیم بابا !

دوباره پریدن به جون هم ... منم که برگ چغندر ... فقط نیازمند یه سوهان بودم که ناخونامو سوهان بزنم حالا که دقت میکنم میبینم پهلوهامم درد میکنه ... ای گم بشه اون کمر بند چمرت بابا که اینجوری دخترت رو سیاه و کبود کرد ... مگه تو انصاف نداری مرد؟! خدا بگم

آتوسا : ببین اق دانیال یا میری یا ببرمت ؟

دانیال : تو رو سننه ؟ من اومدم دختر عمه اممو ببینم . در ضمن من نزدیکترم بهش تا شما !

آتوسا : اخه گوساله تو که چند ماه نبودی پیشش بهش نزدیکی یا من که هر روز باهاش بودم؟؟

دانیال : ببین خانوم به فرض محترم ...

_ای ای پهلوم ...

یک هو برگشتن سمتم و با نگرانی زل زدن به من ... داشتم براشون فیلم بازی میکردم تا دیگه اینقدر به جون هم نپرن میدونستم که وقتی بفهمن بیشتر از بابا سیاه و کبودم میکنن اما چه میشه کرد؟! دل نازکم !!

دانیال : چت شد یه هو ؟

آتوسا : آلی جونم ؟ آلی خوبی؟؟ آلی یه چیزی بگو .

_پهلوم یه لحظه گرف !

یک چشم غره ای بهم رفتن که بلند بلند اشهدمو خوندم !

یک هو یه حوری با یه لباس سفید از در نازل شد ... اوه اوه تو دستاش امپول بود که ... غلط کردم

بخدا .. این اصلا حوری نیست ... اگه هم باشه مهربون نی !

محکم بغلم کرد و موهامو سیصد بار بوسید .

وقتی از آغوشش جدا شدم دیدم اشک تو چشماش جمع شده .

دایی : چی به روزت آورده این بابات ؟! آلاله به قران اگه بزارم تو رو هم مثل مادرت بکنه !

_ دایی این حرفا رو ولش . خیلی خوشحالم که الان اینجایی .

دایی : اره . زندایت هم میخواست بیاد منتهی درگیر داریوش بود .

_ چقدر دلم برای داریوش و زندایی لیلا تنگ شده .

دایی : اونا هم دلشون واسه تو تنگ شده دایی جان .

_ دایی چی آوردی بخورم ؟

دایی : ای کلک . تو هنوزم شکمویی ؟!

_ پس چی !

دایی : بستنی دوس داری ؟

_ عاشقشم وایسا ببینم ... چه مزه ایه ؟

دایی : مگه میشه من ندونم که آلاله خانوم موزی دوس داره !

_ دیوونه اتم دایی .

_ دایی: دایی جونم بلندشو بریم خونه ما

_چی؟ دایی میدونید چی میگید؟ من پام برسه به خونتون که بابام بیچارم میکنه. نه دایی جون

ممنون برید شما

_ دایی: دایی بزارمت دوباره برگردی تو اون خونه که... استغفرالله

خوب راس میگم دیگه سرمو بلند کردم دیدم دایی داره گریه میکنه خودمو از رو تخت کشیدم

بالا

دستمو گذاشتم رو دستای دایی که رو میز بود گفتم: دایی جونم آلاله بمیره چرا گریه میکنی؟
 _دایی: زن ای حرفو قربونت بشم شرمنده مادرتم دایی اون دسته گلشوبه دسته من سپرد بعد
 من...

سرشو انداخت پایینو به گریش ادامه داد. رو کردم بهش گفتم دایی جونم قربونت من راحت
 مامانم میدونه که شما همه تلاشتو کردی

_دایی: نگو دایی جون، شرمنده ترم نکن.

_دایی این چه حرفیه؟ شما همه تلاشتو واسه من کردی.

حالا دایی جونم گریه نتن دیگه گلیم میگیله ها

دایی خندیدو گفت: ای پدر سوخته تو دوباره این جوری حرف زدی.

_ا دایی؟

_دایی: جونم

_جونت بی بلا دایی جونم

خوب بلندشو برو دایی تا زنت به من فوش نداده

_دایی: آلاله خانم کی زنم به شما فوش داده که بار دومش باشه؟

دستمو زدم زیر چونم به دایی نگا کردم

_الان که حساب میکنم میبینم یه بیستباری گفته

_دایی: ای بچه پررو زنم که عاشقه توء

دایی راست میگفت زندایی عاشقه من بود یادمه هر موقع میرفتم خونشون بهم یه چیزه خوشگل
 میداد هی یادش بخیر

دایی : دایی جون تو میدونی چرا این دانیال ما این روزا اینجوری شده ؟

_ وا مگه چجوری شده ؟

دایی : از موقعی ک میاد خونه یک راست میره تو اتاقش و تا موقع شام بیرون نمیاد !

_ دایی شاید زن میخواد .

دایی : غلط کرده . دانیال ۳ سال بیشتر از تو بزرگتر نی بعد میخواد زن بگیره ؟!

_ خو کار دله دیه دست ما که نی !

دایی : دلش غلط کرد با خودش ! پسره ی بی عقل . حالا اینا رو بیخیال کی میاد زن این بشه ؟

یک هو در باز شد و دانیال اومد تو .

دانیال : اا بابا مگه من چمه ؟

دایی : بگو چت نی ! خل و دیوونه بی پول ... بی کار ... بی عرضه .. بی عقل .

_ وا دایی میخوای بگو برو بمیر و خلاص دیگه !

دایی : حرف حسابو از بچه بشنو .

_ ا دایی مگه من با ۲۳ سال سن بچه ام ؟

دایی : دایی جون منم با ۴۲ سال بچه ام .

دانیال زد زیر خنده و گفت : فکر بابا شیشه شیر بخوره !

زدم زیر خنده .

دایی : چرا ک نه الان میرم از داداشت شیشه شیر بچگیش رو میگیرم میکنم تو دهنه تا یاد

بگیری بچه با باباش شوخی نمیکنه !

ایندفعه بلندتر زدم زیر خنده ... دانیال اخم کرد و اومد نشست روی صندلی کنار تخت .

اما تا حالا به این فکر نکرده بودم ک دانیال شر و شیطون گوشه گیر و تنها بشه !!!

دانیال گفت : چته تو یک ساعته زل زدی به من ؟!

تازه فهمیدم همش دارم به دانیال نگا میکنم .

دایی به جای من گفت : پدرسوخته زبونت دراز شده ها !!!

_!! دعوا دعوا دایی ؟!

دایی : نه نیاز به دعوا نیس اگه یه روز بهش پول ندی ادم میشه .

با هم خندیدم و دانیال بیشتر اخم کرد .

دایی : خوبه حالا تو ام یک ساعته داره همه جا رو با اخم میبینه . بخند بابایی !

_ دایی ولس کن اینو الان با عسلم نمیشه خوردش .

دایی : اصلا در حالت نرمالم نمیشه خوردش !!!

بازم خندیدم تا ظهر دایی و دانیال پیشم بودن . موقع رفتن دایی رو کرد به من و گفت : کاش

هیچوقت اجازه نمیدادم مادرت با این مرد ازدواج بکنه .

بعدشم رفت اما دایی تو باید بدونی که هر چی ا که باشه مامان عاشق بابا بود . حتی شبایی که

اذیتش میکرد رو بهترین شبای زندگیش میدونست .

مامان زن صبوری بود منم صبورم ... یعنی از مامان یاد گرفتم که صبور باشم . همیشه بهم

میگفت که خدا آدمای صبور رو عزیز تر از بقیه میدونه و بهشون به موقع اش کمک میکنه ...

خدایا تو کی میخوای به من کمک کنی ؟

مامان میگفت خدا برای آدم یه فرشته نجات میفرسته و من موندم اون فرشته نجات من کیه ؟

واقعا موندم !

دوباره اون حوری خشنه میاد تو منتهی ایندفعه هیچی دستش نی .

حوری خشنه : یه آقا و اون خانوم که همش با پسر دایی تون بحث میکنه اومدن عیادت .

ازش تشکر کردم و اونم رفت بیرون ... چون گفت آقا یه شال برداشتم و انداختم روی سرم .

آتوسا با یه مرد که یه کت اسپورت قهوه ای با پیرهن کرم پوشیده بود اومدن تو .

آتوسا : وای عشقم چطوری ؟

_ لوس نر . خوبم .

آتوسا گفت : خو خدا رو شکر . آلاله این پسر عموی من فرهاد . فرهاد اینجا دکتره برای هیمنم منو آورد دیدنت .

شنیده بودم آتوسا یه پسر عموی تک و خاص داره که دکتره اما ندیده بودمش .

_ سلام آقا فرهاد حال شما ؟

با خودم گفتم الان با غرور و سردی جوابمو میده اما ...

با گرمی گفت : خوبم شما هم ک انشالا خوبین ؟ خدا بد نده آلاله خانوم ؟

متعجب گفتم : فعلا که داده حالا زیادم حاد نی . ببخشیت تخصص شما چیه اونوقت ؟

فرهاد : بنده دکترای اعصاب و روان دارم .

آتوسا : کارش مداوای دیوونه هاست .

سعی کردم جلوی خنده امو بگیرم ... فرهاد همچین اخمی به آتوسا کرد که من جاش شلوارمو خیس کردم .

آتوسا : مظلوم گیر آوردی پسر عمو ؟

فرهاد : نه مصدوم گیر اوردم .

آتوسا : پسر عمو برای چی مصدوم ؟

فرهاد : چون تو مصدومی . نه جسمیااا ... عقلی .

آتوسا کیفشو در اوردم و کوبوند به بازوی فرهاد ... فرهاد اخم نگفت ... ایول بابا من بودم می مردم
از درد با این دست بزن آتوسا .

_ آتوسا بس کن دیه . خوشحال شدم از دیدنتون اقا فرهاد .

فرهاد : بله منم همچنین ... والا امروز شیفت کاری منه فقط و گر نه اگه روزای دیگه بود حتما
بیشتر بهتون سر میزدم .

آتوسا پرید وست حرف فرهاد و گفت : چه غلطا . برو برو از اینجا برو .

فرهاد : بهم میرسیم دختر عمو . اگه من تو رو ضایع نکردم . حالا وایسا .

آتوسا چشم غره ای به فرهاد رفت و فرهادم از اتاق رفت بیرون .

_ آتوسا با پسر عموت اینجوری رفتار میکنی چرا ؟

آتوسا : من با همه اینجوری رفتار میکنم .

_ این از پسر عموت اونم از رفتارت با پسر دایی من . خجالت بکش . یکم سنگین باش !

آتوسا : الان نشونت میدم سنگینی رو !

_ چیز خوردم غلط کردم بابا . آه .

آتوسا : اوکی کاریت ندارم . ببین فردا مرخص میشی من به بابات بگم ؟

_ اره . البته فک کنم اگرم بیا باز کارم به اینجا باز بشه .

آتوسا : چرا نمیری خونه داییت ؟

_ نه نمی خوام سر بار کسی باشم . من خودم خونه دارم . خانواده دارم من ...

آتوسا : خانواده ؟ به پدری که هر لحظه میزنتت میگی خانواده ؟ آلاله به خودت بیا !

_ خو بابا من بابامو دوس دارم . دوش دارم . میفهمی ؟

آتوسا دیگه هیچی نگفت ... میدونم داره با خودش میگه این چه احمقیه اما خب ... خب منم مثل بقیه دخترا هلاک بابامم ... حتی با اینکه بابام منو اذیت کرده بازم دوسش دارم .

_ آتوسا این پسر عموت چند سالشه ؟

آتوسا : هوووووی فکر ازدواج نزنه به سر تاااا !

_ برو بابا . اخه بهش میخورد جوون باشه .

آتوسا : فرهاد و جوونی ؟ جوک میگی ؟ فرهاد سی و دو سالشه عزیزم . ترشیده !

_ سی و دو سال ؟

آتوسا : هووی سخته نکنی یه وقت ؟

_ اخه واقعا نمیخوره بهش .

آتوسا : وایسا بزار ببینم به شما دوتا جوجه عاشق چند سال اختلاف هست .

_ برو گمشو بابا .

آتوسا : خب ۲۳ تا ۳۲ سال چقدر اختلاف دارن ؟ بزار ببینم . ۹ سال تفاوت سنی . خوبه .

مبارکتون باشه ایشالا به پای هم جوراب مخملی پا بکنین که دو روز دیگه نخ کش نشه .

_ خیلی دوس دارم بزنت .

آتوسا : چه حس جالبی . منم همین طور ! خوشبختم .

_ اما من بدبختم .

آتوسا : علط کردی . تو با فرهاد خوشبخت ترین زن روی زمین میشی . خوشبختترین و زیباترین و

جوراب مخملی دارترین .

_ این کلمه اخر خیلی بی معنا بود .

آتوسا : مشکل از توه که درک نمیکنی .

_ کی من ؟

آتوسا : په من ؟

_ خو تو دیگه .

آتوسا : الانه که بخوری عزیزم اینقدر حرف اضافه زن و یکم ساکت باش دخی !

_ خشم ازدها .

آتوسا چشم غره ای بهم رفت و منم ساکت شدم ... آتوسا رفت سراغ پرده های اتاق و کنارشون زد . نور افتاب چشمو برای یک لحظه زد اما بهش عادت کردم .

تقه ای به در خورد

_ آتوسا:بفرمایید

در باز شد اق فرهاد اومد تو

_ اتوسا:خب؟

_ فرهاد:خب؟

_ اتوسا:خو چی شد؟

_ فرهاد:چی چیشد؟

_ اتوسا:ا فرهاد اذیت نکن دیه بنال ببینم چی شد

اه اینم شورشو در آورده حالا مسخره بازیش گرفته

_ فرهاد:اها ببخشید حواسم نبود خو چیزی نگفت

_ اتوسا:ینی چی؟

اتوسا: اه بيا برو يا اون دختر عم_____ه چونته كه حالمو بهم زد

فرهاد از پشته اتوسا اومد بیرون رو کرد به دانیال گفت:سلام

دانیال برگشت رو کرد به فرهاد گفت: ا سلام ببخشید ندیدمتون

_فرهاد:نه خواهش میکنم

دانیال رفت چلو دستشوگرفت جلو فرها گفت:دانیال هستم پسر دایی الاله

فرهادم دسته دانی گرفتو گفت:خوشوقتم فرهاد هستم

اتوسا اومد جلو به فرهاد گفت :خوب بریم عشقم؟

سرمو برگردوندم سمت دانیال دیدم یه جوری شده

_فرهاد:خوب الاله خانم کاری داشتید به پرستار بگید به من زنگ بزنن

_ممنون اقا فرهاد

_فرهاد:خواهش میکنم کاری نکردم...خوب بریم خانومی

روکرد به دانیال و گفت:با اجازه تون ما بریم

_اتوسا:نه خواهش میکنم کاره ای نیس که بخوای اجازه بگیری

_دانیال:هه شما همیشه خودتو تو بحث های بزرگترا دخالت میدی؟

_اتوسا:ببخشید ولی من اینجا بزرگی نمیبینم

_دانیال:خوب حتما به یه چشم پزشک مراجعه کنید

_اتوسا:دلیلی نمیبینم آقای قورباغه

خندیدم

دانیال برگشت سمت من گفت:ا تو اینجاایی؟

تا اومدم بگم پ ن

|||||

دانیال : ای مرض ای کوفت . الهی بمیری !

_ تو چرا دوباره اومدی ؟

دانیال : ای بابا . بابا گفت پیام پیشت . بده حالا ؟

_ نه نه اصلا . اما اخه خیلی تو فکری !

دانیال : نه هیچ چیزی نی . بیا این موبایلتو بگیر یه کاری بکن باهاش چون من فعلا حال ندارم !

_ ای قربون دستت .

موبایلمو گرفتم توی دستم و رفتم سریع توی لیست اهنگام . یه اهنک گذاشتم .

اخ که دیگه دلم میگه

تموم دنیای منی

ستاره های آسمون رو واسه تو میارم زمین

اخ که تو تک ستاره

شبای تیر و تارمی

یک هو دانیال موبایلم رو از دستم گرفت و زد یه اهنک دیگه .

چیه چیزی شده چرا ساکتی ؟

دوست داری من نباشم تا کنارت باشه کی ؟

شنیدم از من دلسرد شدی به تازگی .

بازم دانیال زد یه اهنک دیگه .

مثل تو هیچجایی ندیدم

علاقه دارم بهت شدیدا

پس بدو همه جا داد بزن بگو

آرمینه بی اف جدیدم

موبایلو از دستش قاپیدم .

_مشکل داری تو ؟

دانیال گفت : اخیه چرا این همه اهنگ چرت و پرت داری تو ؟

_دوس دارم اقا .

زبونمو براش در اوردم بیرون و اهنگو قطع کردم به اون چه اخیه ؟ مشکل داره این !

توفکر بودم که با صدای دانیال به خودم اومدم

_بله؟

_دانیال:الی یه سوال بیرسم؟

_بیرس

_دانیال:میگم ای فرهاده با اتوسا نامزده؟

وا یا خدا دانیال از اتوسا پرسید؟این بچه یه طوریش شده

_نه چه طور؟

یه نفس بلند کشید اروم گفت:اخیش

_دانیال:نه هیچی همین جوری پرسیدم

_اها

ای ناqlا اینم عاشق شد اوه اوه با اتوسا چی بشن

سرمو برگردوندم به سمت پنجره به دانیال گفتم: دانی بلند شو پنجره رو باز کن

واپ چرا این بلند نمیشه؟ برگشتم سمتش دیدم بدجوری تو فکر عشقشه هه هه بیچاره

خب یه ذره کرم بریزم

_دانیال_____ال

دانیال یه متر پرید رو کرد به من گفت: ای زهره مارو دانیال ای درد بی درمون ای خودم با دستای
خودم کفنت نکنم

_اووووووووی هرچی دلت میخواد میگیا میرم از علاقت به اتی میگما

بیچاره دانیال رنگش مته گچ شد چشاشو که دیگه نگو از حده زیادش بازتر شده بود

_چیه چرا خشکت زد؟ مگه دروغ میگم؟

_دانیال: ها؟ من؟ عاشق اون؟ عمرا

_اره جونه خودت

دانیال کلافه دستشو کشید تو موهاشو گفت: که چی؟

_جانه من دوشش داری؟

_دانیال: نه اصلا

_برو من خودم ختم این کارام اق دانیال

_دانیال: میگم نه اه حالا من میگم نره این میگه بدوش

_برو بچه کم خالی ببند خو اگه دوشش داری بگو برات کاری کنم

_دانیال:بابا دوستش ندارم ا حالا تو هی گیر بده

_باشه خودانی...حالا پنجره رو باز کن بینم

رفت سمت پنجره درشو باز کرد گفت:پتو رو بکش رو خودت سرما نخوری من برم تا محوطه و
بیام

_برو عاشق برو

اهمیتی به حرفم نداد رفت بیرون

خدایا اگه صلاحه این دوتارو به هم برسون امین

وای خدا خوابم میاد

تا اومدم سرمو بزارم رو بالشت

در زدن

_بفرمایید

دوباره این حوری خشنه اومد تو .

حوری خشنه : بیشخید خانوم ...

_وارسته

حوری خشنه : چه فامیلی عجیب غریبی .

_مدرنه .

حوری خشنه چپ چپ رفت و گفت : این پسر دایی تون کجاست ؟ مرخص دارین میشین .

_ تو محوطه است . داره میچرخه .

حوری خشنه : میچره ؟

_ نه نه میچرخه .

حوری خشنه : اهان . ببخشید .

با خودم گفتم : ادم عاشق براش فرقی نداره چریدن یا چرخیدن که !!!

اما چیزی بهش نگفتم با موبایلم یه اس دادم بهش و از روی تخت پاشدم و به کمک همین
حوری جون خشن و عزیز مانتوم و روسریم رو سرم کردم .

دانیال بیرون منتظرم بود ... رفتم بیرون و همراه دانیال رفتیم بیرون دانیال رفت ماشینو بیاره
و منم یه گوشه وایسادم .

چشم چندتا پسر به من بود اما من سر به زیر وایساده بودم ... یک هو یه پسره چنان با شدت خود
تو چهلوم که فکر کنم از درد کمر بند بابا بدتر بود .

دادم رفت هوا .

دانیال سراسیمه اومد سمت ما ... پهلوم رو گرفته بودم و نشسته بودم روی زمین ... چندتا از
خانوما اومدن کمک من .

پسره : وای ببخشید خانوم اصلا حواسم نبود .

دانیال : یعنی چی مگه تو نمیفهمی ؟

_ دانیال بس کن . چیزی نشد که . خدا ببخشه اقا و گرنه من که کاریه ای نیستم .

پسر با تعجب به من نگاه میکرد چشم های سبز رنگ داشت با صورت برنزه و عضلانی بود .

دست دانیال رو کشیدم و بردمش سمت ماشین ... سوار ماشین شدم و دانیال بعد از چند دقیقه
سوار شد .

دانیال : الان خوبی ؟

_ اره بابا ... محکم خورد اما دردش کمه . اینقدر زدن تو پهلوم که دیگه درد به این شدت رو
احساس نمی کنم .

دانیال سری از روی تاسف تکون داد و ماشین رو روشن کرد .

داشتم از پنجره بیرونو نگاه میکردم که دانیال صدام زد برگشتم سمتش

__بله؟

__دانیال:الی اهنک چی بزارم؟

__هرچی دوس دوس داری فرقی برام نداره

__دانیال:چته پکری؟

راس میگه اصلا حال ندارم دلم گرفته

__نه طوریم نیس

__دانیال:بریم یه سر بستنی عمو علی؟

__نمیدونم دوس داری برو

__باشه

دستشو برد سمتش ضبطو روشنش کرد

یه دله درمونده دارم

یه دفتره خونده دارم

با ستاره در میزنه

مهمونه ناخونده دارم

دلی که بین این همه

بازم تنهاو بی کسه

مسافری که تا ابد به مقصدش نمیرسه

چه سخته گم بشیو ندونی

ببراهه ی نرفته مسیره پیشروته

چه سخته دلهره ی همیشه

باوره این که شاید تقدیره پر سقوطه

(از شاهین ارین)

دیگه صدایی از خواننده نیومد برگشتم سمت دانیالو دیدم دستش رو ضبطه گفتم: وا چرا قطع کردی؟

_دانیال: رسیدیم چی میخوری؟

ا رسیدیم دمه بستنی فروشیه مورده علاقه من

_اوووم کاکائویی...پسته ای...تکه ای...بگو خامه ام بریزه

_دانیال: باشه بشین تا پیام

درو باز کردو رفت پایین بعدم بست

دانیالم خیلی پکره واقا چرا؟ به خاطره من؟ یا به خاطره اتوسا؟

خو معلومه صد در صد به خاطره اتوسا

خوش به حال اتی کاش یکیم منو انقدر دوس داشت...هی خدا...

شکرت...

برگشتم سمت دانیال

دانیالم خوشتیپه خوشگله چشاش مشکی که به مامانش رفته...ابرو پیوسته...دماغ متوسط

خوشگل...لبا متوسطه میشه گفت کمی قلوه ای...هیكل عضله ای

من که عاشقه چشا با دماغشم و صد البته هیکلش (فکرای بد نکنیدا جای براده نداشته عاشقشم
(خیلی مهربونه

خوش به حاله اتوسا

یعنی اخرو عاقبتیه منو اتوسا و دانیال چی میشه؟

همین جواری تو فکر بودم که تقه ای به شیشه خورد برگشتم سمت پنجره دیدم دانیاله شیشرو
کشیدم پایین

__بله؟

__دانیال: اینارو بگیر تا بیام

سینی رو از دستش گرفتمو گفتم: باشه فقط کجا میری؟

__دانیال: واستا الان میام فضولیم نکن از ماشینم پیاده نشو

بعدم سریع رفت...وا این چش بود؟ کجا رفت؟

بعد از پنج دقیقه اقا تشیف آوردن

__کجا بودی؟ بیشور نمیگی این بستنیا اب میشه؟ یا شاید منو بدوزدن؟ ها؟ با توام جواب بده

__دانیال: ای بابا یکی یکی دختره بد

__خب؟

__دانیال: رفتم اینو بخرم

برگشتم سمتش تو دستشو دیدم دوتا عروسک بودن که بهم چسبیده بودن یه قلبم دسته

دوتا شون بود روش انگلیسی نوشته بود ما عاشقیم

چشام دوتا شد

__دانیال: چیه باورت نمیشه من همچین سلیقه ای داشته باشم؟

_ها چرا ولی اینو برا کی گرفتی؟

_دانیال: به وقتش میگم

اها یادم نبود اینو برا اتی گرفته هه هه هه چه باحال

_||| باشه

_دانیال: بدو بخوریم تا بیشتر اب نشده

اصلا حواسم به بستنیا نبود

سینی مقوایی رو گرفتم جلوش

_بیا

_دانیال: ممنونم

_من باید تشکر کنم ها

_داتیال: خو تشکر کن

_پررو ممنون

دانیال : چرا قبول نکردی که بیای خونه ما .

پوووف بازم این سوال تکراری .

_بابا جون من پدرمو دوست دارم .

دانیال : من نمیدونم پدری که هر لحظه داره تو رو اذیت میکنه دوست داشتنیه ؟

_آه دانی داری میره رو نروم .

دانیال دیگه چیزی نگفت و ضبطو روشن کرد .

صورت خسته نگران و بی آرامش و مریض

که قایم شده بود زیر آرایش غلیظ

زخمی از خاطرات تلخ دیروز

چشم میدوخت به خیابون سرد بی روح

با تحمل سنگینی نگاه آدما

ادامه میداد او به راه ناتمام

و اولین بار برای آخرین راه

هه بهتره بگم که آخرین چاه

تنها دودل تو فکر و با تعجب

دنبال چی بود ؟ پول یا توجه ؟

تو روزگاری کـــ ...

دست بردم و زدم یه اهنگ دیگه دانیال با تعجب بهم نگاه کرد .

دانیال : هی یاس از درد این روزا میخونی . خدا پدر مادرتو بیامرزه .

_ اینا چیه گوش میدی ؟ خیلی غمناکه .

دانیال : درد جامعه است دختر . بعله باید غمناک باشه .

دوباره زد همون اهنگ . رفت یکم جلو ...

پسر گفت لعنت به این بخت بد

خونه ما میمونه واسه وقت بعد

سعی نکن با سکوتت زیر پوستم بری

اگه پایه ای میتونیم خونه دوستم بریم ؟

خب حاضری با دو نفری باشی یا نه ؟

معلومه که رفتار دخترک ناشیانهست

سوال تکرار شد حاضری باشی یا نه و دختر به فکر یک شب و یک آشیانه است .

گفت : بریم من که همه چی رو از دم باختم گناهش پای اونا که منو پس انداختن

عصابی از خاطرات خاموش قدیمش

پی محبت میگرده توی آغوش غریبه

تو خونه ای رشد که عشق نبود

جای عشق فحش و مشت و زیر چشم کبود

پدری که جلوی مشکلات مختلف ضعیفه فقط زورش میرسه به دختر ظریفه .

با خودش گفت : پشتم به کیا قرصه ؟ خانواده ام ؟ اونا رو خدا بیامرزه

اون موقع کی بود که احترام به حرفاش بزاره ؟

الان مجبوره که تنشو به حراج بزاره .

بیهمره بیهوده رهسپار این راه بی نور و همصدا

سپرد خود را به دست باد , اسیر زندون لحظه ها

تو دلش دردای بیکران خسته از حرف های دیگران

اسیر مردای بی مرام و اشک میبارد باز .

دیگه داشت اشکم در می اومد .

دانیال : خدا کنه تو اینطوری نشی . داره میگه پدری که جلو مشکلات مختلف ضعیفه فقط زورش (به من اشاره کرد) میرسه به دختر ظریفه .

_ جوک خنده داری بود ها ها خندیدم .

دانیال : نگفتم که بخندی گفتم حواستو جمع کنی .

هیچی نگفتم و رومو کردم سمت پنجره ... شاید منم بشم یکی عین بقیه شایدم نشم . کی میدونه ؟

تو حالو هوای خودم بودم که با داده دانیال یه متر پریدم

_بله؟ چرا داد میزنی؟

_دانیال :ببخشید ماما زل که داد زدم دختر خوب سه ساعته دارم صدات میکنم.

هی انقدر تو فکر بودم که متوجه صداکردن دانیم نشدم خدایا اخرو عاقبتمو راستو ریس کن(هه چه دعای خوشگلی)

_دانیال:دهه دوباره این رفت تو فکر

_اه دانیال بنال دیگه

_دانیال:بی ادب خانم اگه چشای خوشگلتون رو باز کنید میبینید جلو در منزلتون تشیف داریم

ای خدا دوباره این خونه نکبتی

_دانیال:تو فکره کدوم عشقتی؟

_هیچ کدوم

_دانیال:ا خو خودتو لو دادی.

تا اینو گفتم برگشت سمتم

_شوهره کی؟

_خو دوستم دیه

_دانیال:کدوم دوستت الی؟

ای بچه رنگش مته گچ شد

_خو آتوسا دیه

_دانیال:مگه او.....

نذاشتم اون حرفشو بزنه دستمو به دره ماشین گرفتمو گفتم:خب راستش

دره ماشینو باز کردم پریدم پایین رو به دانیال کردم و گفتم:راستش شوخی کردم آقای عاشق

درم محکم کوبندم بیچاره کپ کرده بود خوش به حال اتی که دانی دوستش داره

داشتم درو باز میکردم که در به شدت باز شد

خوردم به یه چیزه سفت سرمو گرفتم بالا دیدم بابامه

وای خدا بیچاره شدم

_بابا:به به به چه عجب تشریف آوردید منزلتون....خسته نباشیدهرزگی خوش گذشت؟

وای خدا چی گفت الان بابا؟به من گفت هرزه؟

وای باورم نمیشه الان بابام به من این حرفو زد؟

_بابا:چیه داری خاطراته قشنگه اون زمانی که داشتی ...میکردیو مرور میکنی؟

_بابا شم.....

_بابا:دهنتو ببند به من نگو بابا

_بابا به خد....

با داد گفت:گفتم به من نگو بابا

_اخه...

_بابا:ببر صداتوبرو گمشو تو تا فردا به حساب به دوتاتون برسم

بعدش منو پرت کرد تو و رفت سمت اتاقش زیره لبم هی میگفت:حالیش میکنم ادمش میکنم

خدایا تاحالا ندیده بودم کسی به پاره تنش همچین حرفی بزنه ...خدا جونم خسته شدم از این

زندگی میشه منم ببری پیشه مامانم؟

بلند شدم راه افتادم به سمت اتاقم

درو باز کردم رفتم تو از در که وارد شدم چشم به قاب عکسه خودمو مامانم افتاد

یتدش بخیر اینو تو گرگان انداختیم چقدر خوش گذشت یعنی میشه برای چند لحظم که شده برم

به اون دوران؟

یه سری صدا های تق تق از تو اتاق بابا و مامان می اومد وای خدایا بابا مگه نمیدونسته من

بیمارستان بودم ؟ یعنی چی ؟ برای چی من اینجا باید اینقدر زجر بکشم .

یک هو در اتاق باز شد بابا اومد نشست روی صندلی . بهم بدجور نگاه میکرد .

بابا گفت : ببین دختره هرزه دیگه جات تو این خونه نیست اما حالا حالا ها مهمون منی . تا وقتی

که شوهر نکنی پاتو از این خونه بیرون نمیاری ... اون وقتی هم که بهت گفتم پنجشنبه ها میتونی

بری بیرون غلط کردم که گفتم دیگه حقم نداری رنگ آفتابو ببینی . فقط باید بشینی و از خدای

خودت کمک بگیری تا تو رو ببخشه و پاک بکنه . حالا هم دیگه هیچ حرفی نمیزنی .

واقعا نمیدونستم چرا اشکم در نیامد بابا رفت بیرون ... چقدر جالب هنوزم بهش میگفتم

بابا

بابای که دختر خودشو هرزه فرض میکنه

_ هر جور میلته خب دیگه بای .

سریع گوشی رو قطع کردم و خوشحال پریدم روی تخت اخجون بلاخره از این زندون و این چهار دیواری آزاد و رها میشم .

رو تخت دراز کشیده بودم که صدای زنگ در اومد

از رو تخت بلند شدم رفتم درو باز کردم

_ آتوسا: اه اه برو اون ور دیگه ایش

_ چته تو ؟

_ آتوسا: چمه ؟ هیچی مرتیکه خجالت نمیکشه سنو بابا بزرگه منو داره به من میگه خانم خوشگله

سوار شو در خدمت باشیم... ایش خجالتم خوب چیزیه به خدا

منو میگی زدم زیره خنده

_ آتوسا: درد مرگ واسه چی میخندی؟

_ اخه قیافتو که تو اون لحظه تصور میکنم خیلی خنده داره

_ آتوسا: برو گمشو بیشور..... هی به عشقم گفتم بیا خودت منو برسونا گفت به خدا به جونه خانمه

خوشگلم کار دارم

_ |||| خوب میگفتید خودم پیام دنبالتون

یا خدا این صدای کیه منو اتی یه متر برگشتیم

|| این که دانی خودمونه

_ آتوسا: مگه اینجا گوساله داریه که سر تو انداختی بیهوا اومدی تو آقای گوساله؟

با این حرفه اتی زدم زیره خندا

دانیال یه نگاهه غضب ناک انداخت به منو رو به اتوسا گفت: ببخشید اگه اینجا گوساله داریه پ
چرا شما خانوم گاوه اینجایی؟

دوباره من زدم زیره خنده

_ اتوسا: من کجام شبیه گاوه؟ خوش اندام که هستم... خوشگل که هستم... اخیه کجام شبیه
گاوه؟ شما اخلاقت خیلی شبیه گوسالس خو

_ دانیال: برو بچه با بزرگترت بیا

_ اتوسا: باشه میگم عجبم بیاد

نگا کردم به دانیال دیدم بچم نگاش غمگین شد

ای خدا بگم چیکارت کنه اتوسا بچه مردم الان دق میکنه

_ اتوسا: میخوای تا صب واسی به اقا گوساله زل بزنی؟

_ ها؟ به کی؟

_ دانیال: منظور شون خود شون بودن

تا اتوسا اومد جوابشو بده گفتم: بشینید برم چایی بیارم

_ اتوسا: الی مگه قرار بود اینم بیاد؟

_ دانیال: اولم این نه اقا دانیال بعدشم به شما چه ربطی داره؟

_ ای بابا من نگفتم بیاد

_ اتوسا: پس هری اقا

_ دانیال: به تو چه خونه عممه میخوام بمونم شما مشگل داری هری

_ بچه ها خواهش میکنم خفه شید

_ اتوسا: فقط به خاطره تو بدو چایی بیار بعدشم بگو چیکارم داشتی

_اوکی

رفتم تو اشپزخونه استکان دروردم

وای خدا حالا چه جوری به دانی بگم....الم شنگه به پا میکنه

چایی ریختم یه بسم الله گفتم از اشپزخونه اومدم بیرون

_بچه ها!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

_آتوسا:درد مرض ترسیدم بیشور

_خب بچه ها من فقط به اتی گفتم منتهی دانی هم اومد و دیگه میخوام این موضوع رو به هر دوتاتون بگم .

هر دوتاشون زل زدن به من یا خدا کمک کن .

_خب امروز که اومدم خونه بابا به من انگ هرزه بودن رو زد و یه چیزم اضافه کرد که من فقط میتونم با ازدواج کردن آزاد بشم و خب من من میخوام ازدواج بکنم برام مهم نیس با کی فقط دوس دارم ازدواج بکنم و خلاص بشم .

تا گفتم ازدواج چای پرید توی گلوی اتی و دانی حالا هی بزن پشتشون تا خوب بشه .

وقتی درست شد آتی داد زد : تو و ازدواج ؟ خجالت نمیکشی ؟ میخوای خوتو بدبخت بکنی ؟

دانیال هم گفت : واقعا چه فکری کردی ؟ با این کارت بدبخت میشی بدبخت .

_بابا جان شما آزادین میتونین هر جا که دلتون میخواد برین اما من چی ؟ من میخوام برای آزادیم این کار رو بکنم و برام هم مهم نیس اخرش چی میشه .

آتوسا اروم شد و گفت : ببین آلاله شوهر کردن و ازدواج یه شوخی نیستااا . تو اگه ازدواج بکنی مجبوری که با اون آدم زندگی بکنی و حالا میمونه این که تو شوهرتو دوس داری یا نه ؟ شوهرت ادم خوبیه ؟ مشکلی باهات نداره ؟ تو مشکلی باهات نداری ؟

_شما فقط بگین با این ایده ی من موافقین یا نه ؟ بقیه اشو به کمک هم حل میکنیم .

_دانیال:عمر ا رو من حساب نکن بچه جون

_دانی جونمدانی قشنگه

_دانیال:زهره مارو دانیال....اخه از کجا پیدا کنم؟

_خو از دوستات

_دانیال:چی؟؟؟؟؟؟؟؟

_اوی خو چرا داد میزنی؟گفتم از دوستات

_دانیال:عمر!!!!!!

_چرا؟

_دانیال:چون میگم نه

_آتوسا:الی من شاید بتونم یکپرو پیدا کنم

_کی؟از کجا؟چه جوری؟

_آتوسا:اوی بابا ارومتر

_اه بگو دیگه

_آتوسا:فردا خبرشو بهت میدم

_دانیال:هه ببخشید شما از کجا میخوای پیدا کنی؟

_آتوسا:شما فضولی نکن فردا بهت میگم الی...

از رو مبل بلند شد

_خو من برم دیگه کار دارم

_ای بابا کجا؟

_دانیال: تشیف داشتید حالا

_آتوسا: ممنون باید برم با فرهاد قرار دارم

_باشه قربونت ممنون

_آتوسا: خواهش میکنم عزیزم

_دانیال: اوه بله قرار دارید به سلامت

_خبرشو بهم بده باشه؟

از در رفت بیرون و کفششو پاش کرد

_باشه کاری نداری؟

_نه عزیز برو به سلامت

_خدافظ

_خدافظ

درو بستم اومدم تو

دانیال: الی؟

_بله؟

_دانیال: از کاری که میخوای بکنی مطمئنی؟

_اه اره دانی ... چاره ی دیگه ای ندارم

_دانیال: چرا نداری؟ بیا خونه ما زندگی کن

_چرت نگو دانی

_دانیال:چرت نمیگم جدی میگم...میدونی که مامان تورو خیلی دوس داره بابام که عاشقته پس
بیا دیگه

رفتم نشستم رو مبل

_دانی مشگل من این چیزا نیس....بابای من سرپرستمه..میره شکایت میکنه...تا وقتی که زندس
من باید تو این خونه نکبتی بمونم پس بهترین راه ازدواجه

_دانیال:اومدیمو اونم نامرد از اب در اومد چی غلطی میخوای بکنی؟

_اه بابا دنبال یه ادمه مطمئنم

_دانیال:ای خدا بگم چیکارش نکنه

_دانیال

_دانیال:بله؟

_تو آتوسا رو دوس داری؟

_دانیال:اه دوباره گیر دادی معلومه که نه

_برو خودتو خر کن

_دانیال:برو بابا...

از رو مبل بلندشد

_خو من برم

_بودی حالا

_دانیال:نه دیگه شرکت کار دارم باید برم

_باشه هر جور راحتی...سلام برسون

_دانیال:باشه..سلامت باشی

_ولی اقا دانیال بالاخره من از زیره زبونت میکشم بیرون

_دانیال: چیزی نیس که بخوای بکشی بیرون

_اره جونه خودت

_دانیال: برو تو بابا سرما میخوری کمم چرت بگو

_خر خودتی

دره اسانسورو باز کردو رفت تو

_خدافظ

_خدافظ

اومدم تو درم بستم...رفتم استکانارم جمع کردم بردم تو اشپزخونه

داشتم استکانارو میشتسم یاده حرفه دانی افتادم(اومدیمو اونم نامرد از اب در اومد چی غلطی میخوای بکنی؟)

وای خدا بدتر دلشوره و استرس گرفتم

خدا خودت کمکم کن

نه نه من مطمئنم که آدم خوبی رو پیدا میکنم درسته یکم زمان میبره اما تمام سعی ام بر اینه که ادم خوبی رو پیدا بکنم .

تلفن خونه زنگ خورد و من دستامو مالیدم به شلوارم از توی اشپزخونه اومدم بیرون و رفتم سمت حال گوشی رو برداشتم .

_بله ؟

_سلام خانوم . ببخشین من همونی هستم که امروز صبح بهش برخوردین .

_اهان . بله بله . سلام حال شما ؟ خوب هستین ؟

_ بله من خوبم خانوم . میخواستم بگم که کیف پول شما دست منه . اون موقع که افتادین از توی کيفتون افتاد . میشه ادرس بدین من بیارم براتون .

والای خدایا چیکار میکردم اگه به گوش بابا میرسید سیاه و کبودم میکرد .

به ناچار گفتم : یاداشت بفرمایین ...

_ گوشی خدمتتون بفرمایین

ادرسشو بهش دادم و اونم گفت که تا یک ربع دیگه میاد .

رفتم توی اشپزخونه و یه دستمال برداشتم تمام کابینت ها رو گردگیری کردم که بلاخره زنگ خونه به صدا در اومد یه چادر انداختم روی سرم و از خونه زدم بیرون .

رفتم دم در حیاط ... نگهبان نبود ... خب خدا رو شکر ... با کلی استرس در رو باز کردم و همون پسر رو دیدم که کیفی رو گرفته دستش .

_ ببخشید آقای

برگشت و محکم گفت : خجسته هستم ... امین خجسته .

_ حالا هر چی میشه کیف منو بدین من مهمون دارم طبقه بالا .

امین خجسته : اهان بله بله حتما میشه . ببخشید شما متاهلید ؟

یه چپ چپ رفتم و گفتم : بله دوتا هم بچه دارم دو قلو .

امین : خب ایشالا صد سال زنده باشن . کاری باری خانوم وارسته ؟

_ نخیر . ممنونم .

میدونستم اسممو از تو کیفم فهمیده خب خدا رو شکر همه چیزم تو کیفم هست سریع برم بالا .

سریع با آسانسور رفتم بالا و بعد از اونم رفتم تو خونه .

چادر رو در اوردم و گذاشتم سرجاش و کیف رو هم پرت کردم رو اوپن .

دوباره دستمال گرفتم تو دستمو شروع به گردگیری کردم . این چند روز که نبودم ببین چی شده تو رو خدا با کثافت یکیه .

ساعت ۴ بعد از ظهره وای خدا چقدر زود میگذره تابستون همینه دیه .

رفتم تو اتاق رو تخت دراز کشیدم که صدای بازو بسته شدن در اومد ... صد در صد بابا اومده...

صدای قدمای پاشو شنیدم که داره میاد سمتة اتاقه من... سریع چشمامو بستمو خودمو به خواب زدم... درو باز کرد اومد تو اتاق

_بابا:هرزه نبود که شد...نه از زن شانس آوردیم نه از بچه

از اتاق رفت بیرون

اشکم دراومد

به من دوباره گفت هر...زه

از زن شانس نیورده...مامانم به اون خوبی...به اون ماهی...مگه چی کم داشت که شانس نیورده؟

ای خدا پدرم اینقدر نامرد

عکسه مامانو از رو پاتختی برداشتمو گرفتم بغلم

_مامانی ناراحت نشو خودم انتقامه اون همه سالو که نابودت کرد و ناراحتت کردو میگیرم...مامان

تو دعاکن یه شوهره خوب پیدا کنم به خدا بیچارش میکنم...قول میدم مامان خوبم...

عکسو گذاشتم رو پاتختی و رفتم سراغه کشو کمدم از زیر دفترا یه دفتره آبی فیروزه ای که با

پارچه دوخته شده بود رو در اوردم

یاد اون روزی که مامانم این دفتر و برام درست کرده بود افتادم

_مامان... مامی...مامان

_مامان:جانم؟چیه؟چرا داد میزنی؟

رفتم سمتشو بغلش کردم

_مامانی من دفتر خاطرات میخوام

_مامان:خب عصر باهم میریم یه دفتره خوشگل میخریم باشه؟

_نه مامان من میخوام خودمو خودت دفتر درست کنیم

مامان اومد منو بغل کردو رفت نشست رو مبل

_مامان:مگه میتونیم؟چه جوری درست کنیم؟

از رو پاش بلندشدم و دستشو گرفتمو دنباله خودم به اتاقش کشوندم

_مامان:آلاله خانم خوشگله چیکار میکنی؟

رفتم سمته کمدشو یه دست لباس آبی فیروزه ای که عاشقش بودمو در اوردم

_بیا ماما اینو بپوش بریم

_مامان:کجا بریم عسلم؟

_بریم پارچه بخریم

_مامان:پارچه واسه چی؟

_خب واسه دفترم دیگه

_مامان:باشه هرچی عسلم بگه عسله مامانم بره لباسشو عوض کنه که بریم

_آخجون من رفتم

_مامان

_مامان:جانم؟

دستشو کشیدمو بردم سمت مغازه

_مامان این خوشگله؟

دستم رو به پارچه آبی فیروزه ای خیلی خوشگل بود که طرحی گل رز اکلیلی محو مانندی داشت

_مامان:وای چه خوشگله...بیا بریم تو

رفتیم تو خریدیمو اومدیم بیرون

دسته مامانو کشیدم بردم سمت یه خرازی

رفتیم یه بسته پولکه سفید و آبی با مونجوقای سفید و آبی خریدیم

دفتر و که با مونجوق طرح گل رز دوختیم بعدش با پولکای سفید و آبی ابر درست کردیم بعدشم یه دختر کشیدیم

خیلی خوشگل شده بود

وقتی به بابا نشون دادم گفت بیشتر باید سلیقه به خرج میدادی این چیه

انقدر از این حرفه بابا ناراحت شدم

همیشه بی احساس بود

ولی مامان خدای احساس بود

دستم رو دفتر کشیدم احساسه خوبی بهم دست داد همیشه با این دفتر حاله خوشی داشتم یه

احساس خوب که نمیدونم از چیه

صبح با صدای گوشیم از خواب پریدم

_بله؟

_به علیکم سلام خواهر خوابالو

_به زر

_بی ادب

_اه بنال دیگه

_میخواستم یه خبر خوب بدم که میبینم عصاب مصاب نداری

_دانی بنال

_خدافظ

_اه دانیال جونم بگو دیگه

_آها حالا شد...یه کیرو پیدا کردم

_یه متر از جام پریدم

_کی؟کیه؟

_هل نباش دختر بعد از ظهر میایم خونتون

_ای قربون دستت باشه بای

_نداشتم بیچاره حرف بزنه سریع گوشيرو قطع کردم

_از رو تخت بلندشدم رفتم از اتاق بیرون کلمو ۱۸۰درجه چرخوندم خب خونه نیس

_سریع رفتم دستشویی صورتمو شستم

_دمه آشپزخونه نزدیک بود با کله بخورم زمین

@@@@@@

_گوشیو برداشتم زنگ بزnm به آتوسا

_بوق بوق بوق

_بله

_سلام

_الو بگو

_چته ؟

_بگو آلی اعصاب ندارم

_اوا چرا؟

_اه بعدا بهت میگم کار تو بگو

_دانیال زنگ زد گفت یکپرو پیدا کرده ساعت ۴ بلندشو بیا اینجا

_باشه

_خدافظ

_خدافظ

@@@@@@

ساعت ۳ تا چندساعت دیگه پیداشون میشه

رفتم تو آشپزخونه چایی رو گذاشتم داشتم از آشپزخونه میومدم بیرون که زنگ درو زدن

_آمدم

رفتم در رو باز کردم ماشالا هر دوتاشون با هم رسیده بودن .

_سلام .

آتوسا : سلام به روی ماهت به چشمون راستی چشات چه رنگیه ؟

دانیال : ایش ایش اخه الان وقت این سواله ؟ برو تو ببینم .

آتوسا : چرا خودت نمیری ؟

دانیال : منو بگو که میخواستم رسم ادب رو به جا بیارم نخواستم بابا .

تا دانیال اومد بره تو آتوسا با زرنگی سریع تر از اون اومد تو آتوسا خندید و رفت تو حال و دانیال هم فقط حرص خورد . اهان بخور بخور خوبه برات .

دانیال هم رفت تو و من در رو بستم چایی رو ریختم توی استکان و گذاشتم استکان ها رو توی سینی . رفتم تو حال نشستم .

_ خب حالا اون مرد خوش شانس کیه ؟

آتوسا : بگو بدبخت که باید تو رو تحمل بکنه .

دانیال چشم غره ای به آتوسا رفت و گفت : خب اون پسر که اون روز جلو در بیمارستان بهش خوردی رو یادته ؟

_ خب اره . امین خجسته .

_ تو از کجا میشناسیش ؟

_ دیروز بود که اومد کیف پولمو داد . خب بقیه اش ؟

_ خب بعد تحقیق کردم دیدم یکی از کارکنای باباس ... برای همین برام آشنا بود .

_ خب خب جالب شد . بقیه ؟

_ خب دیدم پسر خوبیه و خانواده دار . بعدش خب از تو خوشش اومده . میخواد بیاد خواستگاریت .

_ خب بیاد قدمش روی چشم فقط بابا رو چجوری راضی بکنم ؟

آتوسا : اون با من .

دانیال : زرشک .

آتوسا : چرا زرشک ؟

دانیال : په چی ؟

_ شیرموز

نگاه های خشمگینشون رو که دیدم ادامه دادم : کی دوس داره بیارم ؟

سریع از جام پاشدم و بدون حرفی رفتم تو آشپزخونه تو آشپزخونه برای خودم قر میدادم دست میزدم بشکن میزدم و میرقصیدم .

هم ازدواج میکنم هم آزاد میشم . هورا هورا .

دستگاه رو زدم به برق و شیر و شکر و موز هم انداختم توش درشو محکم گرفتم چون تکون زیاد میخورد وقتی کارش تموم شد یه سه تا لیوان شیر موز با گردو روش رو برداشتم و رفتم تو حال

لیوانارو گذاشتم تو سینی و از آشپزخونه اومدم بیرون...رفتم به سمت پدیرایی

_خب پ چرا نمیداد دانی؟

سینیو گذاشتم رو میز

_دانیال:اه بچه چقد تو هلی

_آتوسا:ادب حکم میکنه اون سینیو جلو ما میگرفتی

_برو بابا مگه خودت دست نداری بر داری؟

_آتوسا:یه وقت جلو این پسره همچین کاری نکنیا میره و دیگه بر نمیگرده

_بند آتی تا نبستم

دانیال سینیو برداشت جلو آتوسا گرفت

_دانیال:بفرمایید انقدر غر نزنید

دندونامو بهش نشون دادم

_آتوسا: کوفت ببند اون گالرو

دینگ دینگ... دینگ دینگ

اوه اوه چه با ریتمم زنگ میزنه

داشتم بلند میشدم که دانیال گفت: شما بگیر بشین لازم نکرده بری درو باز کنی

_وا

_آتوسا: والا

_درد

_آتوسا: بغیری

_گرفتی

_آتوسا: خواهی گرفت

_برو گمشو بابا اینم تو این وقت بازیش گرفته

_سلام خانما

وای این صدای کی بود؟

اه چقد خنگی الی خو اون پسر دیه

اها

یه دفه مئه جن پریدم

_ه ه ه سل... لام

_آتوسا: بچه جون مگه جن دیدی؟

دانیال رو کرد به آتوسا و با یه چش غره گفت: دور از جون

_آتوسا: اها بله

_امین: ببخشید سلام

_بفرمایید

_امین: ممنون

_دانیال: تارف نکن بشین امین جان

_آتوسا: آلاله جان میای خانمی

چشام از زوره تعجب گرد شد

آتوسا با من بود؟

_آتوسا: آلاله جون میای؟

_اومدم اومدم

_ببخشید

امین: خواهش میکنم راحت باشین

اوه اوه چه با ادب

رفتم تو اشپز خونه

_بله؟

_آتوسا: نه بابا خوشم ومد خوشگله

_گمشو بابا به خاطره این به من گفתי بیام؟

_آتوسا: شدی..نه بابا بیا این شیر موزو ببر

-برو بابا مگه خواستگاریه؟

_آتوسا: پ ن بله برونه

_برو بابا... خودت ببر

از اشپزخونه اومدم بیرون

شالمو درست کردم و رفتم سمت پ پذیرایی

تا اومدم صحبتشونو تموم کردن

_امین: ببخشید آلاله خانم شما که اونروز به من گفتید دو تا م بچه دوقولو دارید

وای خاک عالم

_آتوسا: جونه من چه باحال

یه چشم غره به اتی رفتم و رو کردم به امین گفتم: نه اشتبا میکنید من همچین حرفی نزد

بیچاره چشاش گرد شد

_امین: ولی من مطمئنم شما همچین حرفی زدید

دانیال که اوضارو اینجوری دید گفت: ول کن امین جان این حرفارو بریم سره اصله مطلب

_آتوسا: دانیال خان شما چند سالتنه؟

_دانیال: وا آتوسا خانم

_آتوسا: خو چند سالتونه؟

_دانیال: ۲۹

آتوسا پقی زد زیره خنده

برگشتم یه چشم غره بهش رفتم

_دانیال: چیزه خنده داری گفتم؟

_آتوسا: آخه همچین گفتید بریم سره اصله مطلب فک کردم به جای شما بابابزرگه خدا بیامرزم
اینجا نشسته داره حرف

میزنه

تا اینو گفت امین زد زیره خنده

منم خندم گرفت یه نگا به دانی کردم دیدم سرخ شده بیچاره

_امین: چقد شما بامزه اید آتوسا خانم

_آتوسا: هه هه هه من چیزه خنده داری نگفتم شما زیاد خوش خنده هستید

وای امینو میگی بیچاره دهنش بسته شد

منم که اوضارو خراب دیدم

_خو آتوسا جان تارف نمیکنی؟

_آتوسا: چیو؟ اها اینو خو خودشون دس که دارن بردارن

ای تو روح اتی

_امین: ممنون خودم بر میدارم... خب دانیال جان برو سره اصله مطلب

_دانیال: خیلی رک میگم شما باید بری آلارو از باباش خواستگاری کنی

یعنی چشمای امین از چشمای گودزیلا هم بیشتر زده بود بیرون . ماشالا ماشالا الان با خودش

میگه اینا اومدن دو ؟

امین : یعنی ؟

آتوسا : یعنی که آلاله لطف کرده و به شما اجازه داده شوهرشون بشین . چیه ؟ چته ؟ نکنه بیشتر

میخوای ؟ واقعا که .

با پام یه دونه محکم زدم به پای آتی . ای بمیری ای بمیری آتی . حالا یه خواستگار برای ما گیر اومده تو بزنی خرابش بکن .

امین : خب من چه جوری میتونم با پدر آلاله خانوم صحبت بکنم ؟

با بدبختی ... با بیچارگی با درموندگی با خفت و خواری .

دانیال : به راحتی . این شماره شوهر عمه ی من هست . میتونی با بابا هم حرف بزنی امین جان .

امین شماره رو از دانیال گرفت و سریع از روی مبل پاشد . موقع رفتنم دست از سر کچل من برداشت : ولی شما گفتین که متاهلید و یه بچه دو قلو دارین آلاله خانوم . من مطمئنم .

_ شما اشتباه میکنین من همچین حرفی نزدم .

تا لحظه آخری که بره اینو میگفت همش وایای دیگه کچلم کرد به خدا .

وقتی رفت یه پوووف کردم معلوم بود از اون گیر بده هاست اما خب خوشم اومده ازش به نظر خوب میاد . تازه وقتی زیر دست دایی دیگه باید گل باشه .

دانیال و آتوسا هم رفتن و من تنهای تنها شدم توی خونه .

رفتم استکان ها رو شستم و یه نیمرو برای خودم درست کردم نیمرو رو که خوردم ظرف ها رو شستم از وقتی مامان مرد حسرت خوردن شام با بابا و یا کسی رو داشتم همیشه تنهای تنهای می خوردم و اصلا هم بهم نمی چسبید .

نشستم روی صندلی و دستامو گذاشتم روی میز ناهار خوری و بعد از چند دقیقه زدم به چونم .

با خودم فکر کردم " خب اگه من ازدواج بکنم و با امین خوشبخت بشم بابا نمیداد زندگی منو خراب بکنه ؟ از بابا همچین کاری بر میاد اما نه مامان همیشه بهم یاد داد که هیچوقت به حرف دیگران زندگی نکن چون زندگیتو بدجوری خراب میکنن . "

حتی یادمه وقتی اول دبستان بودم چقدر عمه آزاده می اومد خونه امون و هی به مامان نصیحت میکرد که این کار رو بکنه و اون کار رو بکنه اما مامان هیچ کاری نمیکرد . همون موقع بود که یاد

گرفتم حرف مردم ریشه های یه زندگی رو چقدر میتونه بهم بزنه . کاش هیچوقت کسی توی زندگی کسی دخالت نکنه .

دینگ دینگ !

والای یا رب خودت کمک کن .

رفتم در رو باز کردم و سریع پریدم میز ناهار خوری رو چیدم برای بابا .

اما وقتی چهره بابا رو دیدم شاخ در اوردم .

سوت میزد و خوشحال بود ! اومد لپ منم بوسید و گفت : سلام دختر گلم . چه خبرا ؟

_ هی هیچی . شما خوبید بابا ؟

_ عالیم بهتر از این نمیشه دخترم . خب شام چی داریم ؟ به به مرغ . نمیخوری بابا ؟

_ نه نه من خوردم شما نوش جان بکنید .

سریع رفتم از آشپزخونه بیرون و کت بابا رو آویزون کردم . یعنی چیشده ؟

یا خدا خودت کمک کن !!!

_ آلاله بابا ماست نداریم ؟

_ الان میدم بهتون

_ نه بگو جاش کجاست من برش دارم .

این دیگه خیلی مشکوک میزنه خدایا همیشه به آتی میگفتم بیمار حالا باید با کمال تاسف به

بابام بگم بیمار ... اونم روحی روانی .

رفتم توی اتاقم یک هو یه چیزی توی جیبم شروع کرد به لرزیدن دست کردم تو جیبم که

دیدم یه اس دارم .

"سلام آلاله خانوم ، با باباتون صحبت کردم گفتن که موافقن . ایشالا جمعه با مادر پدرم میام خونه اتون . چاکر شما امین . "

چهار تا بشکن زدم و یه قر درست و حسابی دادم . برای خودم یه جشن کوچولو گرفتم . آهنگ لاله ای تی ام بکس رو گذاشتم و شروع کردم به قر دادن . بعد از این جشن کوچولوم به آتی هم اس دادم و همه چی رو تعریف کردم .

با هم کلی اس بازی کردیم و بعد از اینکه یکم از خوشحالیم رو ریختم بیرون رفتم سمت پنجره و پرده رو زدم کنار نور ماه کاملا توی اتاقم افتاده بود و همه جا رو نقره ای و نورانی کرده بود .

میگن وقتی به نور ماه زل بزنی و یه آرزو بکنی بر آورده میشه خدایا دعا میکنم سال های خوبی رو با امین بگذرونم .

الهی آمین . پرده رو انداختم و رفتم سمت کمد لباسامو عوض کردم و موهامو شونه کردم بعدم خزیدم زیر پتو . به امید فردایی خوب خدایا .

دعای همیشگیم رو خوندم و همون موقع یه اس اومد برام " میگم میشه بهت بگم آلاله ؟ "

"اره امین میشه . منم میشه بهت بگم امین دیه ؟ "

"اره میگم آلاله ولی تو گفته بودی بچه دو قلو داریا "

"ای بابا آمین اره چون فکر میکردم تو از اون پسرای "

" اهان . خب شبت بخیر همسر آینده "

" شبت بخیرشوهر آینده "

گوشی رو گذاشتم روی میز و با خنده خوابیدم

صبح باصدای بابا بیدار شدم.

_بابا:آلاله...بابایی...بیدار نمیشی؟

_بله بابا؟بیدارم

_بابا:بابایی بلندشو صبحانتو بخور

_چشم

_بابا:آبریکلا...کاری نداری؟

_نه به سلامت

_بابا:باشه مواظب خودت باش...خدافظ

_هه خدافظ

صدای بسته شدن درو شنیدم

از روتخت بلندشدم رفتم سمت آینه

خب آلی خانم دیگه آزاد شدی

از اتاق اومدم بیرون رفتم سمت دستشویی صورتمو شستم داشتم میرفتم تو آشپزخونه که

صدای گوشیم اومد رفتم تو اتاق از رومیز گوشی برداشتم دیدم اس اومده

اس از طرف امین بود

بازش کردم

(سلام بر بانوی زیبا...صبح زیباتون بخیر بانو)

اوه اوه کی میره این همه راهو

براش زدم(سلام بر آقای زشت...صبح عالی بخیر آقای زشت)یه شکلک خنده هم زدم

نشستم رو صندلی که اس اومد

چه تندم جواب داد

(دسته شما دردکنه کجای من زشته؟بچه به این جذابی و خوشگلی) براش زدم(اوه چه اعتماد به

نفسی دارید)

بعده یه مین زد(اعتماد به نفس نیس)زدم (پس لابد اعتماد به سقفه)

زد(نچ...حقیقته)

براش چیزی نزدم اگه جواب میدادم میخواست تا شب اس بده

گوشیو گذاشتم رو میزو رفتم تو آشپزخونه دیدم سفره پهنه

اوه اوه کی میره این همه راهو

به به به بشینیم دخلشو بیاریم

تا اومدم یه لقمه بگیرم دوباره صدای موبایلم در اومد .

اسم امین رو زده بودم شوهر آینده .

یه پوز خند زدم و موبایل رو برداشتم .

" خیلی بی معرفتی . چرا ج نمیدی ؟ اصلا داری چیکار میکنی ؟ "

" اوه کی میره این همه راه رو ؟! دارم صبحونه میخورم . WC بودم ج ندادم . "

میگی چیکار میکردم ؟ چه جوابی اخه بهش میدادم ؟ معلومه از اون شوهر گیر بده هاست . چند

دفعه تا حالا اینو گفتم ؟

" . im so so sorry "

" ok "

" ببینم میشه امروز بعد از ظهر بریم بیرون ؟ از بابات اجازه میگیرم . بخدا راست میگم . "

" من که کاری ندارم . تا بعد از ظهر . "

" نه نه . اصلا برای ناهار بریم بیرون چطوره ؟ "

" عالییه ساعت ۱۲ بیا دنبالم . منم الان به بابا زنگ میزنم . "

دیگه چیزی نفرستاد و منم با بابا صحبت کردم و اونم گفت که مشکلی نیس و به. خبر داد که همین الان مادرش زنگ زده و خواسته که جمعه بیان خواستگاری .

منو میگی عین روانی ها بالا پایین میپریدم .

تا ساعت ۱۲ خونه رو تمیز کردم و اتاقمو مرتب کردم .

یه مانتو کرم رنگ با یه شلوار کتون قهوه ای سوخته پوشیدم و یکمم خط چشم کشیدم چون خیلی دوس دارم خط چشمو . خوبم بلد بودم بکشم . قشنگ صاف میکشیدم .

یه شال سفیدم سرم کردم و کیفمو برداشتم کفش های آل استار سفیدمو پام کردم و منتظر شدم بیاد بلاخره صدای زنگ اومد و من رفتم پایین .

رفتم بیرون و دیدم به یه ماشین دیویس شیش نقره ای تکیه داده .

_ امین سلام خوبی ؟

_ سلام بر بانوی خودم . بفرمایید . به به چه زیبا شدی ماشالا .

_ بزن به تخته .

اومد برام در ماشین رو باز کرد و منم نشستم داخل ماشین ماشینو دور زد و اومد نشست پشت فرمون .

_ خب خب خانوم خانوما . ساعت ۱۲ و ما الان کجا بریم ؟

_ بریم باغ وحش ؟

_ نه نه . من باغ وحش برو نیستم . بریم بام تهران ؟

_ اره اره بریم .

_ پس پیش به سوی بام تهران .

خندیدیم ماشین رو روشن کرد و راه افتاد بعد از نیم ساعت رسیدیم بام تهران .

از ماشین به کمک امین پیاده شدم و با هم رفتیم سمت کافی شاپی که اونجا بود .

امین دستامو گرفت تو دستش و دم گوشم گفت : ببخش میدونم محرم نیسیم اما پسرا بد نکات میکنن .

راست میگفت من نمیدونم با اینکه صورت زیاد قشنگی ندارم چرا توجه پسرا به منه ؟
شونه هامو بالا انداختم و دست تو دست امین رفتم تو کافی شاپ برام صندلی رو کشید عقب و من نشستم روی صندلی نشست رو به روم .
_ خب از خودت بگو .

_ خب من صبر زیادی دارم و بعضی مواقع آشپزیم گند میشه .

_ خدا رو شکر همیشه نیست .

خندیدم امین یک لحظه بودن حرف زل زد تو چشام چشمای مشکی و موهای قهوه ایش واقعا قشنگ بود .

_ چقدر قشنگه چشمت .

_ مال تو ام قشنگه .

_ ما خیلی شبیه همیم . یه امتیاز مثبت .

تا اومدم چیزی بگم گارسون اومد و منو رو داد دستمون یه نسکافه با شیر سفارش دادم و امین هم یه قهوه ترک .

سریع سفارشمون آماده شد .

_ ببینم امین تو چه غذایی دوس داری ؟

_ ای کلک . میدونی من بر خلاف بابام با فسنجون خام میشم اما بابام با فسنجون قهر میکنه .

دوباره خندیدم زیاد حرفاش بامزه نبود اما طوری که حرف میزد ادمو به خنده مینداخت .

_ یه سوال امین نظرت درباره اینکه دختر بیرون کار بکنه چیه ؟

_ خب من کاری با مجردش ندارم اما متاهل اصلا و ابدا .

از اولم گفتم گیر میده دیدی گفتم دیدی دیدی .

_ خب مگه چه اشکالی داره ؟

_ منو عصبی میکنه زن که نباید بره بیرون بین یه عالمه گرگ کار بکنه .

همه به مجردش گیر میدن این به متاهلش .

_ خب من از خودم گفتم تو از خودت بگو .

_ تعصبی و یکم خل و چل .

_ نگو بابا . خل و چل نیستی که .

_ ایشالا وقتی رفتیم سر خونه زندگی میبینی .

دستاشو گذاشت روی دستام و دستمو نوازش کرد بهش یه لبخند زدم و اونم زیر لب یه چیزی گفت که نفهمیدم .

نسکافه امو خوردم و اونم قهوه اشو مزه مزه کرد میزمون کنار پنجره بود و میشد درختای بلند قامت رو دید زل زدم به درختا .

_ خب من قهوه امو تموم کردم و الان ساعت یکه . بریم یه چرخی بزنیم بعد ناهار بعدشم بیرون ولگردی .

_ خسته نشی .

_ با وجود تو من عمرا خسته بشم . پاشو پاشو ببینم . خانوم از ما خسته تره .

منو به زور از روی صندلی بلند کرد و خودشم رفت تا حساب بکنه .

رفتم بیرون و اونم بعد از چند دقیقه اومد بیرون یه چشم غره بد به پسرا که منو نگا میکردن رفت و دستامو محکم گرفت تو دستاش .

دستمو کشید برد سمتش ماشین

_ای ای ارومتر بابا

_امین: خواهشا هیچی نگو

_اوا

رفتیم سمتش ماشین درو برام باز کرد نشستم تو ماشین خودشم اومد نشست سریع ماشینو روشن کرد و راه افتاد

_کجا داری میری؟

_امین: بستنی دوس داری؟

_اوم اره خیلی زیاد

_امین: میریم بستنی بخوریم

_اخجون

_تو چرا یهو تغییر حالت میدی؟

ماشینو یه گوشه پارک کرد برگشت سمتش من

_امین: ببین آلاله من بدم میاد کسی به ناموسم نگا کنه میغهمی؟

_اره

_امین: پس خواهشم مراعاتمو بکن

_وا؟

_امین: ینی مانتوت تا حده اندازه بلند باشه موهاتو بکن تو ارایش خیلی کم بکن مانتو تنگ نپوش

_تو داری به من میگی من....

_امین:نه من همچین حرفی نزدم ولی بیشتر تو لباس پوشیدن دقت کن باشه خانمم؟

با این که از این حرفش ناراحت شدم ولی گفتم باشه

_امین:افرین...حالا بستنی چه طعمی؟

_شکلات تکه ای....اوم کاکائویی....اوم شکلات تلخبگو روشم اسمارتیس با شکلات و خامه یزنه

دستشو رو چشمش گذاشت و گفت:ای به چشم

لبخند زدم

با خودم گفتم:یعنی باهاش خوشبخت میشم؟

بعد چند دقیقه اومد

بستنیو داد بهم

_ممنون

_خواهش میکنم بانو

داشتم میخوردم یادم افتاد من از خانوادش هیچی نمیدونم

برگشتم سمتش

_امین

_امین:جان؟

_تو اصلا درباره خانوادت هیچی به من نگفتی

_امین:خو میخوای بگم؟

_اره

_امین:سه تا بچه ایم ...یه دختر دو تا پسر...خواهرم بچه اوله بعدش داداشم بعدشم مناسمه خواهرم امیلی ۳۵ سالشه ازدواج کرده یه دختر ۴ساله داره اسمش مهلا شوهرش دکتره اطفاله برادرم اسمش امیره ۳۳سالشه ازدواج کرده زنش یه سال از خودش کوچیکتره یه پسر داره اسمش ماهانه ۲ سالشه امیر شرکت دارو سازی داره زنشم با خودش تو شرکت کار میکنه و اما منم که خودت میدونی مادرم ۵۲ سالشه پدرم ۵۵ سالشه دکتره قلب مادرمم خونه داره همین شجره نامه خانوادم

۱ پس ۳ تا بچن

_امین:خانوم؟

_بله ؟

_چیزه دیگه ای نمیخوای بگم ؟

_نه

_امین:را بیفتم

_اره

_امین یه سوال .

_پیرس بانو ؟!

_ تو بچه چی دوس داری ؟

_ ای ناقله خب من اعتقاد دارم بچه هر چی هس باشه اما سالم . اما خب دختر دوس دارم .

بیشتر دوس دارم دو قلو باشه اون دفعه چون گفتم دو قلو منم خوشم اومد .

با کیفم زدم به سر امین و گفتم : خیلی بدی امین . چند دفعه میگی ؟

_ باشه باشه خانوم نزن منو من غلط کردم بابا .

خندیدم و دست از سرش برداشتم دستمو گرفت تو دستاش و گذاشت روی دنده بهش یه لبخند زدم و بعدش رومو برگردوندم طرف پنجره .

خانواده پر جمعیتی داره نسبت به ما خب من فقط یه بابا دارم وقتی کلاس سوم بودم مادرم مرد و از اون موقع با بابا زندگی میکردم دایی خیلی تلاش کرد که منو ببره پیش خانواده خودش اما بابا نمیزاشت میدونستم ته دلش منو دوس داره اما همیشه منو اذیت میکرد ... یا بهم تهمت میزد یا با حرفاش منو اذیت میکرد یه عمو و دوتا عمه دارم که عموم توی دبی زندگی میکنه و مجرده عمه هام که یکیشون دوتا پسر داره و یکیشون بچه نداره عمه آزاده بزرگه بود و عمه آرزو کوچیکه عمه آرزو شمال زندگی میکنه خیلی بهتر از عمه آزاده اس و خیلی مهربونه اما خب من زیاد ندیدمش از طرف خانواده مادری یه دایی دارم که یکی از بچه هاش دانیال و اون یکی داریوشه که راهنماییه زندایی یه دختر یتیم بوده و دایی توی یتیم خونه باهاش آشنا میشه مامان یه پسر عمو هم داشت که الان توی تهرانه و یه پسر بزرگ داره باربد (پسرش) داره ازدواج میکنه البته با اون اخلاق گندی که داشت فکر میکردم تو سن ۴۰ سالگی شاید یه زن گیرش بیاد الان ۳۵ سالشه و یه زن ترشیده ۳۴ ساله پیدا کرده .

_ خانوم چیه چرا ساکتی ؟

_ هان چی ؟ آهان داشتم فکر میکردم .

_ به چی ؟

_ به خانواده ام .

_ خب موافقی بریم یه سری به تیرازه بزنیم .

_ امین از اون سر تهران میری این سر ؟!

_ اره دیه . چه مشکلی داره ؟ بریم حالا ؟

_ چرا که نه . بریم .

دستشو برد سمت ضبط و روشنش کرد

جز تو کی میتونه عزیز من باشه

کی میتونه عزیز من باشه

جز تو کی میتونه عزیز من باشه

کی میتونه تو قلب من جاشه

مگه میشه مثل تو پیدا شه

همه چیزم وای عزیزم

جز من کی واسه دیدن تو حریصه

اسمتو رو قلبش مینویسه

گونه هاش از ندیدت خیسه

همه چیزم آی عزیزم .

_ من فقط من .

_ چاپلوسی ؟ آ آ کار خوبی نیس .

_ بابا یکم ناز کن دیه .

_ چی کار کنم ؟

_ ن از . ناز .

_ من غلط بکنم .

_ نخیر شما هیچ کاری نمیکنی من فقط کار میکنم .

دوباره با کیفم زدم تو سرش که گفت : بابا تو دیگه کی هستی ؟ میگم شما دست به سیا سفید

نزن میزنه تو سرم . خیلی هم دلت بخواد اصلا لیاقت نداری که .

_چمش

_امین: آباریکلا خانم خودم

رفتیم تو پاساژ

داشتیم رامیرفتیم که چشم یه لباسو گرفت خیلی خوشگل بود دسته امینو کشیدمو گفتم: بیا

رفتیم جلو مغازه

لباسش سفید بود تقریبا میشه گفت ماکسی بود خیلیم جذب بود دکمه هاش مشکی بود بالای
دکمه هاش رو قسمته سینه یه پایپونه مشکی بود از بقلم یه زیپ مخفی داشت

کلا خوشم اومد ازش با یه ساپورت جیگری میشد واسه خودش

_امین: خوشت اومده ازش؟

_اوهوم

_امین: به شرطی میخریم که فقط جلو خودم بپوشی باشه؟

_باشه

دستمو کشید رفتیم تو مغازه

یه دختر جوون اونجا وایسته بود

_بفرمایید

_امین: میشه اون لباس سفیدرو لطف کنید

_بله حتما

_امین: یه ساپورت مشکی هم لطف کنید

_چشم

_تو ذهن منو خوندی؟

_امین: نه خیر از تو چشات خوندم

لباسرو خریدیم اومدیم بیرون

_امین: بیا بریم یه کتو شلوار آبییم واست بخریم

_چرا؟

_امین: واسه مراسم خواستگاری

_خو خودم دارم

_امین: مامان رنگ آبی دوس داره آبییم شدیداً بهت میاد

_وا خو چه ربطی داره؟

_امین: تو کتو شلوار آبی داری؟

_نه

_امین: پس هیچی نگو

_باش

ادامشو تا چند دقیقه دیگه میزارم

امین: بیا اینجا.

_بله؟

امین: اینو ببین

رده دستشو دنبال کردم یه بچه نی نی بود که یه پیشی دستش بود. خیلی ناز بود

_خب؟

امین: بخریم؟

_نه واسه چی باید بخریم؟

امین: خب واسه بچمون

خندیدم

_امین بذار ما ازدواج کنیم بعد

امین: نه بیا بریم بخریم

_خو آ...

امین: اذیت نکن بیا

به دنبالش رفتم تو مغازه نی نی جونو خریدیم و اومدیم بیرون

امین: خو بیا بریم کتو شلوارم بخریم _باشه

رفتیم سمت یه مغازه

کتو شلواراش خوشگل و شیک بودن

وارد مغازه شدیم

فروشنده یه خانم مسن بود

_بفرمایید

امین: از این کتو شلوار آبی فیروزه ایشو میخوام دارید؟

_بله پسرم یه چند دقیقه وایسا

امین: چشم

برگشتم سمتہ امین

_امین خوش سلیقہ ایا

دستشو گذاشت روسینشو گفت: ما چاکریم

رفتم سمتہ کتو شلوار نگاش کردم

بغل شلوارش یہ طرحای خطی داشت یہ نگینم پایینش خورده بود بد اون یہ تیکشم باز بود بہ
اندازہ ۲ سانت باز بود

روی یقہ ہای کتشم طرح داشت

کلا سادہ بود ولی قشنگ ... بہ نظرم رنگ سفیدش قشنگ بود

خانمہ: بفرما پسر م اینم آبیش

امین: ممنون

برگشتم سمتہ کتو شلوارہ

_وای فوق العادس

خانمہ: آرہ این رنگش فوق العادس

امین: پسندیدی خانم؟

_مگہ میشہ نپسندم خیلی قشنگہ

امین: اندازش ہس؟

خانمہ: آرہ پسر م اندازہ اندازس ... بیا دختر م برو بپوش

ازش گرفتم رفتم سمتہ اتاق پرو

لباسامو در اوردم پوشیدمش

رنگش واقا بهم میومد خیلی قشنگ بود

یه چرخ زدم باهش بعد درش اوردم...اومدم از اتاق بیرون

امین: چرا در آوردی؟

_روزه خواستگاری

امین: خیلی بدی

_میدونم

خانمه: اندازه بود خانمی؟

_بله

امین: حساب کنید لطفا

خانمه: قابل نداره پسر

_ممنون مادر جان حساب کنید

خانمه: مبارک باشه ایشالا به شادی بپوشی

_ممنون

امین پولشو داد اومدیم بیرون

امین: خب بیا بریم کفشم بخریم

_کفش دیگه نمیخواد

امین: بیا دوست ندارم صندل بپوشی

_وا چرا؟

امین: برا اینکه دوس ندارم کسی پاهای خوشگله خانوممو ببینه

_اینم واست مهممه؟

امین: بله مهممه

_باشه بریم

رفتم توی یه مغازه امین یه چکمه پاشنه کوتاه دیده بود که تا میچ پام بود .

_میگم سفیدش خوشگله ها .

امین : ببینم اگه آبی آسمونی یا فیروزه ای داشت بگیریم اون بیشتر میاد .

_باشه بریم .

رفتیم داخل مغازه فروشنده یه خانوم مسن بود . کفش رنگ فیروزه ای رو داشت اما بد فورم

بود . امین رو بلاخره راضی کردم تا سفیدش بخریم و خریدیم .

از مغازه که اومدیم بیرون دلم ضعف رفت .

امین : خب بریم پیتزا فروشی یا کبابی ؟

_تو از کجا ذهن منو میخونی ؟ و چجوری ؟

_اینو نمیگم .

یکی از ابروهاشو انداخت بالا و من زدم زیر خنده .

_ خب بریم پیتزا فروشی .

_ اوه اوه فست فود !! خجالت نمیکشی ؟

_ نوچ اول تو بکش تا من بکشم .

_ من خجالت نمیکشم من دوست داشتن رو میکشم .

_ اوه انوقت با چه رنگی ؟

_ با رنگ عشق .

با کیفم دوباره زدم توی سرش آخه خیلی کیف میداد .

یه دونه زد به بازوم راه افتادیم سمت در اصلی تیراژه و بلاخره از اون مرکز خرید پر جمعیت بیرون اومدیم سوار ماشین شدیم و اونم سمت یه پیتزا فروشی روند .

_ میگما بریم یه ساندویچ چرک و کثیف بخوریم ؟

امین : نه نه برای ناهار حال نمیده برای شام خوشمزه تره .

یه باشه ای گفتم و رومو کردم سمت پنجره .

رسیدیم به پیتزا فروشی و رفتیم تو پیتزا فروشی اون مرغ سوخاری و پیتزا پیرونی و منم یه ساندویچ کوکتل میخواستیم غذا هامونو بزاریم روی هم و با هم بخوریم . وقتی غذا رو آوردن با دست و دندون افتادیم به مرغ سوخاری پیتزا فروشی خلوت بود و یا بهتره بگم کسی نبود .

امین با دهن پر گفت : خفه نشی .

_ چی ؟ کوفته نشم ؟

_ خفه بابا چقدرم سریع میخوره .

خندیدم و یه مشت زدم به بازوش خلاصه وقتی خوردیم و خندیدم و حساب کردیم از پیتزا فروشی زدیم بیرون امین گفت سوار ماشین بشم و خودشم رفت یه جایی که ندیدم کجا رفت .

یک هو یکی زد به شیشه نگاه کردم دیدم امین با دوتا لیوان شکلات داغ بیرون وایساده .

_ تو اخر سرم ورشکسته میشی . اگه ندیدی .

_ هیچی نگو فقط بگیر که دستم سوخت .

از دستش دوتا لیوان رو گرفتم اونم اومد سوار ماشین شد .

امین : خب یه مسابقه هر کی زودتر بخوره میگه که کجا بریم .

یک دو سه .

امین : من یردم . هه خانوم گل تو باختی .

بعله ديه . بايدم اينطوري باشه .

وکیل (یزنم توی سرش که گفت : چون من زن بخدا درد داره .

خندیدم و سری از روی تاسف تکون دادم بر اش .

خب اقا کجا بریم ؟

ساعت ۹ شب خدمت ما هستی، بانو شام هم مهمون ما .

باشه ای گفتم و زنگ زدم به بابا و اونم ماشین رو روشن کرد و راه افتاد .

توی دلم یکم خوشحالم که دارم از ییشش میرم .

دقت کردم دیدم داریم میریم خیابون بهار .

__امین خیابون بہار چیکار میخوای بکنی؟

امین: خب از اونجایی که بچه پایایی لباس نداره میخوام لباس بگیرم براش.

امی _____ تو دیوونه ای؟ ما هنوز ازدواج نکرديما خیلی خلی .

__چی؟

__همون پیرانه که چشمه دو تامونه گرفته

__||| نمیدونستم تو هم انقدر خوش سلیقه ای البته با وجوده انتخاب من خو سلیقت حرف نداره

میخواستیم با کیفم بزنم تو سرش که دستاشو آورد بالا

__تسلیم تسلیم

__بدو برو بخرش بدو

__شما نمیای؟

__چرا بریم

__رفتیم سمته فروشنده که یه پیره زن بود(نمیدونم چرا امروز هی به پسته ما فروشنده پیره زن

میخوره)اره والا

__فروشنده:خوش اومدید بفرمایید

__امین:ممنون اون پیراهن دخترونه زرشکی رو میخواستیم

__فروشنده:به به خوش سلیقه هم هستید

تو دلم گفتم اره به تو چه

اورد لباسرو

گرفتم تو دستم

__وای خدا چه کوچولووه

__امین:بده ببینم

__بیا

لباسو گرفت

_امین: ای جونم چی بشه کوچولوی بابا تو این لباس

فروشنده لبخند زد

_بچتون چند ماهشه؟

خندیدم

_امین: ۵ ماهشه

-فروشنده: خدا نگهش داره براتون

_امین: ممنون... خو اینو حساب کنید

_فروشنده: قابل نداره پسر

_امین: ممنون حساب کنید

-فروشنده: ۵۰ تومن

سرم سوت کشید ای خدا برا این یه ذره ۵۰ تومن؟!

_امین: ممنون بریم

از مغازه اومدیم بیرون

_امین: خو بریم یه چند دست بلیز راحتی برداریم

_امین: ترو خدا ول کن اقا اومدیمو پسر شد

_امین: خوب پسرونه میخریم

_امین

_امین: جانه امین؟

_ اذیت نکن دیگه

_ امین: نهچ نمیشه

_ امی: _____ن

_ امین: باشه بابا تسلیم بریم

_ مسی مین جونم

_ امین: خواهش میکنم فسقلی

تا اینو گفت با کیفم زدم تو سرش

_ امین: نهچ نمیشه باید ترک بدم

_ چرا؟

_ امین: چی چرا؟

_ اینکه همش با کیفیت میزنیم

خندیدم

_ عمرا

_ امین: حالا میبینیم

_ ولم کن بابا

_ امین: من که نگرفتم شیطان

- بی مزه

_ امین: خودتی عسلم

با این حرفش کمی خجالت کشیدم

_امین:خوب پیش به سوی دربند

_اخرهooooooooooooooooooooون

_امین:یه اهنکه خوشگل بذار ببینم

_باشه

از تو کنسولش شانسی یه سی دی دروردم

گذاشتم تو ضبطش

دوستت دارم

من توی زندگیتم ولی نقشی ندارم اصلا

تو نشنیده گرفتی هر چی که شنیدی از من

بودو نبودم انگار دیگه فرقی برات نداره

این همه بیخالی داره حرصمو در میاره

تکلیف عشقمون رو بهم بگو که بدونم

باشم نباشم بمونم یا نمونم

میترسم که بفهمم هیچ عشقی بهم نداری

یا اینکه کنج قلبت هیچ جایی واسم نداری

آخه دوستت دارم منه بیچاره مگه دلم تو دنیا جز تو کسیو داره

کجای زندگیتم یه رهگذر تو خوابت

یه موجود اضافی توی اکثر خاطراتت

میبینی دارم میمیرمو هیچ کاری باهام نداری

تو با غرور بیجبات داری حرصمو در میاری حرصمو در میاری

من توی زندگیتم ولی

دوستت دارم منه بیچاره مگه دلم تو دنیا جز تو کسیو داره

کجای زندگیتم یه رهگذر تو خوابت

یه موجود اضافی توی اکثر خاطرات

من توی زندگیتم ولی نقشی ندارم اصلا

تو نشنیده گرفتی هر چی که شنیدی از من

بودو نبودم انگار دیگه فرقی برات نداره

این همه بیخالی داره حرصمو در میاره

تکلیف عشقمون رو بهم بگو که بدونم

باشم نباشم بمونم یا نمونم

میتروسم که بفهمم هیچ عشقی بهم نداری

یا اینکه کنج قلبت هیچ جایی واسم نداری

آخه دوستت دارم منه بیچاره مگه دلم تو دنیا جز تو کسیو داره

(دوست دارم یگانه)

اهنگه قشنگی بود دوباره پلی کردم بخونه

امین گفت : قبل از اینکه بریم دربند میخوام ببرمت یه جای مخصوص .

_ اِ جای مخصوص دارین شما ؟ کجا اونوقت ؟

_ خب خب دیگه گفتنی نیست که .

_ بزار بریم خونه خودمون همچین آشی برات درست بکنم که یک وجب روغن روش باشه .

_ اتفاقا من از روغن خوشم میاد .

_ بیخود ! مرد نباید چاق باشه .

_ اوه بله بله چشم چشم .

خندیدم و بهش نگاه کردم یه جور حسی توش وجود داشت که درکش نمیکردم انگار یه عصبانیتی رو توی وجودش قایم کرده باشه . عجب حس شناس شدم من . باید به خودم افتخار بکنم بگم کسی منو چشم نزنه باید صدقه بدم .

امین گفت : خب خانوم پیاده شو یه سری به اینجا بزنیم .

از ماشین پیاده شدم و با تعجب نگاهی به مغازه ورزشی انداختم .

_ برای چی اینجا هستیم ؟

_ خب از اونجایی که تو عقده زیاد داری خواشتم برات یه کیسه بوکس بگیرم اول کاری که تا اخر زندگی ناکار نشیم .

_ ای بمیری امین خیلی نامردی خیلی نامردی . خجالت نمیکشی ؟

_ نه نه فقط تو زن جون من .

_ حالا وایسا شروع زندگیمون شیرین شیرینه .

_ توکل میکنم به اهل بیت و چهار قول و تمامی پیامبران که رحمت خدا بر آنها باد . اینجوری آمن آمنم .

_ نخیر اقا اهل بیت و پنج تن و چهار قول و پیامبرا نمی تونن کاری بکنن .

_ بسم الله . خب بریم خانوم ؟

_ برو بریم .

رفتیم دوباره سوار ماشین شدیم ... از دستش خنده ام گرفته بود حسابی اما خودمو عصبانی نشون میدادم

_امین:خانمی؟

....._

_امین:آلاله جونم

...-

_امین:ماما الاله

خندم گرفته بود و لب خندمو بروز ندادم

_امین:ماما دیه (گریه) میکنما

....._

دیدم ماشینو یه گوشه نگه داشت

برگشت سمتم

_امین:خانم آلاله خانم بنده وکیلیم شما رو یه فس بزیم به دلیله اینکه جوابه شوهره خوشگلو

خوشتیپتونو نمیدید؟

برگشتم سمتش گفتم:آقای & من از شوهرم شکایت دارم

_امین:اوا خاک تو سرم چرا؟

_اقای & شوهرم میخواهد مرا بزند

_امین:اوا اقا & خانم دروغ میگه مگه ادم روفرشته دس بلند میکنه؟

_بله شما میخوای بزنی .

امین : ا اقای محترمه من فقط بلوف زدم ایشون زود باور میکنن .

_ میدونی چیه اصلا ؟ اول کاری تو رو کیسه بوکس میکنم که آخر کاری جنازتم باقی نمونه .

امین : میدونی چیه اصلا ؟ شما به من خیلی خیلی لطف داری .

_ اینو میدونستم .

امین : میدونستی ؟ خیلی عجیبه !

یه دونه مشت زدم به بازوش و مجبورش کردم راه بی افته . امین واقعا شوهر خوب و باحالی بود ...
از اینکه شوهر خوبی داشت گیرم می اومد خدا رو شکر کردم .

بعد از یک ساعت رسیدیم دربند باهم پیاده شدیم و رفتیم داخل یکی از قهوه خونه ها که کنار
یه فضای سبز و نسبتا شبیه جنگل بود .

نشستیم روی یه تخت بزرگ و امین شروع کرد به سفارش دادن سفارش رو که داد و گارسون
که رفت رو کرد به من و گفت : خب ببین ... میخوایم یه بازی بکنیم حاضری ؟

_ اره . چه بازی ؟

امین : ببین من میگم مثلا آلاله قرمه سبزی دوست نداره و تو جواب درست رو میگی . اگه درست
بود یه بوس میدی اگه نه یه پس گردنی میزنی ؟

_ آهان فهمیدم . اوکی . بریم .

امین : آلاله رنگ بنفش رو دوست نداره .

ای بگم چیکار بشه این !!! این از کجا فهمید .

_ الان باید بوست کنم .

امین با خوشحالی سرشو تکون داد و منم یه بوس از لپاش کردم .

_ خب بابا حالا من امین کتلت دوس نداره !

یک هو دیدم یه پسگردنی بهم زد بهش چپ چپ رفتم که گفت : جون تو عاشق کتلت بودم و
گرنه محکم نمیزدم .

سرمو گذاشتم رو پستی صندلی به اتفاقای اخیر فکر کردم اخ یادم رفت زیره زبونه آتوسا رو
بکشم ببینم دانی و دوس داره یا نه یادم باشه

امین_الاله خانم؟

_بله؟

امین:کجا بریم؟

_بریم غذا بخوریم گشنمه

امین:بعدش؟

_بعدش شما وظیفه تو انجام میدی منو میزاری خونمون

امین:ا چرا خونه؟

_امین جان یه نگا به هوا بنداز

کلشو برد جلو نگا به اسمون کرد بعد برگشت سمت منو گفت:خب؟

_خب به جمالت هوا تاریکه دیگه نمیتونیم که بریم دربند ایشالا یه روز دیه

امین:باشه

دستمو بردم سمت ضبط روشنش کردم

اهنگ شرو کرد به خوندن

کنارم هستی و اما دلم تنگ میشه هر لحظه

خودت می دونی عادت نیست فقط دوست داشتن محضه

کنارم هستی و بازم بهونه هامو میگیرم

میگم وای چقدر سرده میام دستاتو میگیرم

یه وقت تنها نری جایی که از تنهایی میمیرم
 از این جا تا دم در هم بری دلشوره میگیرم
 فقط تو فکر این عشقم تو فکر بودن با هم
 محاله پیش من باشی برم سرگرم کاری شم
 می دونم یه وقتایی دلت میگیره از کارم
 روزاییکه حواسم نیست بگم خیلی دوستت دارم
 تو هم مثل منی انگار از این دلتنگی ها داری
 تو هم از بس منو می خوای یه جورایی خود ازاری
 کنارم هستی و انگار همین نزدیکیاس دریا
 مگه موها تو وا کردی که موجش اومده اینجا
 قشنگه رد پای عشق بیا بی چتر زیر برف
 اگه حال منو داری می فهمی یعنی چی این حرف
 میدونم که یه وقتایی دلت میگیره از کارم
 روزایی که حواسم نیست بگم خیلی دوستت دارم
 تو هم مثل منی انگار از این دلتنگی ها داری
 تو هم از بس منو می خوای یه جورایی خود ازاری
 امین: خانمی پیاده شو
 برگشتم سمتش دیدم جلو یه فست فود نگه داشته
 از ماشین پیاده شدم رفتم سمتش یه لبخند بهش زدم

امین: اجازه هس دستتو بگیرم؟

دوس نداشتم نامحرم بهم دست بزنه ولی به خودم گفتم امین قراره شوهرت بشه ابله

با یه لبخند اجازه دادم بهش اونم سریع دستمو گرفت تو دستش

را افتادیم سمت فست فود

غذاهای فست فودو دوس داشتم ولی سوسیس نمیتونستم بخورم چون پشته سرش حالم بد میشد

رفتیم نشستیم

مغازه تمیزی بود

گارسون اومد منو رو گذاشت جلوم گفت: خوش امید چی میل دارید؟

منو رو بدون این که باز کنم گفتم یه مرغ سوخاری ۴ تیکه

امینم یه پیتزا سفارش داد با دوتا نوشابه و سیب زمینی

امین: چرا مرغ؟

_میونه خوبی با سوسیس ندارم

امین: اها

_امین

امین: جانم؟

امین: مامان و بابات که ...

امین نداشت حرفمو ادامه بدو گفت: نه مامانم از اون مادر شوهر بدا نیس بابام پدر شوهر بد نیس خیالت راحت

یه لبخند بهش زدم

نمیدونم چرا برا پنجشنبه خیلی استرس داشتم

بعده ۲۰ دقیقه غذا رو آوردن

خوردیم امین رفت حساب کنه بیاد بریم

اومدیم بیرون امین دستمو گرفت رفتیم سمت ماشین

سرمو برگردوندم سمت شیشه به آدما نگا میکردم انگار همه عجله داشتن به جز ما

بعد چند دقیقه دیدم ماشین واستاد

برگشتم سمت امین گفتم چی شد چرا نگه داشتی؟

امین: یه دقیقه بشین الان میام

_باشه

از ماشین پیاده شد دیدم رفت سمت سوپری

بعد دو دقیقه اومد

دوتا بستنی قیفی کاکائویی گرفته بود

_ای بلا تو هم هی برو بستنی واسه من بخر

باخنده برگشت سمتم

امین: آخه بعد از ازدواج از این بستنیا گیرت نمیداد

زدم پسه گردنشو گفتم: ای بد جنس

بستنی رو باز کردم انگشتمو کردم توشو مالیدم به دماغش

امین: ایی آلی چیکا میکنی؟

_تنبیهت میکنم

امین: ا! باشه جیگر

دستشو کرد تو بستنیشو مالید به دماغم

_اه امین

امین: جونم؟

_خیلی بدی

بعد با کیفم زدم پسه کلش دیدم یکی زد به شیشه

برگشتم سمتش شیشو دیدم پلیسه

_وای امین بیچاره شدیم

امین که سرشو پایین گرفته بود کلشو آورد بالا

امین: هی این که آقا پولیسس

خندم گرفته بود دوباره پلیسه زد به شیشه امین سریع شیشو کشید پایین

امین: سلام خسته نباشید اتفاقی افتاده؟

پلیسه: علیکه سلام...یه نگا به تابلو بندازید میفهمید جناب

منو امین همزمان کله هامو برگردوندیم به سمتی که پلیسه گفته بود

اوه اینکه حمل با جرثقیله

امین: آخ ببخشید آقا ندیدم الان حرکت میکنم شرمنده

پلیسه: سریع تر لطفا سریع

امین: چشم خسته نباشید بایجازه

شیشو کشید بالا و بستنیرو داد به دستم بعدم حرکت کرد

بعده چند دقیقه رسیدیم دمه خونه ما

_دستت درد نکنه امین خیلی خوش گذشت

امین یه لبخند زدو گفت:خواهش جیگر برو به سلامت

_باشه مواظب خودت باش خدافظ

امین:حتما تو هم مواظب خودت باش خدافظ

از ماشین پیاده شدم رفتم سمت خونه زنگو زدم برگشتم برا امین یه دست تکون دادمو رفتم تو خونه.

درو بازکردم بابا سریع اومد سمتم

بابا:سلام دختره گلم خوش گذشت؟

هه تا حالا به من دختره گلم نگفته بود

با یه پوزخند بهش گفتم:سلام بله خیلی خوش گذشت

بعدم رامو کشیدم برم سمت اتاق که صدام کرد

بابا:آلاله؟

_بله

بابا:پنجشنبه میان برا خواستگاری

_میدونم

بابا:لباس قشنگ بپوش

برگشتم سمت بابا

_هه میترسی رو دستت بمونم؟نه آقای وارسته خیالت راحت حاضرم بمیرم ولی دیگه تو این خونه

زندگی نکنم من مامان نیستم اینو تو گوشت فرو کن

رامو کشیدم سمتہ اتاق رفتم تو درم بستم

اشک تو چشم جمع شد

کیفمو انداختم رو زمینو رفتم سمتہ تخت نشستم صدا گوشیم بلند شد بلند شدم رفتم سمتہ

کیفم از توش گوشيرو در اوردم بدون این کہ نگا کنم برداشتم

__بله؟

آتوسا: دردو بلہ زهرہ مارو بلہ کدوم گوری بودی کہ گوشیتو جواب نمیدادی نکبت؟

__با امین بودم سایلنت بود

آتوسا: به به دو کبوتر عاشق

__آتی اعصاب چرتو پرتاتو ندارم بنال

آتوسا: اہمہ وقتی با شورشون میرن بیرون مہربون و آدم میشن تا فرداش بعد شما چرا...

نذاشتم ادامہ بدہ گفتم: اوشگول کی میخوای مٹہ آدم حرف بزنی؟

آتوسا: اوا چرا؟

__دردو چرا کارتو بگو

آتوسا: فردا ساعت ۸ دمہ خونتونم. بای جیگر

تا اومدم بگم نہ نکبت گوشيو قطع کرد

اہ بمیر احمق

زنگ زدم بہش دیدم خاموش کردہ گوشيو

گوشيو انداختم رو زمین و بلندشدم رفتم لباسمو عوض کردم و رفتم دستشویی صورتمو پاک

کردمو مسواک زدم اومدم بیرون

رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان آب خوردم بعد به سمت اتاق رفتم رو تخت دراز کشیدمو به چند ساعت پیش فکر کردم

درو باز کردم بابا سریع اومد سمتم

بابا:سلام دختره گلم خوش گذشت؟

هه تا حالا به من دختره گلم نگفته بود

با یه پوزخند بهش گفتم:سلام بله خیلی خوش گذشت

بعدم رامو کشیدم برم سمت اتاق که صدام کرد

بابا:آلاله؟

_بله

بابا:پنجشنبه میان برا خواستگاری

_میدونم

بابا:لباس قشنگ بپوش

برگشتم سمت بابا

_هه میترسی رو دستت بمونم؟ نه آقای وارسته خیالت راحت حاضرم بمیرم ولی دیگه تو این خونه

زندگی نکنم من مامان نیستم اینو تو گوشت فرو کن

رامو کشیدم سمت اتاق رفتم تو درم بستم

اشک تو چشم جمع شد

کیفمو انداختم رو زمینو رفتم سمت تخت نشستم صدا گوشیم بلند شد بلند شدم رفتم سمت

کیفم از توش گوشيرو در اوردم بدون این که نگا کنم برداشتم

_بله؟

آتوسا: دردو بله زهره مارو بله کدوم گوری بودی که گوشیتو جواب نمیدادی نکبت؟

_ با امین بودم سایلنت بود

آتوسا: به به دو کبوتر عاشق

_ آتی اعصاب چرتو پرتاتو ندارم بنال

آتوسا: همه وقتی با شورشون میرن بیرون مهربون و آدم میشن تا فرداش بعد شما چرا...

نذاشتم ادامه بده گفتم: اوشگول کی میخوای مته آدم حرف بزنی؟

آتوسا: اوا چرا؟

_ دردو چرا کارتو بگو

آتوسا: فردا ساعت ۸ دمه خونتونم. بای جیگر

تا اومدم بگم نه نکبت گوشو قطع کرد

اه بمیر احمق

زنگ زدم بهش دیدم خاموش کرده گوشو

گوشو انداختم رو زمین و بلندشدم رفتم لباسمو عوض کردم و رفتم دستشویی صورتمو پاک

کردمو مسواک زدم اومدم بیرون

رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان آب خوردم بعد به سمت اتاق رفتم رو تخت دراز کشیدمو به چند

ساعت پیش فکر کردم

خلاصه بعد از چند ساعت امین و خانواده اش راهی خونه اشون شدن و دایی و زن دایی هم

رفتن و به دانیال هم گفتن آتوسا رو بزار دم خونه اشون و بعد بیاد . معلوم بود خوشحال شدن اما

خب به روی خودشون نمی آوردن .

بابا سریع رفت تو رخت خواب وا بابا بدون شام میخوابه جدیداً؟! همه جدیداً عجیب غریب

شدن .

یک هو دیدم موبایلم داره زنگ میزنه . رفتم گوشیمو برداشتم ... شماره ناشناس بود !

برداشتتم و گفتم : الو بفرماید .

سکوت

_ الو بفرماید ... کاری داشتین ؟

باز هم سکوت ...

_ ای بابا چرا حرف نمیزنی . یه چیزی بگو خب .

_ نه .

_ چی ؟ چیو نه ؟ چرا صدا اینقدر کمه ؟ برو رد کارت اقاچون مزاحم دیوونه .

گوشیو که قطع کردم کلی اس داد و هی میگفت نه . اخه چیو نه ؟!

آخر سر خسته شد و دیگه چیزی نفرستاد .

منم بیخیال شاممو خوردم و رفتم تو اتاقم لباسامو که در آورده بودم گذاشتم سر جاش و شروع کردم به پاک کردن آرایشم . قرار شد مهریه ام رو جلسه بعد بگن . زیاد نمیخواستم اما اینقدر آتوسا تو گوشم خونده بود که محبورم یکم بالا بگم . آتوسا حس میکنه آینده ی من و امین معلوم نیست .

اما خودم که اینجوری حس نمیکنم .

دوباره یارو بهم اس داد اما ایندفعه یک شعر رو نوشته بود ... ماشالا .

فقط چند لحظه کنارم بشین

یه رویای کوتاه تنها همین

ته آرزوهای من این شده ته آرزو های ما رو ببین

فقط چند لحظه کنارم بشین فقط چند لحظه به من گوش کن

هر احساسیو غیر من و تو جهان واسه چند لحظه فراموش کن

برای همین چند لحظه یه عمر همه سهم دنیا مو ازم بگیر

فقط این یه رویا رو با من بساز همه آرزو هامو ازم بگیر

براش نوشتم " تو دیوونه ای "

نوشت " فقط چند لحظه به من گوش بده آلاله اره من دیوونه ام . دیوونه چشات . "

وای خدایا ... این چی داره میگه ؟ این کیه ؟ نکنه امینه داره مسخره بازی در میاره ؟ ولی نه فکر نکنم اون باشه . وای من میترسم .

موبایلمو خاموش کردم و دراز کشیدم روی تخت میگفت من دیوونه ی چشاتم ... اخه تو کی هستی کی منو دیدی ؟ اسممو از کجا میدونی ؟ شماره موبایلمو از کجا گیر آوردی ؟ وای خدا دارم دیوونه میشم .

گیج و سر درگم گوشیو پرت کردم روی میز آرایشم نشستم روی تختم و زانو هامو گرفتم توی بغلم نمیخواستم زیاد به این اس فکر بکنم برای همین یکم خیال پردازی کردم در مورد زندگی آینده ام .

یکم که قصه ساختم دیدم خوابم نمیبیره رفتم توی اتاق کار مامان .

یک هو چشمم به کتابی که توی کتابخونه کوچیک کنج اتاق بود افتاد . رفتم سمت کتابخونه و کتاب رو برداشتم .

صفحه اول شروع میشد از یه سری شعر از فروغ اما یکی از شعر ها خیلی چشمو گرفت :

بر دو چشمش گناه می خندید

بر رخس نور ماه می خندید

در گذرگاه آن لبان خموش

شعله ای بی پناه می خندید

شرمناک و پر از نیازی گنگ

با نگاهی که رنگ مستی داشت

در دو چشمش نگاه کردم و گفت :

باید از عشق حاصلی برداشت

سایه ای روی سایه ای خم شد

در نهان گاه رازپرور شب

نفسی روی گونه ای لغزید

بوسه ای شعله زد میان دو لب .

چشم از شعر گرفتم و چشم به صفحه دوم که انگا شروع ماجرا بود انداختم عقب عقب رفتم و

نشستم روی صندلی

" میشد گفت کم کم بارون بند اومده بود مامان با سر و صورت بارونی اومد توی خونه ... یه

نگاه به داداش انداخت و یه نگاه به من ... من دوباره نگامو برگردوندم سمت پنجره قطره های

بارون از روی برگی چکید زیر لبم شعر فروغ رو زمزمه کردم :

این چه عشقی است که در دل دارم

من از این عشق چه حاصل دارم

می گریزی ز من و در طلبت

باز هم کوشش باطل دارم .

مامان غرغری کرد و زیر لب گفت : باز خانوم شاعر شد ... دخترای مردم کار میکنند تمنا میشینه برای من شعر میخوانه .

منوچهر به غرغر مامان خندید و من به منوچهر اخمی کردم .

منوچهر در عوض بهم چشمکی زد ... از کنار پنجره پاشدم و رفتم سمت اتاقم . یه اتاق کوچیک و نقلی که قسمتی از دیوار هاش ریخته بود هنوز تشک و بالشتم روی زمین بود و این نشونه تنبلی من بود ... همیشه میدونستم که تنبلم و زورم میاد کاری رو انجام بدم .

من تمنا مراد پورم یه دختر ۱۷ ساله ای که موهای مشکی و چشم های قهوه ای سوخته داره . موژ های بلند و صورت سبزه .

مامان اسمش گل پری بود و بابای خدا بیامرزم اسمش کوروش .

خم شدم تا بالش رو بر دارم که یک هو کمرم گرفت ... من مریض بودم ... دیسک کمرم بخاطر کار زیاد زده بود بیرون و اینو تنها منوچهر میدونست . حتی مامانم نمیدونست یه دستی به کمرم کشیدم و بالش و تشک رو جمع کردم و گذاشتم کنج اتاق ... خونه ی ما دوتا اتاق داشت ... مامان توی بالکن میخوابید و منو منوچهر توی اتاقمون منوچهر تازه درسشو تموم کرده اما کسی به من اجازه نداد درس بخونم اخه میگن دختر شهید حق درس خوندن نداره میدونم چرت و پرت میگن اما خب دیگه ... دهن مردم رو به قول مامان بزرگ نمیشه بست . کارم که تموم شد چادرمو از روی جالباسی برداشتم و انداختم روی سرم ... روسریم رو هم گره محکم زدم و الگو هامو زیر استینم گم کردم چون مامان میگفت مبادا بخاطر الگوها بدزدنت .

از در اتاقم که کنار پنجره بود و مخفی بود زدم بیرون ... هوا بخاطر بارون اومدن تازه و تمیز بود . واقعا هوا عالی بود . یه نفس عمیق کشیدم و اولین قدم رو گذاشتم به سوی در "

صفحه دوم تموم شد و من خوابم می اومد یه خمیازه کشیدمو دفترو گذاشتم سر جاش و رفتم تو اتاقمو و دراز کشیدم روی تخت ... هنوز چشم بسته نشده بود و داشتم فکر میکردم ... اون دفتر خاطرات مامان بود ... تمنا مراد پور ... اما چرا توی شناسنامه مامان نوشته بود آذر مراد پور ؟ چرا من هیچوقت اسم اصلیشو نشنیده بودم ؟

کم کم پلکام سنگین شد و خوابم برد .

صبح که از خواب پا شدم حس کردم هوا باید یکم تاریک باشه و بود هنوز شیش صبح نشده بود . بی سر و صدا رفتم جلوی آینه و موهامو بافتم یه تل کشی هم زدم به سرم و رفتم تو اتاق کار مامان ... هر چه زودتر میخواستم ببینم چی شده .

وقتی رفتم سریع دفتر رو برداشتم ورق زدم صفحه سوم

" رفتم سمت دیوار کوتاه و از دیوار پریدم پایین میخواستم برم پیش فریبا که خونه اشون یه چندتا کوچه بالا تر بود چادرمو سفت تو دستام گرفتم و راه افتادم .

یک دفعه حس کردم یکی داره چپ چپ نگام میکنه برگشتم و بردیا رو دیدم یه اخم گنده بهش کردم و داشتم به راهم ادامه میدادم عین چی دوید جلوی من و چادرمو کشید .

بردیا : نرو تمنا بخدا کارت دارم نزار زن عمو گل پری بفهمه فقط میخوام یه امشب رو خونه شما بخوابم .

_ وا هم خرما رو میخوای هم خر رو ؟ میخوای بخوابی و مامان گل پری نفهمه ؟

بردیا : دِ تمنا تو چیزی نگو فقط یه لطفی بکن برو به منوچهر بگو بیاد بیرون .

_ باز با عمو سهراب دعوات شده ؟

بردیا : آه تمنا چقدر حرف میزنی برو به منوچهر بگو بیاد دیگه . برو دیگه . جون بردیا مرگ من . دِ برو دیگه !!

با شک و تردید راه افتادم سمت خونه بردیا پسر عموم بود و یک سال از منوچهر کوچیکتر ... همیشه ی خدا با باباش دعوا میکرد .

دوباره همون کار هایی رو که برای بیرون اومدن انجام دادم کردم و رفتم تو اتاقم .

از توی اتاق داد زدم : منـــــــــــــــــــــوچهر منوچهر بیا کارت دارم .

اومد توی اتاق و گفت : باز چی شده ؟

_ بردیا اومده تو کوچه اس ... باهات کار داره .

یه پوووووف بلندی کشید و از اتاقم رفت بیرون خوش به حالش ... من به سختی باید برم بیرون اون به راحتی . چادرمو در اوردم و خیال اینکه برم خونه فریبا رو از سرم بیرون کردم . میخوامستم برم پیشش اون دستمالی رو که با هم شروع کرده بودیم تموم کنیم اما همش بخاطر بردیای لعنتی بود که نشد . ایشالا بره تو بیابون بخوابه گرگ بخورتش . صدای سلام و علیک به گوشم رسید برای همین روسریم رو سرم کردم و رفتم تو پذیرایی به به اقا بردیا اومده چند شب رو اینجا بخوابه .

مامان : خب بردیا جان برای چه مدتی اینجا پیش مایی ؟

بردیا : خب راستش زن عمو میخواستم یه چند ماهی اینجا باشم .

مامان و منوچهر یکم تعجب کردن راستش منم تعجب کردم پس معلومه این دعوا بد بوده .

مامان رفت تو آشپزخونه تا چایی بیاره منم مثل همیشه نشستم لب پنجره و به گل و گیاه نگاه میکردم کل دیواری که با پنجره بود رو شعر فروغ نوشته بودم . عاشق فروغ بودم میشد گفت دیوونه اش و تنها کسی که منو علاقه مند کرد بردیا بود .

بردیا : ببینم تمنا شعر تازه حفظ کردی ؟

با ذوق برگشتم و گفتم : اره میخوای بخونم ؟!!!!

بردیا : اره بخون .

صدامو صاف کردم و شروع کردم :

همه میدانند

همه میدانند

که من و تو از آن روزنه ی سرد عبوس

باغ را دیدیم

و از آن شاخه ی بازیگر دور از دست

سیب را چیدیم

همه میترسند

همه میترسند , اما من و تو

به چراغ و آب و آینه پیوستیم

و نترسیدیم .

داشتم شعر تو دفترو میخوندم که از بیرون صدا اومد سریع بلند شدم دفترو بستم گذاشتمش تو کتابخونه...

رفتم سمتی در درو آروم باز کردم و یه کشیک دادم که بابا نباشه سرمو برگردوندم سمتی چپ که ببینم کجاست...

دیدم تو آشپزخونس داره سفر رو میچینه سریع اومدم بیرونو درو بستم پاورچین پاورچین رفتم سمتی اتاق حتی نفسم نمیکشیدم

میترسیدم بابا بفهمه...آخه بابا خیلی تیز بود...

وقتی به دره اتاق رسیدم درو آروم باز کردم رفتم تو...درو بستم سریع پریدم رو تخت پتورم کشیدم رو سرم...نفس نفس میزدم بلندشدم پارچ نصفه آبو که رو پاتختی بود برداشتم سر کشیدم...

_آخی خدا تشن...

تا اومدم بقیه حرفمو بگم بابا صدام زد

مته جت پریدم زیره پتو

بابا: دخترم... آلاله بابایی نمیخواهی بیدار شی؟

اومد درو باز کرد

صدای دمپایاشو شنیدم که اومد سمت تخته

بابا: بلندشو بابا چقد میخوابی؟ بلندشو من باید برم شرکت شبم دیر میام منتظرم نباش

همیشه پیشه خودم میگفتم نکنه بابا زن گرفته به بهونه شرکت میره خونه اون زنش ولی بعد خودمو دعوا میکردم

بابا: ای بابا بلند شو دیگه آلاله

چشامو بستمو از جام بلند شدم بعد دستمو کشیدم به چشم... چشامو باز کردم

با صدای دور که از خودم دروردم گفتم: بله بابا جان؟

بابا: اولاً سلام دوما صبح شما بخیر سوما چقد میخوابی؟

-ول کن ترو خدا بابا پس فردا باید از کله سحر بلندشم

بابا: باشه بابا کم حرف بزن بلندشو صبحانتو بخور من دارم میرم شرکت شبم دیر میام منتظرم نباش کاری نداری؟

-نه به سلامت

از اتاق رفت بیرون کیفشو برداشتو خداافظ گفتو رفت

وقتی مطمئن شدم رفته سریع از اتاق اومدم بیرونو به سمت آشپزخونه رفتم... یه لقمه برا خودم گرفتمو رفتم سمت اتاق کار مامان

از تو کتابخونه کتابو برداشتمو نشستم رو صندلی درشو باز کردم

درشو باز کردم و زدم همون صفحه

بعد از شعر نوشته بود شروع کردم به خوندنش

(وقتی شعرمو خوندم بردیا برام دست زد بعدش بهم گفت:عالیه ...خیلی خوب حفظ کردی دیگه نداری؟

-نه دیگه همرو برات خوندم ولی قول میدم حفظ کنم بعدبرات بجخونم

بردیا:باشه

رفتم سمتش آشپزخونه

مامان داشت غذا درست میکرد

پریدم از پشت بغلش کردم

-مامانی گشنمه

مامان دستامو از دورش باز کردو گفت:برو الان عصرونه میارم با بردیا بخورید

-باشه

داشتم از آشپزخونه میرفتم بیرون که مامان صدام زد

-بله؟

مامان:بیا اینجا

رفتم سمتش

مامان:تو میدونی واسه چی بردیا اومده اینجا میخواد چند ماه بمونه؟

-نه داشتم میرفتم خونه نسیم که جلومو گرفتو گفت که به شما نگم که میخواد بیاد خونمون بمونه

مامان اخم کردو گفت:دیگه چی گفت؟

-هیچی ولی فکر کنم با عمو بد دعوا کرده

مامان: اوا خدا مرگم بده... باشه تو برو

اومدم بیرونو رفتم سمت حیات

کنار حوض نشستمو دستمو تو آب کردم میخواستم ماهی هرو بگیرم تو دستم که همش در می رفت

آخر عصبی شدم و داد زدم اه اه اه

که صدای بردیا رو شنیدم

بردیا: تو خوشت میاد یکی باهات همچین کاری کنه؟

برگشتم سمتش

-نه کی چی؟

بردیا: خب گناه داره بیچاره نکن باهاش همچین کاری

-دوس دارم بکنم

بردیا: ا خب خوبه منم کله ترو بکنم این تو؟

داد زدم: نه خیر ته همچین کاری نمیکنی

اونم داد زد: تو نکن تا نکنم

-من که نمیکنم دیگه

بعدم یه اخم کردم و راه افتادم سمت اتاق

داشتم میرفتم تو اتاق که یک هو منوچهر اومد توی چهارچوب در اتاق قرار گرفت .

_ برو کنار منو .

گفت : اولاً منو نه و منوچهر دوما نمیرم . برو عذرخواهی بکن بعد .

_ برو بابا ... یا میری یا دیگه خبری از کوکو نیست .

سریع رفت کنار و منم رفتم توی اتاقم .

الهی بگم چی بشی بردیا خان ... هم اومدی این خونه جای ما رو تنگ کردی هم به کار آدم کار داره . یک هو صدای تق تق اومد و پشت بندش صدای بردیا : خب باشه تمنا خانوم ... اما تو ...

نذاشتم حرفشو ادامه بده و بلند گفتم : من هر کاری دلم بخواد میکنم .

_ اما اشتباه بود کارت خانوم کوچولو .

_ به تو چه اصلا ؟

_ هر جور میلته به من چه اصلا ... مثلاً اومدم منت کشی .

دلم یکمی براش سوخت پس برای همین در رو باز کردم و گفتم : باشه بخشیدمت .

اومد سمت من و لپامو کشید اوی اوی چه درد میکنه .

_ اِ بردیا نکش دیگه .

_ داداش خلت که لپ نداره ... تویی که ماشالا لپ داری بزار بکشم دیگه .

خندیدم و در رو بستم رفتم سمت کتابخونه , داشتم کتاب شعر رو می اوردم بیرون که یادم افتاد میخواستم برم خونه فریبا که احتمالاً نسیم هم اونجا بود . نسیم اون یکی دوستم بود منتهی اون با وجود کلی خواهر و برادر کم می اومد بیرون .

دوباره خودمو پوشوندم و رفتم بیرون از دیوار پریدم پایین و رفتم توی کوچه .

کوچه اول و دوم و سوم . کوچه چهارم مونده بود و من خیلی از کوچه ی چهارم میترسیدم چون پسرای مزاحم زیاد بودن ... چادرمو بیشتر کشیدم روی سرم و داشتم رد میشدم که یک هو چادرم کشیده شد یکم که زور زدم تا چادرمو درست کنم نشد . بازم سعی کردم اما نشد ... فکر کنم کسی چادرمو گرفته بود . یک هو صدای خنده کثیفی بلند شد .

_ کجا خانومی ؟ اینقدر زور زن تمنا خانوم شما با اون چشمتون جایی نمیرید .

چیزی نگفتم و بیشتر سعی کردم ... آخر سرم چادرمو از زیر پاش کشیدم بیرون و دویدم سمت خونه ای با در های قهوه ای که خونه فریبا بود ... داشتم تقریبا میرسیدم که حامد _ همون پسره _ جلوی ام سبز شد و گفت: فقط میخوایم حرف بزنیم .

_ من با شما حرفی ندارم .

_ اما من دارم تمنا ...

_ تمنا خانوم .

_ تمنا خانوم ! میشه بزارید پیام خواستگاری تمنا خانوم ؟

این حرف ها رو جوری میزد که انگاری مسته ... میخواستم بهش جواب بدم که دیدم حامد خیس آب شد .

یه صدای خنده از بالا اومد و منو حامد همزمان سرمون رو گرفتیم بالا ... فریبا با هیکل توپُر و دست های چاقش یه سطل آب یخ رو روی حامد خالی کرده بود و داشت غش غش میخندید . حامد یه نگاه به من و یه نگاه به فریبا کرد و رفت . وقتی رفت از حالت راه رفتنش خندم گرفت . فریبا با خنده گفت : گمشو بیا تو دختر ... پس فردا اصغر اقا هم میگه میشه پیام خواستگاری ؟ سریع در رو باز کردم و رفتم تو ... فریبا رفته بود روی نردبون و داشت می اومد پایین .

_ ای بگم چی بشی . بهتر از توه که خواستگار نداری .

فریبا : نخیر من دارم منتهی آدم حسابین خانوم .

پریدم به جونس و اونم پرید به جونم ... داشتم میزدم تو سرش که سر و کله ی پسر عموش پیدا شد "

درینگ درینگ

صدای تلفن بلند شد و منم رفتم تا ببینم کیه ... دفتر رو رها کردم و دویدم تو پذیرایی .

_ الو

_ سلام شاهزاده ی رویای من . عشقم میای بریم خرید ؟

_ آتی باز مسخره بازی در آوردی ؟

_ بیا دیگه عشقم .

_ کی میای ؟

_ تا نیم ساعت دیگه اونجام پس بابای .

یک هو گوشی رو قطع کرد و صدای بوق توی تمام گوشی پیچید .

ای خدا خفت کنه آتی

سریع پریدم تو اتاقو مانتو قهوه ای سادهمو با شلوار کرم با شال کرمو کفش قهوه ای و کیف

قهوه ای دروردم ...سریع یه آب به صورتم زدمو لباسامو پوشیم

صورتمو خشک کردم و کرم بعدش یه رژ صورتی هم زدم

صدای بوق زدن اومد از پنجره نگا کردم دیدم آتیه برقو خاموش کردم و همه جا رو چک کردم بعد

درو بستم و رفتم پایین

رفتم سمت ریویه نقره ای آتی

سوار ماشین که شدم آتوسا یه سوت زد و گفت :خانم مارو اشتباه گرفتی من امین نیستم

-گمشو بابا برو وسطه کوچه واستادی

آتوسا:ای به چشم بانو

ماشینو روشن کرد و راه افتاد

آتوسا:شما سلام نکردی عشقم

-زهره مارو عشقم مگه مهلت میدی؟سلام

آتوسا:سلام عجبم. عجبم یه بوس میدی شارژ شم؟

زدم تو سرشو گفتم: خفه بابا... بی حیا

آتوسا: شما منحرفی ما از اون بوسا نگفتیم ما لپی گفتیم

دوباره زدم تو سرشو گفتم: زر نزن حواستو به رانندگیت بده

آتوسا دستاشو زد به چشمشو گفت: ای به چشم

— حالا کجا میخوای بری؟

آتوسا: پاساژ

— واسه چی؟

آتوسا: خرید

— زهره مار اینو که میدونم مگه تازه نرفتی خرید

آتوسا: چرا

— خوب؟

آتوسا: خب قراره خواستگار بیاد

با داد گفتم: چی؟ کی؟ کی؟

آتوسا: ای بچه جون زبون به دهن بگیر

— مسقره بازی در نیار

آتوسا: شوخی کردم بابا قراره عمم بیاد

یه نفس راحت کشیدم

— ای تو روح آتی... خو به سلامتی کی؟

آتوسا: فردا

-عمه پروینت؟

آتوسا: آره.

تا پاساژ مسقره بازی دروردیمو خندیدیم

به تیراژه که رسیدیم ماشینو پارک کردیم

یه نگا به تیپه آتوسا انداختم

یه مانتو سبزپوشیده بود با شلوار سفیدو شال سفیدبا کفش سبز خیلی جیگر شده بود به دانیال

حق میدادم عاشقش باشه نه فقط به خاطره خوشگلش بلکه به خاطره اخلاقه خوبش

آتوسا دره ماشینو قفل کردو اومد سمتم

آتوسا: بریم

-بریم

راه افتادیم سمته پاساژ

میدونستم که ۵ساعت اینجا پلاسیم

آتوسا : ببینم غرق چی هستی خواهر ؟

_ نمیدونم آتی یه چیزی بگم بهت به کسی نمیگی ؟

چپ چپ نگام کرد که منظورشو فهمیدم و گفتم : من دفتر خاطرات مادرمو پیدا کردم .

بی تفاوت گفتم : خب که چی ؟

_ خب به جمالت اسم مامان آذر نبوده تمنا بوده .

آتوسا یک دفعه با دوتا چشماش زل زد به من و تعجب زده گفتم : نه؟! دروغ میگی بیا اینجا

همه چیزو برام تعریف بکن ببینم .

رفتیم نشستیم یه گوشه و براش همه چیزایی که خونده بودم رو تعریف کردم .

آتوسا متفکرانه گفت : فکر کنم اینجا به ازدواج زوری ای بوده . بابات فعلا نیومده تو داستان ؟

زدم تو سرش و گفتم : مگه داستانه ؟ حقیقته آتی . نه نیومده ماما ۱۷ سالشه .

آتوسا با خنده گفت : اما تمنا قشنگ تر از آذره .

خودمم خندیدم و باهاش موافقت کردم بعد از چند دقیقه رفتیم توی تک تک مغازه ها و گشت و گزاری کردیم و ساعت ۴ بعد از ظهر بود که منو رسوند خونه .

وقتی گوشیمو روشن کردم ۵ تا میس داشتم اونم از هزار تا شماره مختلف .

بی خیال شدم و گوشیمو پرت کردم روی میز آرایش ... یکم سرم درد میکرد اما این به این معنی نبود که داستان نیم کاره مونده ... تا لباسامو عوض کردم و یه لیوان آب خوردم دفتر رو باز کردم .

" گفتم : ا سلام آقا احمد خوب هستین ؟

زیاد ازش خوشم نمیاد البته یکی از پسرای خوشگل محله بود اما من حس میکردم حس زور زیادی داره و البته خودخواهه .

احمد با صدای گیراش و جذابش گفت : اوه سلام تمنا خانوم . خوب هستین انشالا مادر و منوچهر خان خوبن ؟

_ والا همه خوبن شما خوبید ؟ خانواده خوبن ؟

احمد : همه خوبن . خب دیگه فریبا با تمنا خانوم آتیش نسوزونید چون من دارم میرم کسی هم خونه نیس ... مواظب باشیدن ... خداحافظ .

و قبل از اینکه من یا فریبا چیزی بگیم از در زد بیرون ... فریبا یه شکلک در آورد و گفت : مواظب عمه ات باش ایکبیری .

خندیدم و زدم تو سر فریبا که اون هم همین کار رو کرد خلاصه کلی تو سر و کله ی هم زدیم و اخر سرم یه جورایی از خونه اشون جیم شدم و دون دون رفتم تو کوچه خودمون سکوت بود و سکوت رفتم از در پشتی تو خونه که صدای عمو سهراب منو جذب خودش کرد .

_ دِ آخه لامصب تو که به اون نمیخوری برای چی هم منو اذیت میکنی هم خودتو هم خودشو .

در اتاقم که باز شد همه ساکت شدن .

_ سلام عمو .

عمو لبخندی زد و سلام کرد و دیگه ادامه حرفشو نگفت اما همه مشکوک میزدن .

اینقدره بدم می اومد از این بردیا و این مدل نشستنش بابا راحت باش دیگه تو که ماشالا ۱۲

ماه سال رو اینجایی اونوقت اینقدر معذب ؟

بخدا خلی .

داشتم آب میخوردم که منوچهر اومد توی آشپزخونه و گفت : کجا بودی ؟

_ خونه فریبا .

منوچهر : تو که میدونی اونجا چقدر پسر بد داره برای چی میری ؟

_ مدرسه که نمیرم بیرون هم که نمیرم درس که بلد نیستم میخوای برم بیمرم ؟

از حرصی شدن من از ته دل خندید منم بیشتر حرصی شدم .

منوچهر با خنده گفت : پوستت خراب شد .

_ به درک ... به جهنم ... برو گمشو ببینم ... وایساده هی میخنده .

ایندفعه هلش دادم که بره منتهی نرفت ... اصلا این مردا هر کاری کنی عین سنگ سرچاشون

میمونن .

_ آه بیا گمشو برو اینور منوچهر ... کوکو !!

سریع از جلوی رام رفت کنار تنها نقطه ضعف منوچهر کوکو و کتلت بود چون من خوب این

دوتا رو درست میکردم بهش میگفتم که اگه اذیتم بکنه میدم مامان بپزه و اونم سریع تسلیم

میشد به قول بردیا کارد بخوره به شیکمش .

از آشپزخونه اومدم بیرون و عین همیشه نشستم کنار پنجره روی صندلی .

مثلا داشتم به بیرون نگا میکردم اما حواسم کاملا به عمو سهراب و بردیا بود که هی با چشم و آبرو با هم حرف میزدن آخر سرم عمو سهراب رفت اما بردیا خان موند اینجا برای چند ماه .

بردیا : خب تمنا فردا میخوام برم بیرون میای ؟

_ همیشه برم مامان ؟

مامان سرشو تکون داد و لبخند زد منم به بردیا گفتم که میام . کلی با هم بیرون رفته بودیم و بعضی وقتا کل کل میکردیم و بعضی وقتا میخندیدیم و در کل خوش میگذشت .

بعد از ظهر فریبا اومد خونمون .

_ میگما این احمد نمیخواه زن بگیره ؟

فریبا با لهجه قمی گفت : نه نمخاد (نمیخواه) ... والا آق احمد ما هنوز جوانه . ننه باباشون زورشون میاد زن بدنش اومده بلای جوونم (جوونم) شده .

_ تو باز زبون ننه باباتو مسخره کردی ؟

فریبا نخودی خندید و گفت : آخه خواهر نمیدونی که بابا و مامان چجوری باهم حرف میزنن بخدا بشونی میمیری از خنده .

از خنده اش خنده ام گرفت و خندیدم فریبا دختر چاق و تپلی بود که هر وقت میخندید لپاش گل مینداخت . فریبا رو عین خواهر نداشتم دوس داشتم . واقعا دوستش داشتم

آی خدا لعنت بکنه هر آنکه الان زنگ زد .

کتابو بستم و رفتم توی پذیرایی و تلفن رو برداشتم .

_ بله ؟ چی میگی ؟

_ وای دَدَم یانده ... بچه ها وضعیت قرمزه نیروهای دشمن حمله کرده پس الفرار .

_ اِ تویی امین ؟ خوبی ؟

امین : نه من امین نیستم این بغل دستیم امینه ..

یه صدایی از اون ور اومد که گفت : دروغ میگه خودشه من پیروزم .

امین : شکست بخوری ایشالا پیروز .

پیروز : نه من همیشه پیروزم .

امین : غلط کردی حالا اینو ولش کن خانومم میای بریم بیرون ؟

یه صدای دیگه اومد که گفت : بهش بگو نه بگو برو گمشو مرتیکه چیکار با من داری ؟

امین : خفه شو رضا ! خانومی میای ؟

_ خب ساعت چند ؟

امین : یک ساعت دیگه چون الان باید از دست اینا نجات یابم .

پیروز : جونم جمله بندی .

همه خندیدن و منم که داشتم میترکیدم خندیدم که صدای امین اومد که به خیال خودش داره

اروم میگه اما گفت : قربون خنده هات .

دلم یک هو ریخت و گونه هام آتیش گرفت اولین بار بود که اینجوری می شدم .

_ باشه . پس بهم تلفن کن .

امین : چشم ... آه باربد اینقدر تو دست و پای من نییچ !

باربد : اِ امین اینقدر زیر میز نشین خب .

_ الان کجا نشستی امین ؟

امین با خنده گفت : چون اینا اذیت میکردن رفتم زیر میز توی کافه ی باربدیم .

_ خب باشه فقط مواظب خودت باش یک ساعت دیگه هم تلفن کن .

امین : باشه . خدافظ .

گوشیو گذاشتم سر جاش و رفتم تو آشپزخونه تا ظرف ها رو بشورم که روی هم انباشته شده بود هر روزی که دفتر خاطرات مامان رو باز میکردم شعر اول و شعر های کناریش رو میخوندم که به صورت پراکنده نوشته شده بود . الان دیگه حفظ شده بودم و قشنگ میتونستم بخونم . علاوه بر اون شعر بزرگه و قشنگه یه شعر دیگه هم بود که دوسش داشتم منتهی یادم نمی اومد و هر چی فکر کردم یه ذره هم نیومد توی ذهنم . داشتم آشپزخونه رو تمیز میکردم که موبایلم لرزید و صدای بدی داد

_ آلو

امین : بدو خانومی ... بدو لباس بپوش من پایین منتظرم .

_ باشه .

رفتم توی اتاقم و یه مانتو که تا زانو بود با یه شلوار خاکستری که روی زانوهاش رنگش سفید بود رو پوشیدم و یه روسری سفید سرم کردم و یه چندتا تار مو که فر شده بود رو انداختم بیرون .

یکمی خط چشم کشیدم و کیفمو برداشتم و از اتاقم زدم بیرون .

زیر گاز رو نگاه کردم و چراغ برق ها رو چک کردم که نکنه روشن باشن .

بعدم کفشمو پوشیدم و رفتم بیرون از خونه ... در رو قفل کردم و رفتم تو آسانسور .

وقتی صدای زنی گفت طبقه همکف سریع از آسانسور بیرون اومدم و به سمت در رفتم و در رو باز کردم ماشین امین رو دیدم و رفتم سوار شدم .

وقتی نشستم برگشتم سمت امین که دیدم خیره خیره داره نگام میکنه

_سلام

امین:سلام بر بانوی زیبا...احوال شما؟

دستم زدم رو سینمو کلمو دولا کردم و گفتم:قربان شما سرورم

امین: شما تاج سری

_شرمنده میفرمایید

امینکدشمنتون شرمنده باشه

_جناب راه نمفتید؟ شوهرم نگرانم میشه ها

امین: چشم ...

_اورین ...

ماشینو روشن کردو راه افتاد

_خب کجا میخوایم بریم؟

امین: هر جاکه بانو بفرمائن

_پس برو سمته دربند

امین: ای به چه _____ شم

_اورین

راه افتاد سمته دربند منم اهنکه شاده دوست دارم محسن یگانرو گذاشتم تا اونجا با اهنک

خوندیمو قر دادیم... ولی امین یکمی اخماش رفت تو هم

وقتی به دربند رسیدیم ماشینو پارک کردو دست منو گرفت...

برگشتم سمتش رد نگاهشو گرفتم و رسیدم به چند تا پسر که زل زده بودن به من امینو نگا

کردم دیدم از زور عصبانیت قرمز شده... سریع شالمو بیشتر کشیدم جلو و سرمو انداختم پایین

امین: دستمو ول نمیکنیا

_باشه

بعد راه افتادیم به اولین مغازه که رسیدیم آلوچه و لواشک و از این جور چیزا داشت امین و کشیدم سمت مغازه

_امین: جونی من از این لواشک قرمزا میخوام

امین: نه نمیخرم

_ای خسیسه گدا

امین: خانمی خسیس نیستی اینا کثیف و غیر بهداشتیه بیا بریم جلوتر دمه مغازه مادر دوستم برات بخرم

با ذوق زدگی برگشتم سمتشو گفتم: واقا؟ اخ جون

امین: بدو تا تصمیمم عوض نشده

_چمش

امین: اباریکلا

با امین مستقیم راهو رفتیم به یه مغازه رسیدیم که یه پیره زنه رو صندلی نشسته بود تا مارو دید سریع بلند شد اومد سمت ما

پیرزن: به به خوش امدی اقا امین

امین: ممنون بی بی

بی بی گفت :

_امین جان خانومتونن ؟

امین : آره بی بی خیلی گله عشق منه !

بی بی آهی کشید و گفت : هی یادش بخیر روزی که منم عشقی داشتم . خب حالا خانوم امین اسمت چیه ؟

_ آلاله .

بی بی خندید و گفت : معنیش یعنی لاله ی قرمز اما تو سفیدی نه سیاهی نه زردی پوست سفید و روشنی داری با چشمای تیره ای قهوه ای و موهای قهوه ای . صورت خیلی نازی داری . از تعریفش خجالت کشیدم و گونه هام قرمز شد .

امین خندید و گفت : عین خودمه .

بی بی با پشه کشش زد تو سر امین و گفت : غلط کردی دختر به این نازی معلوم نیس چرا میخواد با توی ایکبیری ازدواج بکنه !؟

غش غش از ته دل خندیدم و از خنده ی من امین هم خندید .

خلاصه بعد از چند ساعت پیش بی بی و خاطراتش ... کوچ کردیم سمت کافه ای که امین میگفت با بچه ها اونجا جمع میشن

وقتی رسیدیم تو کافه پرنده هم پر نمیزد .

اسم کافه تینو بود رنگ دیوار هاش ترکیبی از نارنجی و قهوه ای بود و خیلی شیک و تمیز بود .

یه چندتا پسر نشسته بودن دور میز و میخندیدن اما با سلام من ساکت شدن .

یه پسری که قد نسبتا بلندی داشت و روی دماغش یه قوز داشت اومد جلو و گفت : سلام ... شما باید آلاله خانوم باشید نه ؟

_ بله ... و شما ؟

خندید و گفت : من باربدم .

_ خوشبختم .

یه پسر دیگه که گونه ی سمت چپش سوخته و پوستش مچاله شده بود گفت : منم پیروزم . اینم که میبینین رضاست اونم که بغل شماست پدرسوخته امینه . یکی دیگه هم دستشویه نمیدونم نیم ساعته داره چه غلطی اون تو میکنه که اسمش عرشیاست .

رضا از همه بهتر بود قدی بلند و موهای مجعد مشکی و چشم های بزرگ سبز رنگ داشت .

_ به هر حال خوشبختم .

باربد گفت : آلاله خانوم بفرماید بشینید .

نشستم روی صندلی و بقیه هم نشستند که همون موقع یه پسر با موهای خرمایی و چشم های عسلی اومد که منو یاد یه نفر انداخت اما نتونستم به یاد بیارم که کی بود .

پیروز : به به عرشیا خان اومد عرشیا چه غلطی اونجا میکردی ؟

عرشیا : به نظرت تو دستشویی چیکار میکنی ؟

رضا : کارای بد بد .

عرشیا : منم همون کار رو میکردم .

باربد خندید و گفت : تا من میرم یه چندتا بستنی بیارم اینجا رو بهم نریزین .

بعد از اینکه باربد رفت عرشیا رو به امین گفت : هنوز فراموش نکرده ؟

امین : اگه میکرد اسم کافه رو عوض میکرد .

باربد که اومد همه ساکت شدن و اونم با شک گفت : چه غلطی داشتین میکردین ؟

رضا : چقدر هوا خوبه فقط یکم تیره اس که مشکلی نیست .

پیروز : هوا که عالیه عین همیشه .

امین خندید و گفت : تو یکی خفه شو تا به گیتا نگفتم که کجایی .

پیروز هل شد و گفت : مگه زنگ زده ؟

رضا : سی بار بهت زنگ زده خاموش بوده .

پیروز محکم زد تو سرش گفت : امشب که روم به خانه میخورم کتک و چانه .

از حرفش خندیدم . بعد از چند دقیقه راهی شدیم و رفتیم .

توی ماشین که نشسته بودیم از امین پرسیدم : پیروز زن داره ؟

امین : پیروز یه زن داره که اسمش گیتاست رضا هم زن داره که اسمش ترمه اس عرشیا سن خر رو داره و ننه اش زورش کرده با دختر عموش ازدواج بکنه اما این خودش عاشق یه دختر بوده که خانواده اش قبول داشتن دختره رو منتهی دختره تصادف میکنه و فلج میشه اما عرشیا پشت حرفش میمونه و میخواد با دختره ازدواج کنه دختره یه تیکه ماهه منتهی از کمر به پایین فلجه . اسمشم بی تاست واقعا بی تاست . این باربد هم زن داشته اما تینو زنش چون باربد رو دوس نداشته و عاشق کسی بوده که خانواده اش قبولش نداشتن خودشو پرت میکنه جلوی یه خاور و خاور از روش رد میشه و تینو میمیره . باربد اگه یاس نبود دیوونه میشد . یاس دخترشه و تنها کسی که توی دنیاش قد خداهش دوشش داره باربد بهترین پسریه که تا حالا دیدم ! با اینکه تینو دوشش نداشت و اذیتش میکرد پاش وایساد .

دلم برای باربد و عرشیا کباب شد تازه میفهمم تنها کسی که بد آورده من نبودم بلکه خیلی های دیگه مثل من هستن . شاید خدا رو شکر کردم اما همیشه ی خدا ته دلم از یه چیزی ناراضی بودم اما حالا میفهمم که ما آدم ها واقعا آدم نیستیم .

یه قطره اشک روی گونه ام چکید و تا اومدم پاکش کنم یکی دیگه ریخت و همین جور ادامه پیدا کرد و امین وقتی فهمید که دماغمو کشیدم بالا .

امین با ناراحتی گفت : گریه نکن خانومم دل من رو کباب نکن دیگه .

_ حقشون این نبود .

امین ماشینو زد کنار و سرمو توی بغلش گرفت و گفت : هیس ... گریه نکن و ناراحت نباش بازم خدا بزرگه اگه ما دلمون برای اونا بسوزه خیلی بدتره . میترسم بیشتر بگم که بیشتر ناراحت بشی .

_ نه بگو . خواهش میکنم بگو .

امین منو از توی بغل گرمش کشید بیرون و گفت : پیروز رو که دیدی ؟ گیتا اصلا پیروز رو دوس نداشته ... اینا دختر عمو پسر عمو بودن اینم گیتا رو دوس نداشته اما وقتی توی کارش گونه ی چپش میسوزه اینگا جادو میشه و گیتا دلباخته ی پیروز میشه . منتهی پیروز بعدا میفهمه گیتا دوسش داشته منتهی چون نابارور بوده میترسیده به پیروز بگه الانم پیروز و گیتا با مونا که پرورشگاهیه دارن زندگی میکنن . رضا هم برای رسیدن به ترمه مجبور شد خانواده اش رو کنار بزاره چون ترمه دختر بی بند و باری بوده و رضا چه شب هایی که خوابیده تا ترمه مواد مخدر رو ترک بکنه و مشروب نخوره . واقعا خیلی تلاش کرد خیلی ! شاید برای تو تلخ باشه اما برای اونا حتی یک لحظه بودن با عشق رو هم شیرین میدونن حتی اگه تلخ ترین عشق باشه .

_ واقعا دوستان آقان .

امین : مثل خودمن .

_ خیلی دیوونه ای .

امین : دیوونه ی تو آلاله میدونی وقتی خوردم بهت نمیدونم چت شده بود اما اون گذشت و چشمت که مهربونی و رنج رو میشد توش دید اولین چیزی بود که منو وابسته ات کرد . شاید دخترای دیگه این کار رو نمیکردن و شاید منو میزدن اما تو هم از من رنجیده بودی هم نمیخواستی چیزی بشه . آلاله شاید خوشگل نباشی اما برای من مثل ماه می مونی . آلاله میخوام یه چیزی بخوام از تو چشم بخون . هنوز زنم نشدی اما حتی اگه دقیقه آخرم بگی نه کاری میکنم که بگی آره .

توی چشمش زل زدم .

یاد شعری که توی دفتر مامان نوشته بود افتادم .

در دو چشمش گناه میخندید .

بر رخس نور ماه میخندید

در گذرگاه آن لبان خموش

شعله ای بی پناه میخندید

شرمناک و پر از نیازی گنگ

با نگاهی که رنگ مستی داشت

در دو چشمش نگاه کردم , گفت:

باید از عشق حاصلی برداشت

سایه ای روی سایه ای خم شد

در نهان گاه رازپرور شب

نفسی روی گونه ای لغزید

بوسه ای شعله زد میان دو لب .

سرشو آرام چسبوند به پیشونیم ... هوا گرم بود اما دستای من و وجودم گرم تر !

منم میخواستم بگم من وابستت شدم امین دوست دارم در همون حدی که برای زندگی کافی بود .

نزدیک تر شد و منو توی بغلش گرفت .. میگن اولین بار با یار خیلی شیرینه و اولین باری بود که با یارم تنها بودم با مردی بود که میخواست شوهرم بشه و من اونو دوس داشتم .

دستامو دور گردنش انداختم و اونم دستای گرمشو که مثل آتیش بود دور کمرم حلقه کرد . مثل آتیش بودم و میسوختم اونم همپای من میسوخت . وقتی منو از آغوشش کشید بیرون گفت : مرسی عشق من !

چیزی نگفتم بعد از چند دقیقه زل زدن و چیزی نگفتن به حالت عادی برگشتیم لبخندی به لبم بود که خاطره لحظه لحظه اونبغل رو نشون میداد .

امین بیشتر از من سر حال بود خیلی بیشتر از من .

تازه میفهمیدم دوس داشتن شاید عشق نباشه اما شیرینه . به قول دایی عادت حسیه که به وسایلت داری هوس حسیه که بعضی وقتا تو جوته دوس داشتن کمی با عشق فرق داره اما کنترل شده و شیرینه و عشق خطرناک ترین حس تو عمرته !

من هنوز عاشق نشده بودم اما کسی رو دوس داشتم که اسمش امین بود .

من امین رو دوس داشتم !

تو فکر بودم که امین صدام کرد

_جانم؟

دیدم جواب نمیده برگشتم سمتش دیدم ماتو مبهوت داره به من نگا میکنه

_امین حالت خوبه؟

امین:اره عزیزم خوبم

_خو

امین:خو

_ا امین خو صدام کردی

امین:آها

_خو بگو دیگه

امین:اوم چی میخواستم بگم...آها میگم بریم بستنی بخوریم

_وای نه ترو خدا امین چیزی از معدم دیگه باقی نمونده شب راهی بیمارستان میشما

امین:ا نگو تروخدا

_وا چرا نگم؟

امین: خو اگه تو بری بیمارستان من که دق میکنم

_وا مگه موندگاریم که دق میکنی

امین: ای بابا ول کن اضا....چیکار کنم برم یا نه؟

_نه امین نرو

امین: باشه خانومم

_اورین اورین

امین: ضبطو روشن کن خانومی

_ای به چشم

ضبطو روشن کردم

اهنگ دروغه مازیار فلاحی اومد دوس دارم اهنکای مازیارو

چشامو بستمو تمام حواسمو دادم به اهنک

همه میگن که تو رفتی همه میگن که تو نیستی

همه میگن که

دوباره دل تنگمو شکستی...دروغه...

چه جوری دلت می اومد منو اینجوری ببینی

با ستاره ها چه نزدیک منو تو دوری ببینی

همه گفتن که تو رفتی ولی گفتم که

دروغه ...

همه میگن که عجیبه اگه منتظر بمونم

همه حرفاشون دروغه تا ابد

اینجا میمونم

بی تو و اسمت عزیزم... اینجا خیلی سوت و کوره

ولی خوب عیبی

نداره ..دل من خیلی صبوره... صبوره...

همه میگن که تو رفتی همه میگن که تو

نیستی

همه میگن که دوباره دل تنگمو شکستی ...دروغه...

چه جوری دلت می اومد

منو اینجوری ببینی

با ستاره ها چه نزدیک منو تو دوری ببینی

همه گفتن که تو

رفتی ولی گفتم که دروغه ...

همه میگن که عجیبه اگه منتظر بمونم

همه

حرفاشون دروغه تا ابد اینجا میمونم

بی تو و اسمت عزیزم... اینجا خیلی سوت و

کوره

ولی خوب عیبی نداره ..دل من خیلی صبور...صبوره...

همه میگن که تو

نیستی همه میگن که تو مردی

همه میگن که تنت رو به فرشته ها

سپردی...دروغ...

اهنگ که تموم شد چشامو باز کردم

دیدم جلوی دره خونمونیم امینم زل زده به من داره میخنده

_وا امین چته؟

امین:قربون اون تو حس رفتنت برم که متوجه نشدی جلو در خونتونیم

_خدانکنه....خو اخی این اهنگو دوس دالم

امین:میخواهی سی دیشو بدم بهت یا داری؟

_وا امین از اون سوالا پرسیدی یا خو دارم دیگه

امین:ببخشید بانو

_خواهش تکرار نشه

امین:ای دختر بد

_ای پسمل بد

امین:باشه بابا غلط کردم

دیگه کشش ندادم

_دستت درد نکنه امین خیلی خوش گذشت

امین: خواهش میکنم عشقه من

_من برم خدافظ

امین: خدافظ مواظب خودت باش

_باشه

دره خونرو باز کردم برگشتم برا امین یه دست تکون دادمو درو بستم

سوار اسانسور شدم تو اینه به خودم نگا کردم با خودم گفتم

"الاله ینی زندگی داره به تو روی خوششم نشون میده؟ خدا کنه؟ به نظرم امین خیلی خوبه فقط حجاب من براش مهمه خو بهش حق میدم منم اگه جای اون بودم دوس نداشتم زنمو همه مردا اجازه داشته باشن نگا کنن"

با صدای خانمی که میگفت طبقه سوم از فکر اومدم برونو دره اسانسورو باز کردم و رفتم سمت دره خونه

کلیدو از کیفم در آوردمدرو باز کردم رفتم تو برقارو روشن کردم ...روسریمو از سرم در آوردم مانتومم سریع باز کردم بعد خودمو انداختم رو مبل و یه اخیش گفتم

بعد چند دقیقه بلند شدم رفتم سمت اشپزخونه ...چراغو روشن کردم رفتم سمت یخچال ...شیشه ابو در آوردم سر کشیدم...بعد شیشرو گذاشتم تو ظرفشویی که بشورمش...

از اشپزخونه اومدم بیرونو رفتم سمت مانتو و کیفو روسریم از رو مبل برداشتمشون رفتم سمت اتاقگذاشتمشون تو کمد تا اومدم درو ببندم صدای گوشیم درو اومداز تو کیفم درش آوردم گفتم صد در صد امینه بدون اینکه نگا کنم برداشتم

_جانم

....._

_ الو امین جونم

....._

_ وا امین

....._

وای نکنه امین نباشه سریع گوشيرو از گوشم دور کردم و صفحشو نگا کردم با دستم زدم رو پیشونیم

_ وای اینکه امین نیس

بعد یهو به خودم اومدم و گوشيو نزدیک گوشم گرفتم

_ الو طرف

صدای خنده کوچولویی اومد که نتونستم تشخیص بدم مرده یا زن

_ الو طرفی

فک کنم بیچاره قش کرده بود از خنده

"خو دیگه الاله زیادی بهش خندیدی یکم جدی باش"

_ اووووووووی جناب خانم حرف بزن دیگه... نکنه لالی؟ ها؟ نیستی؟ هستی؟ گزینه یک و دو؟ هر سه مورد؟

....._

_ اه مردم ازار بی جنبه

گوشيو قطع کردم و سایلنتش رو انداختم رو ميز... دره كمدم بستم و راه افتادم سمت اتاق مامان

رفتم تو اتاق... رفتم سمت كتابخونه كه دفترو بردارم كه تلفن خونه زنگ خورد

اه...از اتاق اومدم بیرون رفتم سمت میزه تلفن تلفنو برداشتم که صدای جیغه آتوسا اومد

آتوسا: ای حناق بگیر ی ایشالا .. ای جزه جیگر بزنی ...ای ایشالا شب سوسک بره تو دهنه ...ای
لال یگیری ایشالا...ای خدا خفت کنه...ای بگم بدبخت امین...ای خد...

نذاشتم بقیه حرفشو بگه

_ای فکتو ببند ...تخم مرغ بستی یه چونت؟

آتوسا: زر زن بیشور کدوم گوری بودی؟ من موندم چرا به گوشی میگن تلفن همراه؟

_اه فکو ببند بابا

آتوسا: میگم کدوم گوری بودی؟

_خونه

آتوسا: چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

_برا اینکه رو سایلننه

آتوسا: زهره مار بگیر ی ایشالا

_اه زر تو بزنی میخوام برم

آتوسا: کدوم گوری میخوای بری؟

_اه به تو چه...کارتو بگو شرتو کم کن

آتوسا: چایی دم کن...میوه بشور تا من پیام خونتون تورو ادم کنم

_ای زهره مار برو گمشو مزاحم

آتوسا: من اومدم کم فک بزنی بای

تا اومدم جوابشو بدم گوشیتو قطع کرد

_اه بمیری آتوسا...اگه گذاشتن ما این دفتر و بخونیم

با عصبانیت گوشو قطع کردم و رفتم سمت آشپزخونه ...چایی ساز و زدمو از آشپزخونه اومدم بیرون

رفتم سمت اتاقم...از رو میز گوشیمو برداشتم دیدم ۲۱ میسکال و ۱۲ تا اس دارم

رفتم تو تماسا دیدم ۲۰ تاش آتوسا ۱ هم یه شماره ناشناسه

رفتم پیام دیدم ۶ تا آتوساس ۴ تا هم امینه پیامای امینو باز کردم

"من را از هر طرف نگاه کنی ، عاشق تو از آب در می آیم!"

بعدی رو باز کردم

"به سلطان حقیقتها فراموش نخواهم کرد، تو تنها شعله ای هستی که خاموش نخواهم کرد"

تا اومدم بقیرو باز کنم زنگ اف اف اومد

گوشو گذاشتم و رفتم سمت پذیرایی

رفتم در رو باز کردم حتی ندیدم کی هس مطمئنا " آتوساست دیگه .

بعد از چند دقیقه زنگ خونه به صدا در اومد رفتم از چشمی نگاه کردم دیدم آتوسا با یه مرده

اومده . وایلیلی یعنی چی ؟؟؟!!

رفتم یه روسری انداختم روی سرم و در رو باز کردم خدا رو شکر لباسم یه کت داشت که

دستامو می پوشوند .

در رو باز کردم و اون دوتا چشم های عسلی رو به روم ظاهر شد .

_سلام آقا فرهاد . خوب هستین ؟

فرهاد انگاری غرق شده بود هی به صورتم نگاه میکرد و لبخند میزد اما من سرم پایین بود .

آتوسا رفت تو و از هوای گرم غر میزد اما فرهاد فقط وایساده بود و به من نگاه میکرد .

با صدای آروم گفتم : آقا فرهاد بفرماید تو !

آروم تر از من گفت : شما بفرماید .

ناچار رفتم تو و اون بعد از من اومد در رو بست و من سریع رفتم تو آشپزخونه .

آتوسا داد زد : آلاله چیزی نمی خوایم خودتو اذیت نکن .

_ نه این چه حرفیه ؟! الان براتون قهوه میارم .

وقتی رفتم تو پذیرایی آتوسا نبود و فرهاد داشت عکس هایی که روی شومینه بود رو نگاه میکرد .

دوتا رو با مامان داشتم و یدونه من بودم و آتوسا و یکی هم منو داریوش و دانیال . یدونه رو هم با بابا هر موقع اون عکس رو میدیدم قلبم آتیش میگرفت .

فرهاد : شبیه مادرتی .

_ همه میگویند .

فرهاد : اسمش چی بود ؟

نمیدونستم چی بگویم زمان من آذر بود اما اون موقع تمنا . واقعا مونده بودم وقتی سکوتمو دید گفت : واقعا ببخش که اذیتت کردم .

_ اوه نه نه مشکلی نداره اسمش تمنا بود .

فرهاد لبخندی زد و گفت : چه اسم قشنگی . همیشه دوس داشتم اگه خدا بهم بچه داد و دختر بود اسمشو بزار نیاز یا تمنا . فکر میکردم تکه اما نیست .

یه لبخند بهش زدم و قهوه اشو گذاشتم جلوش .

فرهاد : همیشه تنهایی ؟

_ گذشته ها رو آره تنهایی میگذروندم اما خب حالا با وجود نامزد دیگه مشکلی نیس .

تا گفتم نامزد قهوه پرید تو گلوش و به سرفه افتاد . رفتم برایش آب اوردم . وقتی که حالش بهتر شد با تعجب گفت : نامزد داری ؟

_ بله .

فرهاد پوزخند زد و گفت : حتما اون تو رو اونجوری زده بود .

یه لحظه جوشی شدم که داره از امین اینجوری حرف میزنه برای همین بلند گفتم : نخیر ... ما تازه نامزد کردیم .

آتوسا همون موقع اومد و وقتی صورت منو دید و صورت فرهاد رو که سرخ شده بود دید گفت :
خب فرهاد جان شما پایین باش من با آلاله کار دارم .

فرهاد بدون حرفی از خونه زد بیرون . آتوسا سریع گفت : در مورد امین تحقیق کردم ... میگویند پسر خوبیه منتهی خیلی خیلی تعصب داره روی خانواده اش . بلاخره عزیزم خودتم میتونی خوب تصمیم بگیری منتهی با دستای خودت خودتو بدبخت نکن عزیزم . من باید برم کاری ندارم ؟

بوسیدمش و بهش گفتم نه . اونم رفت !

رفتم تو اتاق مامان و کتاب رو برداشتم .

" فریبا که رفت دوباره من موندم و این خونه و این اهالی . داشتم میرفتم آب بخورم که بردیا رو دیدم .

_ تو نرفتی بیرون ؟

بردیا برگشت و زل زد تو چشام چشمای سبز که مثل تیله می درخشید خونه تاریک بود و بیستریا بیرون بودن اما حالا من و اون توی تاریکی شب با چشم های بزرگ تیله ای سبز رنگ

بردیا : نه ترسیدم بلایی سرت بیاد نرفتم بیرون .

برای چی میترسه ؟ برای من ؟ برای چی ؟ واقعا سوال برام پیش اومده که چرا .

_ برای چی می ترسی اونم برای من ؟

بردیا نزدیک تر شد رفتم عقب حالا از بردیا میترسیدم . اینقدر عقب رفتم که چسبیدم به دیوار آشپزخونه . سرشو آورد جلو و گفت : خودمم نمیدونم تمنا نمیدونم .

_ برو عقب .

بردیا : بزار چشاتو ببینم تمنا بزار چمشای قهوه ایتو ببینم . خواهش میکنم تمنا .

_ میگم برو عقب .

بردیا : تمنا !

وقتی گفت تمنا تمام چهارستون بدنم لرزید یه جور خاصی گفت تمنا . اما نمیشد ترسم رو نادیده بگیرم .

_ بردیا برو عقب تا بلایی سر خودم نیاوردم .

بردیا با نگاهی پر از ترس به من نگاه کرد اما نرفت عقب . نمیدونم چرا اما تا مرز جنون داشتم میترسیدم .

نگامو دوختم به ظرف روی میز دیوونه شده بود و نمیدونستم دارم چیکار میکنم . یه دختر ۱۷ ساله در یه شب تاریک با پسر عموش توی آشپزخونه ی یه خونه ی خالی .

حمله بردم سمت ظرف و ظرف رو پرت کردم طرف بردیا منتهی جا خالی داد . ظرف افتاد روی زمین و هزار تیکه شد .

بردیا ترسیده بود خودمم میترسیدم .

اومدم برم بیرون که زمین سر بود و من لیز خوردم و همون موقع هم افتادم روی زمین و روی زمین چندتا تیکه شیشه بود وقتی دستم خورد به شیشه ها چنان داد زدم که از داد خودم ترسیدم .

بردیا سراسیمه اومد کنارم نشست و داد زد : چیکار کردی با خودت ؟ تمنا کجات درد میکنه ؟

با بغض گفتم : دست و پام .

بردیا منو بلند کرد و تو بلغش گرفت و گفت : شیشه تو دستته میتونی پاتو تکون بدی ؟

سعی امو کردم و تونستم ... با کمکش رفتم تو اتاق منوچهر که تخت داشت . منو خوابوند روی تخت و خودش رفت یه سری چیزا بیاره تار میدیدم و نفس هام کند تر شده بود عرق از سر و روم میریخت سه تا شیشه گنده که یکی صاف خورده بود تو شاه رگ و دوتای دیگه روی رگ های بالا داشت اذیتم میکرد . بردیا اومد و وقتی منو دید سریع شروع به کارش کرد نمی تونستم قشنگ ببینم داره چیکار میکنه اما خب ... آقای دکتر مملکت بلده کارشو .

وقتی داشت شیشه ها در می آورد اون یکی دستمو هم میگرفت و فشار میداد .

وقتی کارش تموم شد یه دستمال خیس رو گذاشت روی پیشونیم .

دستمو گرفت و بوسیدش . با صدای لرززش گفت : خوبی ؟

سرمو بی جون تکون دادم قطره اشکی از چشم چکید و بردیا سریع پاکش کرد و گفت : نه ! تمنای من هیچوقتِ هیچوقت گریه نمیکنه . وقتی با منی تمنا هیچوقت نزار اشکتو ببینم چون آتیش میگیرم .

یه لبخند بهش زدم و اون بدن سردمو توی آغوش گرم و آتیشیش گرفت . مدام موهامو بوس میکرد . در کنارش آرامشی داشتم که قابل توصیف نبود . در کنار اون حتی درد هم فراموش شده بود .

بردیا گفت : تمنای من حالت خوبه ؟

سرمو تکون دادم . سرمو گذاشت روی سینه اش و موهامو نوازش کرد .

بردیا : اگه چیزیت میشد من من چه غلطی میکردم ؟

_ بیار جلو صورتت رو .

با نفس نفس زدن همین کلمات رو تونستم بگم . صورتشو با شک و تردید آورد جلو . یه بوسه

کوچولو و نرم از لپاش کردم و با صدای آروم گفتم : مرسی !

یه لبخند کلفت زد و گفت : برای تو همه کاری میکنم !

اون شب توی بغل بردیا یه خواب آروم و راحت کردم ! فکر میکردم یه رویاست اما نه نبود .
حقیقت شیرین زندگی من بود !! "

دستی به صورتم زدم که دیدم خیسه ورق ها رو ورق زدم اما دیگه نوشته ای نبود . باور نمی کردم که خاطرات مادرم اینقدر کوتاه باشه اما در کمال تعجب دیدم بقیه ورق ها سوخته شدن و روی اونایی که مونده بودن کمی سوختگی بود . دفتر رو بستم یه نگاه به ساعت انداختم که ساعت ۹ شب رو نشون میداد رفتم بیرون از اتاق و رفتم تو آشپزخونه غذای ظهر رو برداشتم که گرم بکنم و برای بابا هم بزارم .

انگار که تمام وجودم خالی شده بود و روی هوا بودم برای چی گریه ؟ نمیدونم !

بعضی وقتا یه آدم چقدر میتونه تحمل بکنه ؟ بعضی وقتا همون آدم خواهان یه خوابه یه خواب ابدی !!! خوابی که وقتی چشمتو ببندی دیگه کسی بازشون نکنه اما ما همه موظفیم تا اون وقت توی این برزخ دست و پا بزنیم و به معنای کامل زندگی رو زندگی بکنیم .

مادر من مادر من عاشق پدرم نبود تمنا بردیا رو دوس داشت اما چرا با بابا ازدواج کرد ؟
چرا ؟

وقتی یه آدم عاشق باشه دیوونه اس اگه عشق رو ول بکنه اما مادر من هم دیوونه بود ؟

وقتی میگه تو بغل بردیا بهترین شب رو داشتم یعنی تو بغل بابا حتما نداشته .

سرم سنگین از افکارم و دستام لرزون از تصوراتم خسته شده بودم از زندگی یکنواختی که داشتم . بدون هیچ هیجانی فقط نفس میکشیدم .

حتی بعضی وقتا هم میگم نکنه زندگی با امین بدتر از هر چیزی باشه اما وقتی میبینمش که میگه و میخنده میگم نه مطمئنا چیزی نیست .

من از اون دسته دخترا نبودم که دنبال پسری باشم که خیلی خوشگله و تکه . فقط دنبال کسی بودم که بتونم بهش تکیه بکنم و اون به من اعتماد داشته باشه . اونقدر اعتماد داشته باشه که منو بین یه گله مرد رها کنه اما بدونه که من تا وقتی اسم اون روم هست هیچ غلطی نمیکنم .

امین همین مردی بود که من میخواستم ؟ امین مرد منه ؟

اینقدر سوال از خودم پرسیده بودم که ناخداگاه اشکم در اومد .

اشکامو پاک کردم و رفتم توی اتاقم اشتها کور شده بود و نمی توانستم چیزی بخورم . خودمو پرت کردم روی تخت و نفهمیدم کی خوابم برد .

بردیا گفت : تمنای من حالت خوبه ؟

سرمو تکیون دادم . سرمو گذاشت روی سینه اش و موهامو نوازش کرد .

بردیا : اگه چیزیت میشد من من چه غلطی میکردم ؟

_ بیار جلو صورتت رو .

با نفس نفس زدن همین کلمات رو توانستم بگم . صورتشو با شک و تردید آورد جلو . یه بوسه کوچولو و نرم از لپاش کردم و با صدای آروم گفتم : مرسی !

یه لبخند کلفت زد و گفت : برای تو همه کاری میکنم !

اون شب توی بغل بردیا یه خواب آروم و راحت کردم ! فکر میکردم یه رویاست اما نه نبود . حقیقت شیرین زندگی من بود !! "

دستی به صورتم زدم که دیدم خیسه ورق ها رو ورق زدم اما دیگه نوشته ای نبود . باور نمی کردم که خاطرات مادرم اینقدر کوتاه باشه اما در کمال تعجب دیدم بقیه ورق ها سوخته شدن و روی اونایی که مونده بودن کمی سوختگی بود . دفتر رو بستم یه نگاه به ساعت انداختم که ساعت ۹ شب رو نشون میداد رفتم بیرون از اتاق و رفتم تو آشپزخونه غذای ظهر رو برداشتم که گرم بکنم و برای بابا هم بزارم .

انگار که تمام وجودم خالی شده بود و روی هوا بودم برای چی گریه ؟ نمیدونم !

بعضی وقتا یه آدم چقدر میتونه تحمل بکنه ؟ بعضی وقتا همون آدم خواهان یه خوابه یه خواب ابدی !!! خوابی که وقتی چشمتو ببندی دیگه کسی بازشون نکنه اما ما همه موظفیم تا اون وقت توی این برزخ دست و پا بزنینم و به معنای کامل زندگی رو زندگی بکنیم .

مادر من مادر من عاشق پدرم نبود تمنا بردیا رو دوس داشت اما چرا با بابا ازدواج کرد ؟
چرا ؟

وقتی یه آدم عاشق باشه دیوونه اس اگه عشق رو ول بکنه اما مادر من هم دیوونه بود ؟

وقتی میگه تو بغل بردیا بهترین شب رو داشتم یعنی تو بغل بابا حتما نداشته .

سرم سنگین از افکارم و دستام لرزون از تصوراتم خسته شده بودم از زندگی یکنواختی که داشتم . بدون هیچ هیجانی فقط نفس میکشیدم .

حتی بعضی وقتا هم میگم نکنه زندگی با امین بدتر از هر چیزی باشه اما وقتی میبینمش که میگه و میخنده میگم نه مطمئنا چیزی نیست .

من از اون دسته دخترا نبودم که دنبال پسری باشم که خیلی خوشگله و تکه . فقط دنبال کسی بودم که بتونم بهش تکیه بکنم و اون به من اعتماد داشته باشه . اونقدر اعتماد داشته باشه که منو بین یه گله مرد رها کنه اما بدونه که من تا وقتی اسم اون روم هست هیچ غلطی نمیکنم .

امین همین مردی بود که من میخواستم ؟ امین مرد منه ؟

اینقدر سوال از خودم پرسیده بودم که ناخداگاه اشکم در اومد .

اشکامو پاک کردم و رفتم توی اتاقم اشتها کور شده بود و نمی توانستم چیزی بخورم . خودمو پرت کردم روی تخت و نفهمیدم کی خوابم برد .

صبح با نوازش دستی بیدار شدم .

چشامو که باز کردم دیدم امین داره موهامو نوازش میکنه !

- تو کی اومدی ؟

وقتی دید من بیدارم سریع پاشد و هل شد .

گفت : ا ... ا ... بیدار شدی ؟

پاشدم و روی تخت نشستم . گفتم : آره از دست تو .

امین دستشو تگون داد و گفت : زن باید صبح زود بیدار بشه .

-مگه ساعت چنده ؟

قبل از اینکه چیزی بگه ساعت رو نگاه کردم هفت صبح !

- در به در بشی الهی .

امین خندید و گفت : با هم در به در میشیم . یادت نره !

خندیدم و بالشتمو پرت کردم سمتش اونم بالشت رو توی هوا گرفت .

امین : خب ... امروز خونه اتون کثیفه میخوام باهم تمیزش کنیم .

- مگه تو کار نداری ؟

امین : والا چی بگم ننه جان ... چند ماهی میشه که خونه های مردم رو تمیز میکنم .

- مسخره .

امین : اسم بابات احمده فاملیشم گفته .

- جواب اولی درست بود منتهی دومی غلط . ایشالا سال بعد میبینمتون .

امین : ببخشید میشه سال بعد با خانوم بچه ها پیام ؟

- نخیر ما مفت خور اضافی نمی پذیریم .

امین : خیلی بدی . میگم آلاله بیا اسم بچه انتخاب کنیم .

نشست لبه ی پنجره که با کوسن و پتو مسافرتی درست کرده بودم و مشتاق به من نگاه کرد .

- اسم دختر چی دوس داری ؟

یکم فکر کرد و گفت : آيسان و نادیا . تو چی ؟

یک هو یاد حرف فرهاد افتادم " همیشه دوس داشتم اگه خدا بهم بچه داد و دختر بود اسمشو
بزار نیاز یا تمنا "

- تمنا .

واقعا نمیدونم چرا ولی انگاری حرف دل منم بود .

امین : تمنا هم قشنگه . حالا اسم پسر ؟

- نمیدونم .

امین : اما من میدونم . اسم پسر فقط و فقط پیام .

-اسم به این مسخرگی ندیدم .

امین : مودب باش خانوم محترم .

- بجای این حرفا پاشو یه سر و وضعی به این خونه بکش به منم صبحونه بده .

امین : بله میگفتین به نظرتون اگه برم خونه زری خانوم رو هم یه جارو بکشم و خونه مریم
خانومو طی بکشم بد نیس ؟ افاده ها طبق طبق .

- نه عزیز چه بدی ای داشته باشه . برو آفرین .

یه چشم غره رفت و بعد از چند دقیقه رفت بیرون .

رفتم تو دستشویی و یه آبی به سر و صورتم زدم مسواک هم زدم و لباس هام که یه ربدوشام
فیروزه ای بود رو با یه تاپ نارنجی و یه کت نازک قهوه ای و شلوار جین عوض کردم . موهامو با
گیره بستم و از اتاقم رفتم بیرون . رفتم تو پذیرایی که دیدم امین یه دستمال بسته به سرش و
داره سرامیک ها رو با دستمال تمیز میکنه . از خنده ریشه رفته بودم و داشتم می مردم .

- وای وای نمیری امین .

امین : زنگ زدم بچه ها بیاین یه سروسامونی به اینجا بدیم اساسی .

- بچه ها ؟

امین : پیروز و زنش و باربد و دخترش .

- که اینطور . پس منو گیتا و یاس میریم تو یکی از اتاقا شما ها هم تا جون دارین کار کنین .

امین : خیلی لطف دارین . فقط خسته نمیشین ؟

- نه اصلا .

امین : خب خدا رو شکر .

بعد از یک ساعت باربد و پیروز هم رسیدن . وقتی زن پیروز رو دیدم فکر کردم که چقدر معمولی

چشم های قهوه ای و موهای کوتاه شده ی خرمایی با قدی متوسط و کمی چاق . منتهی میشد فهمید که تینو زن خوشگلی بوده چون یاس چشم های مشکی و بزرگ با موهای خرمایی داشت . یکمی خوراکی برداشتم و با یاس و گیتا رفتیم تو حیاط حیاط پشتی رو به بیابونی بود و کسی نمی تونست ببینه .

گیتا : خیلی خوشحال شدم دیدمت آلاله خانوم .

- منم همین طور گیتا .

گیتا : بگو گیتی . فکر کنم برات راحت تر باشه ... پیروز همیشه یا میگه گیسو یا گیتی .

نخودی خندید یاد فریبا افتادم !

یاس نشست روی پاهام و با گل هایی که کنده بود داشت بازی میکرد .

گیتا : آلاله خیلی خوشحال میشم بیشتر باهم حرف بزنیم .

- اوه آره منم همین طور . ببینم چی شد که با پیروز ازدواج کردی ؟

گیتا : راستش همیشه تو خانواده رسم ازدواج دختر عمو با پسر عمو بود و من هم تافته ی جدا بافته نبودم . راستش من باردار نمیشدم اما پیروز رو بیشتر از پسرعمو دوست داشتم . ما به زور ازدواج کردیم ... البته تو خونه امون همیشه جنگ و دعوا بود ولی وقتی یه روز بهم زنگ زدن

که پیروز بیمارستانه همون لحظه مردم و زنده شدم . وقتی پوستشو دیدم تازه فهمیدم چقدر دوش دارم . بعد از چند ماه بلاخره این من بودم که دهن باز کردم . جالبه چون همیشه پسرا میگن اما این من بودم که به عشقم اعتراف کردم .

دستشو گرفتم تو دستامو گفتم : پس چرا بچه اتو نیاوردی ؟

گیتا : آخه مونا سرما خورده بود گذاشتمش خونه مادرم . میدونی هیچوقت فکرشو نمیکردم یه بچه ی پرورشگاهی رو اینقدر دوس داشته باشم . مثل جونم میمونه ... وقتی سرفه میکنه حس میکنم سینه ی خودمه که داره میسوزه . ایشالا وقتی یه کوچولو آوردی می فهمی .

خندیدم اون روز کلی با گیتا حرف زدیم و با یاس بازی کردیم . یاس دختر کم حرفی بود ولی همیشه میخندید مثل باربد !

وقتی داخل خونه شدم دیدم هر سه تاشون عین جنازه ها افتادن روی هم .

گیتا با بدجنسی گفت : آها ... این جا کلی لکه اس اینجا هم جارو نزده شده شومینه رو تمیز نکردین قاب عکسا رو کج گذاشتین پاشین زود !

پیروز خسته گفت : وای نن جون بخدا نا ندارم .

امین از اون زیر داد زد : این پای کدوم خریه تو دهن من .

باربد تکون خورد و گفت : گفتم چرا جورابم خیس شده !

منو گیتا همزمان زدیم زیر خنده و با خنده ی ما یاس هم خندید .

باربد دستاشو برد سمت یاس و گفت : یاسی بابا برو به خاله ها بگو بابا داره می میره .

یاس اومد سمت من و گفت : بابا دروغ میگه .

پیروز گفت : خاک تو سرت باربد ... هی گفتم بهش نگو دروغ بده دروغ خوب نیس ... حالا ببین چه خاکی تو سرمون شد !

بازم منو گیتا زدیم زیر خنده! اون روز پیروز و گیتا و باربد و دخترش ناهار موندن و بعد از ناهار رفتن و بعد از چند ساعت امین هم رفت. و من تنها شدم.

داشتم میرفتم به سمت اتاق ماما که صدای گوشیم بلند شد....رفتم تو اتاق گوشیم رو میز برداشتم...شماره ناشناس بود که داشت زنگ میزد...دو دل بودم که بردارم یا نه...آخر با یه بسم الله برداشتم

-بله بفرمایید؟

-.....

-الو...الو بفرمایید

-ال...و...آل...لا...

-بفرما چرا مته آدم حرف نمیزنی؟ درست بگو بفهمم چی میگی

-آلا...ل...له

-اه هر موقع تونستی درست حرف بزنی زنگ بزن

گوشیو قطع کردم...چرا همش فکر میکنم اسم منو صدا میزد؟!

انگار داشت جون میداد...فکر کنم قصد مزاحمت داشت...

نشستم رو تختبدجوری رفتم تو فکر....آخه این کی بود؟

صدای زنگ در اومد...از رو تخت بلند شدم رفتم سمت در...از پشت چشمی بیرون رو نگاه

کردم...طرف دستشو گذاشته بود رو چشمی.درو باز کردم دانیال بود

دانیال:سلام بر گل لاله بد بو خودم

از جلو در نرفتم کنار

-سلام بر گودزیلای دایم

دانیال هی میخواست من و کنار بزنه که بیاد داخل منم نمیزاشتم

دانیال: برو کنار دیگه بچه جون

-نچ نچ نچ همیشه

دانیال: اوا چرا مادر؟

-چون دوس ندارم رات بدم

دانیال: اوا خاک عالم چرا؟

-دردو چرا حالا من شدم لاله بد بو؟

آروم مته این خاله زنکا زد تو صورتش

دانیال: من؟ من غلط بکنم همچین حرفی بزنم؟ لابد اشتبا شنیدی چون من گفتم سلام بر لاله

خوشبو و خوشگل خودم

-برو بچه پررو...خودتو خر کن

دانیال: نه به جان الاغ

-دانیال برو گمشو تا با دمپایی نزدم تو سرت

منم هل داد اونورو اومد تو خونه

دانیال: آخه جقله اگه بخوام زورمو بهت نشون بدم که پس میفتی...مته یه خانم خوب یه لیوان آب

واسم بیار

-برو بابا نوکره بابات غلام سفید

دانیال: بچه نزار دوباره زورمو بهت نشون بدما...دوس ندارم زورمو به

ضعیفه ها نشون بدم

در حین رفتن به آشپزخونه صدامو بلند کردم و گفتم: عددی نیستی جوجو

رفتم تو آشپزخونه دیگه صداشو نشنیدم

یه لیوان برداشتم توش آب ریختم رفتم سمتش پذیرایی

تا رفتم تو پذیرایی نگاه متعجب دانیال رو دیدم .

پرسیدم : چیه چی شده باز ؟

دانیال با گیجی سری تگون داد و گفت : چقدر اینجا برق میزنه .

با فکر به کار های امین و دوستاش خندم گرفت و خندیدم .

دانیال بیشتر با تعجب بهم زد که گفتم : زحمت آقا امینه .

دانیال : از اول هم میدونستم که این دانیال پسر زحمت کشیه . برای همین بهت معرفی کردم دیگه .

یکی از کوسن ها رو پرت کردم سمتش و داد زدم : دروغ گو .

اونم کوسن رو روی هوا گرفت و گفت : خودتی .

_ بیا این آب رو بخور که چیز دیگه ای بهت نمیدم .

دانیال : از اولشم میدونستم خسیسی .

_ تا چشمت از حدقه بزنه بیرون .

دانیال : چی ؟ حالا اینا رو ولش کن آلاسه میخوام باهات جدی حرف بزنم . تو این مدت که مثلاً نامزدیه ... از امین راضی هستی ؟

کمی رفتم تو فکر

یاد روز های خوش که افتادم اما پششون زدم و به روز هایی که آخم میکرد و زیاد تند میرفت ... روز هایی که حتی منو از دیدن پسر بچه ها محروم میکرد .

روز هایی که عقایدش درباره کار کردن زن رو بیرون از خونه گفت و گفت که دوست نداره زنی بیرون کار بکنه .

در کنار اخلاق خوبش اخلاق بدی هم داشت که به چشم می اومد اما حس دوست داشتن من نمیزاشت به چیزی فکر بکنم .

سرمو بالا گرفتم و چشامو دوختم به چشمای پرسش گر دانیال .

_ ازش راضیم . مرد خوبیه ... میتونه همسر خوبی واسه من و پدر خوبی برای بچه هام باشه .

دانیال نفس راحتی کشید و شروع کرد به پوست کندن موز روی میز .

اون با خیالی راحت و من با خیالی پر از نگرانی رو به روی هم نشسته بودیم .

دانیال : امروز یه مهمون ویژه میاد برات .

_ خب کیه ؟

دانیال با شیطننت گفت : فکر کن !

_ ما که اینقدر بی کسیم که نمی دونیم کی هست .

دانیال : نه نه ! مونیکا اومده .

یه حلقه خشکم زد تا اینکه توی چهارچوب در قد و قامت یه دختر خوش هیکل و قد بلند رو دیدم که موهای فر قهوه ای نازی داشت .

سریع از جام بلند شدم و سمت مونیکا داد زدم : وای مونیکا جان . عزیز دلم .

سریع تو آغوش گرفتمش و اونم منو محکم فشار میداد .

مونیکا با لجه ی بامزه خارجی گفت : اوه فکرشو هم نمیکردم پیدات کنم .

_ آره منم همین طور . بیا بشین ببینم .

نشوندمش روی مبل نزدیک خودم و گفتم : خب تعریف کن ببینم چی شد برگشتی ؟

مونیکا: خب راستش وقتی فهمیدم داری ازدواج میکنی گفتم بزار زودتر پیام ایران .

_ خیلی خوشحالم کردی مونی . خب اونجا چیکار میکردی ؟

با آه گفت : غریبی آلاله ... خیلی بد بود . مخصوصا من با اون رشته که کسی تحویلش نمی گرفت .

_ مگه چی خوندی ؟

مونیکا: اون رشته ی دلخواهمو نخوندم . طراحی صحنه خوندم که سرکوفت خاله و دختر خاله هام بلای جونم نباشه . حالا ولش کن ...

دانیال پرید وست حرف مونیکا و گفت : من باید برم شرکت کاری ندارین ؟

هر دو تامون از دانیال خداحافظی کردیم و دانیال رفت .

مونیکا رفت تا لباساشو در بیاره و منم رفتم تا خوراکی آماده کنم بخوریم .

رفتم تو اتاقم که دیدم داره به بیرون نگاه میکنه . مونیکا بعد از آتوسا بهترین دوست دوران دبیرستانم بود که با خاله اش زندگی میکرد و از روی این که چشمش به پسر خاله اش که دوستش نداشته بی افته میره آمریکا . نشستم روی فرش و اونم نشست کنارم .

_ خب تعریف کن ببینم . چه خبر دیگه ؟

مونیکا گفت : وای باورت نمیشه اگه بگم چه اتفاقی برام افتاده .

_ خب تعریف کن ... زود باش .

مونیکا: راستش روز اول که رفتم تو دانشکده ... یه کلاس بود پر از پسر اما برای من مهم نبود . البته من زود جوشم و با همه زود دوست میشم و با یکی از پسرا که ایرانی بود و اسمش هم کامران بود دوست شدم . البته نه از اون دوستی ها ! دوستی معمولی . خب بعد از چند روز سه تا استاد فارسی زبون برامون پیدا شد که یکیشون نیما رشیدی بود . خوشگل بودااا . خیلی طرفدار داشت و از این جور چیزا اما من و کامران که اصلا سرمون به این کارا گرم نبود ... راستش بین بچه ها به دست و پا چلفتی مشهور بودم یه روز داشتم درس رو میخوندم که یک هو خوردم به یه نفر . خواست بهش بگم " oh im so sorry " که دیدم خود استاد رشیدیه ... البته منو نمی

شناخت چون جمعیت کلاس زیاد بود . بعد به انگلیسی گفت : please be careful lady . که یعنی دوشیزه لطفا مواظب باشید بعد چشمامون گره خورد تو هم . بعدش گفتم : استاد رشیدی . عباسی هستم ؟

بعد که انگار مچش رو گرفته باشم گفت : اوه ام ام ... میدونی چیه عباسی ؟! حالا اگه ازت کم نکردم نمر تو .

منم با ترس گفتم : استاد مگه من چی گفتم ؟ خب معلومه استاد میتونه سوتی بده اما من که اصلا اشاره بهش نکردم ؟ استاد خواهش میکنم ... خواهش میکنم استاد ... من میخوام معدل A بشه بتونم به کمک دانشگاه پول خرجمو بدم . خواهش میکنم استاد رشیدی .

بعدش با بدجنسی گفت : نه اصلا . حتی اگه نمره عالی رو هم بیاری بهت میدم خوب . بعدشم رفت منم تا هر چی تونستم حرص خوردم و اونم هر موقع منو میدید میگفت : عباسی عالی شد خوب .

_ دختر چقدر میخوری زود زود بگو .

خندید و گفت : خب کجا بودم ؟ آهان . یه روز داشتم از دانشگاه میرفتم بیرون که این جلو روم ظاهر شد و گفت : عباسی میای بریم بیرون ؟

منم گفتم : برای چی ؟

یکی از ابروهاشو داد بالا و گفت : چون که خوب بشه عالی .

خب منم که واقعا محتاج به نمره بودم برای همین قبول کردم رفتیم تو یه رستوران و اون سفارش غذا داد .

بعد از چند دقیقه گفت : ببین عباسی ... من واقعا ازت کم نکردم اما خب . مجبور بودم که کمی کم کنم . اما نمرت عالیه مطمئن باش . حالا اگه بشه یه درخواستی دارم ؟

با فضولی گفتم : چی ؟

اونم با شیطننت گفت : با من دوست میشی ؟

یعنی منو میگی ... عین چی شاخ در آورده بودم ... اون همه دختر خوشگلتر از من منتهی چسبیده بود به من .

خب راستش اصلا دوشش نداشتم و از سر لج باهاش دوست شدم اما دوست شدن همانا و آمدن یکی تو زندگیم همانا . منو نیما تا می تونستیم بهم وابسته شدیم جوری که اگه یک روز همو نمی دیدیم باید تو تیمارستان پیدامون میکردی .

خلاصه ... گذشت و برای تست کار اولی من با پسری قد بلند و نسبتا هیکلی آشنا شدم که بهش میگفتن " استاد آرشان راد "

داشتم صحنه رو بررسی میکردم که یکی از پشت خورد بهم .

هر دوتامون همزمان برگشتیم و زل زدیم تو چشمای هم دیگه و گفتیم : sorry .

استاد راد خندید و به انگلیسی گفت که واقعا متأسفه و اسم من رو پرسید .

منم به ایرانی گفتم : مونیکا یا مونی عباسی استاد .

اینم وقتی من ایرانی هستم شروع کرد با حرص حرف زدن ... کلا مشکل داشتن با من .

حالا بگذریم با همه دعوا ها و کارهامون ... آلاله یه چیزی بگم نمی زنی تو سرم ؟

_ هان ؟ باز چی شده ؟

مونیکا با خنده گفت : من هر دوتاشون رو گذاشتم تو آب نمک و اوادم ایران . نیما که میگفت

عزیزم جوابت به من چیه ؟ آرشان هم میگفت : مونیکای من منو دوست داری یانه ؟ بعد تو

فروگاه به هردوتاشون گفتم : میرم ایران تا فکر بکنم و برگردم .

_ خیلی خری . بخدا میکشمت .

مونیکا : خب بابا آروم باش . حالا واقعا باید چیکار کنم ... به نیما وابسته ام اما ... آرشان رو یکمی

بیشتر دوست دارم .

_ خب تکلیف معلومه ... آرشان .

مونیکا سرشو تکون داد و گفت : حالا بیخیال . بیا با هم حرف بزنیم به این دوتا هم فکر نکن . الان دارن از دوری من میسوزن .

با هم زدیم زیر خنده ... بهش نگاه کردم ... یه دختر بامزه با پوستی سبزه و نمکی . چشم های درشت سبز رنگ و موهای قهوه ای کوتاه فر .

مونیکا برام با ارزش بود مثل آتوسا دوستش داشتم .

نمیدونم چقدر بود که بهش زل زدم که صداس در اومد : وای تو چی تو من می بینی ؟!

با حرص گفتم : یه دختر زشت و بی ریخت .

مونیکا : آره از اون لبخندی که زدی معلوم بود !!

بعد خودش خندید و منم از خنده ی اون به خنده افتادم !!

مونیکا بعد از چند ثانیه گفت : آلاله چی شد به فکر ازدواج افتادی ؟

یه لحظه فکر کردم که بهش چیزی نگم اما همیشه مونیکا میتونست خیلی خوب کمکم کنه !

براش همه چیز رو توضیح دادم ... از بدی هایی که بابام باهام کرده بود و وقتی با امین آشنا شدم و منظورم رو از ازدواج بهش گفتم . وقتی حرفام تموم شد گفت : ببین آلاله من نمیدونم چرا پدرت باهات این کار ها رو میکنه . فقط میخوام بدونی که این شخصیت امین در زندگی تو میشه شوهرت و شوهرت کسی هست که باید خیلی بهش نزدیک بشی . آلاله اینطور که تو میگی حس میکنم امین بد دله باید بهش نزدیک بشی و کاملا اعتمادشو جلب کنی تا بتونی یه نفس راحت تو زندگیت بکشی . فقط خواهشا مواظب خودت باش عزیز دلم !

مونیکا راست میگفت ! حق با اون بود ... اصلا همیشه این مونیکا سیاست هایی به خرج میداد که نشون میداد چقدر با هوشه و از مغز خودش چقدر خوب استفاده میکنه .

مونیکا با خنده گفت : آلاله جان ... من باید برم خونه ی خاله ام . میخوام بهشون پز بدم .

خندیدم و گفتم : تو هنوزم آدم نشدی .

مونیکا : در ضمن میخوام برم جلوی او محمد (پسر خاله اش) بگم که دوتا خواستگار دارم شاه
نداره از بیچارگی تا نداره .

بالشت تخمو پرت کردم سمتش و گفتم : خیلی بدجنسی . دلت میاد ؟

سرشو به نشونه ی آره تکون داد و از جاش پاشد تا لباساشو بپوشه !!

موقع خداحافظی بهم کلی تذکر داد و سفارش کرد و منم اون رو سفارش کردم که زیاد آتیش
نسوزونه !

وقتی رفت ساعت ۹ بود و دیگه باید سر و کله ی بابا پیدا میشد .

بی هدف توی خونه راه میرفتم خیلی بی کار بودم .

داشتم در و دیوار رو نگاه میکردم که صدای آیفون در اومد .

با فکر این که بابا باشه در رو باز کردم اما بعد از چند دقیقه از چشمی مرد غریبه ای رو دیدم که از
بابا یه چند سال جوون تر بود .

یه شال انداختم روی سرم و در رو باز کردم .

_ بفرمایید !؟

مرد برگشت و به من نگاه کرد بعد از چند دقیقه گفت : آلاله ی من !!

با گیجی زل زدم بهش ... این چی میفگت ؟؟؟؟!

مرد خواست بغلم کنه که رفتم عقب ... سرشو با ناراحتی انداخت پایین و زیر لبش یه چیزی گفت
که فکر کنم ناسزا بود .

مرد : میتونم پیام تو ... باهات کار دارم .

از جلوی در کنار رفتم و اون اومد تو رفتم تا چای بیارم ... وقتی با سینی داخل پذیرایی شدم
دیدم عکس منو مامان رو گرفته تو دستش و زل زده بهش .

_ بفرمایید .

سرشو آورد بالا و یکی از جای ها رو برداشت . نشستم روی مبل رو به روش و گفتم : خب ...
عرضتون ؟؟

سرشو انداخت پایین و گفت : بردیا هستم پسر عموی مادرت و

پس اون بردیا بود خدای من !!! حالا برگشته که چی ؟ حالا که مادر من زیر یه عالمه خاک دفن
شده ؟؟

_ و چی ؟؟ چی از من میخوای ؟؟

بردیا با غم گفت : آلاله !!! من پدرتم !!!

همین یه کلمه کافی بود تا دنیا زیر سرم خراب بشه . بابا ی من احمد بود احمد وارسته نه بردیا
!!

_ برو بیرون .

بردیا سریع گفت : من عاشق مادرت شدم پدرم همیشه منو سرکوفت میکرد که تو بدرد تمنا
نمی خوری و این چیزا ... همون موقع بود که سر و کله ی خواستگار سمجی به نام احمد برای تمنا
پیدا شد . من و منوچهر خیلی تلاش کردیم و مادرت خیلی ضربه دیده آلاله ی من . من و
مادرت فرار کردیم و با کمک داییت ازدواج کردیم . تو نتیجه ی این ازدواج بودی . یه دختر که
پوستش و هیکل و کاراش مثل خودم بود و صورتی شبیه مادرش داشت .

آلاله بابایی ... ما رو از هم جدا کردن . هم تو رو از من گرفتن ... هم عشقم , نفسم رو ... احمد می
افته دنبال مادرت و اونو داشته میگرفته که مادرت وقتی تو , توی دستش بودی به ماشینی
میخوره و منو فراموش میکنه ! فقط تو رو میشناخته و کسی که انتظارشم نداشتم وقتی
احمد رو دید سریع بهش میگه عزیزم من چم شده ؟! در حقیقت اون فکر کرده احمد منم ؟!
اسمشو عوض کردن ... گذاشتن آذر . حالا هم زن من و هم دخترم مال مردی شده بودن که
اسمش احمد بود . من باختم ... حتی تو رو ! و مادرت که باخت خیلی سنگینی بود .
آلاله ی من دختر عزیزم . یه چیزی بگو !!!

سرم از حرفاش سنگین بود و احساس گیجی میکردم . بردیا پدر من بود . مادرم از تمنا شده بود آذر .

قطره ای اشک ریختم که بردیا سریع پاکش کرد . بردیا یا بابا ؟؟؟؟

سرمو توی قاب دستاش گرفت و اشکامو دونه دونه پاک کرد و بعدش منو کاملاً توی آغوشش گرفت . اینقدر توی آغوشش حس آرامش داشتم که هیچ جا طعمشو نچشیده بودم .

توی آغوشش با تپه تپه و آروم گفتم : بابام من ... م ... ن .. ت . تو رو ق ... قبو ... قبول د ... دارم !
و بعد احساس کردم که چشم دیگه تحمل باز موندن ندارن . چشامو آهسته روی هم گذاشتم و به خواب فرو رفتم .

انگاری که سرمو پر از سیمان کرده باشن , احساس سنگین بودن زیادی رو داشتم . چشامو آروم باز کردم ... اولش همه جا رو تار دیدم ولی بعدش همه چیز برام عادی شد .

یه نگاه به اتاق انداختم یه اتاق با یه میز آرایش نارنجی ... دیوار های زرد رنگ یه پنجره قدی بلند و زیبا یه فرش کوچیک در وسط اتاق و یه کمد بلند نارنجی . یه نگاه به سرم دستم انداختم قطره قطره می چکید .

آروم و بی صدا زیر لب گفتم : کجام ؟؟

صدای داد و هوار بلندی از بیرون اومد ولی نمی تونستم تشخیص بدم که صدای کیا هست ؟؟؟
_ اون پیش من می مونه ... این همه سال پیش من بوده پس پیش منم می مونه .

صدای یه دختر لهجه دار اومد که می گفت : خواهش میکنم آقای وارسته . شما پدر واقعیش نیستید . آلاله باید پیش آقا بردیا باشه .

صدای یه مرد اومد که با داد گفت : اون دختر منه . تو هیچ حقی نداری . من کلی مدارک دارم و اون پیش من می مونه .

صدای یه پسر جوون اومد که با آرامش گفت : خواهش میکنم داد نزنن آلاله حالش خوب نیست و ممکنه حالش دوباره بد بشه .

صدای یه پسر جوون دیگه که انگاری خورش به جوش اومده باشه اومد : تو دیگه حرف نزن . اصلا تو چیکاره ی زن منی ؟ هان ؟ چه خودمونی هم شده !!! آلاله حالش بده ! آلاله خانوم . اینو بفهم .

دوباره صدای اون دختر : وای امین خواهش میکنم آدم باش . خب فرهاد راست میگه دیگه ... آلاله حالش خوب نیست . نمی دونم چی شده که عین سگ و گربه به هم میپیرن . فرهاد جان میشه بری ببینی حال آلاله چگونه ؟

فکر کنم فرهاد گفته آره . بعد از چند دقیقه همه جا سکوت شد و در اتاق باز شد . سایه ی مردی رو دیدم که قد بلندی داشت .

اومد جلو روی من بهش دقت کردم . چشمای عسلی و موهای قهوه ای . هیکلی چهارشونه و موهای بالا رفته .

آروم و مهربون گفت : حالت چگونه ؟!

گیج و گنگ نگاهش کردم و گفتم : تو کی هستی ؟

جا خورد !! با ناراحتی گفت : فرهادم ... پسر عموی آتوسا .

تنها کلمه ی فرهاد کافی بود تا همه چیز رو بیاد بیارم حرف های بردیا و این که اون بابای منه نه احمد .

بلند زدم زیر گریه و داد زدم : —————امان !

فرهاد جا خورد و رفت عقب بعد از چند دقیقه همه توی اتاق جمع بودن .

امین که حالا به ظرم شکسته تر بود اومد کنار تختم زانو زد و دستامو گرفت تو دستاش . با گریه های من اونم به گریه افتاد . آروم گفت : خواهش میکنم . گریه نکن عزیز دلم خواهش میکنم ! ازت تمنا می کنم .

تا گفت تمنا یاد مامان و زجری که کشیده افتادم . گریه ام شدت گرفت .

حالا بردیا هم اومد کنار امین زانو زد و به من غمگینانه نگاه کرد . بعد از چند دقیقه احمد گفت : آلاله همه حرف های بردیا راست بود . شاید بخاطر نفرتی که از بردیا داشتم تو اذیت شدی دختر گل . خواهش میکنم چیزی رو به دل نگیر . و حالا تو موندی و پدرت که به نظر من بهترین . خوشبخت باشی .

و رفت اصلا از رفتنش ناراحت نشدم تنها کمی حس به اون داشتم که اون هم پرید و رفت . آروم زیر لب گفتم : بابا بردیا .

سریع اومد جای امین و مشتاق گفت : جان بردیا . بگو عزیزم ... چی میخوای ؟
_ آب .

مونیکا رفت تا آب بیاره فرهاد جای بابا رو گرفت و شروع به معاینه ی من کرد .

بعد از چند دقیقه آب رو خوردم و فرهاد رفت قبل از اینکه بره گفت به آتوسا یه زنگ بزنم چون رفته شمال .

حالا دیگه می دونستم که اینجا اتاق من و خونه ی منه و بابایی دارم که همیشه آرزوشو داشتم !

الان هشت روزه که اینجام ... یعنی خونه ی خودم . چه روز های خوبی بود وقتی با امین و بابا میرفتیم بیرون .

بابا خیلی از امین خوشش اومده بود و امین هم از بابا خوشش اومده بود .

بابا رو تا سر حد مرگ حالا دوست داشتم تازه میفهمیدم پدرم چقدر بیشتر برام عزیزه .

چیزی به عروسی نمونده فقط یک هفته .

آتوسا و مونیکا برام توی یه آرایشگاه وقت گرفتن و لباس رو امین گفت که با دوستات و خودم
بریم بخریم تازه میفهمم که چقدر مادر امین خانومه . وقتی که مریض و ضعیف بودم و اون شب
تا صبح پیشم بود . از خودش میگفت و از دخترش که حالا با بچه اش و شوهرش توی آمریکاست
و چقدر دلتنگشه و از عروسش که دختر خانوم و خوبیه . خیلی از خانواده ی امین خوشم اومد .
کلا روز های خوبی بود این هشت روز و خدا رو شکر تنها این هشت روز نیست ... من کلی روز
ها با امینم و همیشه و همیشه با پدرم .

داشتم کتاب میخوندم که گوشی خونه زنگ خورد .

از توی پذیرایی که بزرگ بود و یه شومینه داشت که روش کلی عکس بود و پیانویی گوشه ی اتاق
و دو دست مبل زیبا و شیک پاشدم و رفتم سمت آشپزخونه ای با کابینت های قرمز که بقیه
وسایل مثل گاز و یخچال و پلوپز مشکی بود و کلا قشنگ بود .

گوشی رو برداشتم و دکمه ی ارتباط رو زدم :

_ بله ؟!

صدای آتوسا اومد که گفت : سلام سلام خانوم خوش شانس . خوبی خوشی خانوم ؟

_ به به آتی خانوم . ما که خوبیم . شما چطور ؟

آتوسا خندید و گفت : من و مونیکا داریم عشق دنیا رو میکنیم . میای بیرون با ما نو عروس ؟

_ باشه . فقط بزار یه زنگ به بابا بزنم .

آتوسا : زنگ زدی موافقت کرد یه اس بده منو مونیکا ده دقیقه بعدش جلوی خونه اتون هستیم .

باشه ای گفتم و گوشی رو قطع کردم ... به بابا که زنگ زدم اون هم موافقت کرد و به آتوسا اس
دادم که بیا .

رفتم تو اتاقم و یه روسری سفید که روش گل های قرمز داشت رو سرم کردم با مانتوی مشکی رنگ و یه شلوار کتون مشکی رنگ . یه آرایش ملایمی هم کردم و رفتم تو باغ خونه ی بابا ویلایی بود یه خونه ی بزرگ وسط یه باغ بزرگ . بیشتر وقتا با امین میرفتیم ته باغ که بابا به شوخی میگفت « اونجا , ته باغ چه کارایی میکنید ؟ » و ماهم می خندیدیم .

یکمی که اول های باغ قدم زدم صدای بوق ماشین مونیکا رو شنیدم و به حسن آقا که با ما زندگی میکرد خونه رو سپردم و رفتم بیرون . نشستم تو ماشین کنار مونیکا .

مونیکا مانتوی مشکی بلندی پوشیده بود و شال نارنجی انداخته بود .

آتوسا هم یه مانتوی کرم رنگ با شلوار سفید پارچه ای پوشیده بود و یه شال کرم - سفید انداخته بود .

_ به به خانوم ها چه کردند .. همه رو دیوونه کردن .

مونیکا : برو بابا خانوم عروسه ما که دوتا دیوونه اون ور داریم این مونگول هم یه دونه این ور . اونم پسر دایی شماست .

آتوسا داد زد : مونی خفه شو . من عمرا عاشق اون باشم.

من و مونیکا همزمان گفتیم : هستی .

آتوسا یه چشم غره به هر دوتامون رفت و ساکت شد .

مونیکا ماشین رو روشن کرد و یه آهنگ بی کلام گذاشت !

یه لالایی بود که خیلی خوشم اومد ازش مونیکا می روند و آتوسا بهش میگفت کجا بره .

بعد از یه ساعت رسیدیم پاساژ قائم .

آتوسا : خب نو عروس ... درسته شوهرت نیست اما من و مونیکا اجازه اشو گرفتیم که لباس و هر چی هست رو بخریم البته ... امروز بعد از ظهر با امین خان میری بیرون برای لباس عروس اما حالا خورده ها رو ما می خوایم بخریم .

__ بچہ ہا سنگین بخریناا !

هر دوتاشون گفتن : چشم — م !

با هم از این مغازه به اون مغازه رفتیم و کلی چیز میز خریدیم ... از لباس مجلسی تا گل سر و کِش

بلاخره ساعت ۲ بود که رفتیم تو رستوران و یه پرس چلو کباب گرفتیم .

وقتی بچه ها داشتن خرید ها رو جا میکردن بابا بهم زنگ زد .

بابا: سلام دختر گلم. خوبی؟ دلم برات تنگ شده بود بابایی!

__ سلام بابای خودم . خوبم تو خوبی؟ آره منم همین طور . راستی بابا به امین زنگ بزنین بگین
بیاد امامزاده صالح .

بابا : برای چی ؟ برای زیارت ؟

نه اول زیارت میکنیم بعدش بریم برای خرید لباس عروس .

بابا: آهان باشه. بابایی کارت یادت نره ... منم لیست رو نوشتم.

__ باشه باشه . پس خرید ها میاد خونه دیگه ... شما کاری نداشته باش که کمرت درد میگیره ... من خودم میام درستشون میکنم .

بابا : فدات بشه بابا . کاری نداری عزیز دلم .

نه بابا ناهار خوردی نشین سراغ کارهای بیمارستان ... یکم بخواب باشه ؟

بابا : باشه . خدا حافظ .

خدا حافظ !!

وقتی خرید ها رو گذاشتیم تو ماشین رفتیم تو امامزاده صالح اینقدر دلم تنگ شده بود که نگو !

با بچه ها چادر سر کردیم و رفتیم داخل نشستیم . من و مونیکا قران داشتیم می خوندیم و آتوسا رفت تا نمازشو بخونه . قرانم رو که خوندم منم رفتم تا نماز بخونم .

بعد از نیم ساعت رفتیم بیرون از امامزاده همزمان با ما هم امین اومد بیرون .

امین : به به سه تفنگدار ... البته یکی از شما ها خیلی خوب منو زخمی کرده ها !

آتوسا : آقا امین جلو ما از این حرفا نزن . این بدبختی که کنار منه (به مونیکا اشاره کرد) دو نفر رو زخمی کرده ماشالا .

امین : ایشون فعالیت زیادی داشته .

_ امین نزار برم یکی دیگه رو هم زخمی کنم .

امین : نه نه !!! غلط کردم .

زدیم زیر خنده از آتوسا و مونیکا تشکر و خداحافظی کردم .

سوار ماشین امین شدم و اونم ماشین رو راه انداخت .

امین : خب ... اول لباس عروس بعدشم کارت عروسی و تاج و تور و این چیزا دیگه !

_ آفرین . همینه عشقم .

امین : خاک پای شما !!

_ خب دیگه لوس بازی در نیار .

امین : چشم ... چشم !

اول رفتیم توی یه مغازه مزون لباس عروس ... با امین داشتیم لباس ها رو نگاه میکردیم که چشمم به یه لباس عروس دکلته افتاد که کت منجوق دوزی شده ی قشنگی داشت و یه شل

ساتن خیلی قشنگ هم داشت ... روی سینه ی لباس یه گل منجوق دوزی شده بود و دامنش نه سنگین بود نه پُف دار .

_ امین این خوبه ؟ کت هم داره شنلش هم بلنده . خوشگل و سنگین هم هست .

امین یه نگاه کامل به لباس انداخت و یه لبخند از سر رضایت زد .

امین : آره خوبه . برو بپوش ببینم .

رفتم و لباس رو پوشیدم ... اصلا انگاری برای من دوخته بودنش ... موهامو هم باز کردم و ریختم روی شونه هام ... چتری هام رو کج کردم و به امین گفتم بیاد توی اتاق مخصوص که چند تا اتاق پُروو داشت .

امین وقتی منو دید سرخ شد و گفت : خیلی بهت میاد همین رو باید بخریم .

خجالت کشیدم و رفتم تو اتاق تا لباس رو در بیارم تا اومدم بیرون لباس رو دسته بندی کردن و امین هم پولش رو داد .

بعد از لباس عروس رفتیم تو مغازه ای برای کارت عروس منو امین یه کارت که روش عکس یه قلب بود که توش رو با اکلیل قرمز کرده بودن و توش یه قرمز بود و بیرونش سیاه رو انتخاب کردیم و من برای تعداد مهمون ها مجبور به زنگ زدن به بابا شدم .

_ آلو بابایی مهمون ها چقدرن ؟

بابا : اِمم ۱۰۰ تان اما میخوای ۱۱۰ تا بگیر !

_ باشه . خداحافظ بابایی .

بابا هم خداحافظی کرد وقتی کارت رو هم سفارش دادیم دیگه کاری نداشتیم و امین منو رسوند خونه .

موقع پیاده شدن امین گفت : دل تو دلم نیست تا سریع زنم بشی .

_ منم همین طور عزیزم .

امین : مراقب خودت باش زیادم کار نکن که هنوز ضعیفی . خدا حافظت عزیزم .

_ خداحافظ .

بعد امین چندتا بوق زد تا حسن آقا در رو باز کنه و من برم تو . وقتی حسن آقا در رو بست صدای گاز دادنش رو شنیدم و با خیال راحت و دست هایی پر از خرید به خونه رفتم .

بابا خرید ها رو یکی یکی تو تنم دید و هی اون و زری خانوم زن حسن آقا چهچه و به به کردن . با کمک زری خانوم خرید ها رو گذاشتیم توی یکی از اتاق های مهمان . موقع شام از پله ها اومدم پایین و رفتم تو سالن غذا خوری تا غدام رو بخورم .

وقتی رفتم تو سالن فقط من و بابا بودیم شب های قبل حسن آقا و زری خانوم هم می اومدن پیشمون .

بابا : بیا بشین دختر گلم ... بیا بشین غذاتو بخور .

نشستم کنار بابا و شروع کردم به کشیدن برنج تو بشقابم .

بابا غذاشو قورت داد و گفت : آلاله , بابایی فردا بریم برای من یه دست کت و شلوار بگیر .

_ وا بابا تو اون همه کت و شلوار داری .

بابا : آخه عروسی گل نازمه میخوام همه فکر کنن من دومادم تا امین .

خندیدم و موافقت کردم . شب که بابا رفت بیمارستان منم به زری خانوم گفتم میرم یکمی ته باغ .

موبایلمو بردم و توی راه آهنگ گذاشتم :

اگه به تو نمی گفتم حرفامو

اگه نمی گفتم چقدر دوست دارم

الان بودی

شاید اگه نمی فهمیدی اینو
که تو رو زیادی از حد دوست دارم
الان بودی

مته یه سایه همراوات اومد
مطمئنشم که تو آرامشی
نمی دونستم که خسته ات می کنم
یه روز

تو رو اگه کمتر می دیدمت
میزاشتم دلتنگم بشی
اینجا بودی
کنارم هنوز

بدون تو شبام
پر از غم و سرماست
آره بدون تو
ته راهمه

ته دنیااست

بدون تو شبام

پراز غم و آهه

اگه تنها بری

میبی آخرش

اشتباهه

آره این گناهه

گوشیم زنگ خورد و اجازه نداد بقیه اش رو بشنوم .

_ آلو...!

..... _

_ آهان پس دوباره نمی خوای بنالی؟! اشکال نداره!! بلاخره که یه روز یه چیزی میگی دیگه .

..... _

_ بزار برم برات تخم کفتر بگیرم حرف بزنی . حداقل یه بابایی یه ننه ای چیزی بگو دلمون واشه !

..... _

_ ببین آقا یا خانوم محترم ... بنده وقتمو از سر راه نیاوردم که دم به دقیقه مزاحم بشی پس تو رو

بخیر و ما رو بسلامت !

گوشیو قطع کردم و با اعصاب خط خطی تو اوج گرما میون برگ ها قدم زدم .

یه نگاه به بالای سرم انداختم .

یادمه یه شب که با امین اینجا قدم میزدیم من بهش ستاره ها رو نشون دادم و اون گفت که اینقدر دوسم داره که حاضره همه ی این ستاره ها رو بچینه .

دقیقا روی یکی از نیمکت ها نشسته بودیم منو توی بغلش گرفته بود و سرشو گذاشته بود روی سرم و گه گاهی موهامو می بوسید !

اون شب و خیلی از شب های دیگه چقدر آرامش داشتم در کنارش احساس میکردم که خوشبختی در نزدیکی منه !!

فقط نمی دونم چرا هیچ وقت هیچ وقت نمی تونستم توی ذهنم تصویری از آینده رو داشته باشم !

همه ی دختر ها توی ذهنشون همه چیز رو درست میکنن حتی شکل و شمایل بچه هاشون رو اما من نمی دونم چرا نمی شه هیچ چیز رو با وجود امین تخمین زد !

هر چیزی که هست مطمئنم که نمی تونم سرنوشت رو ببینم و ببینم چی در انتظارمه !

یکمی که راه رفتم نشستم روی یکی از نیمکت ها برام یه اس اومد .

اس رو باز کردم « سلام خوبی ؟ چیکارا میکنی ؟! وای وای دارم بدبخت میشم آلاله »

مونیکا بود ! براش زدم « سلام خوبم . هیچی بیکارم . چرا مگه چی شده ؟ »

بعد از چند ثانیه زد « بگو کی اومده ؟!؟!؟ »

« کی اومده ؟!؟ مونی سرکاری نیست که ؟!؟ »

« سر کاری چیه ؟!؟ وای آلی ... آرشان پاشده با خواهرش اومده ایران . میدونی چی شد که اینو

فهمیدم ؟!؟ »

یه شکلک تعجب گذاشتم و زدم « چی شد ؟ »

« طبق معمول تو کوچه خیابون ها پلاس بودم که یکی پشتم بوق زد ... خواستم برگردم با کیفم
 بزنم تو پنجره اش که پنجره رو داد پایین و ما ایشون رو رویت کردیم ! وای آلی میگه اومدم
 خواستگار !»

« خب تو چه غلطی کردی ؟ »

« اذیتش کردم !!! وای آلی بهش گفتم ولی من که با پسر خاله ام قراره ازدواج کنم اونم رنگش شد
 عین میت ! »

« بعضی وقتا بهت شک میکنم که سالمی . دختر پسر به اون خوبی چرا اذیتش میکنی ؟ »

« عشق باید با سختی دست بیاد ... اگه بودی و میدیدی چجوری منو تو شهر غریب اذیت میکرد !!
 اون نیما هم که ماشالا از بس دختر دورشو گرفته بودن میترسیدم از دستم در بره ! »

دیدم باید حق رو بهش داد ... مونیکا بر خلاف تصور همه نیازمند کسی پشت سرش بود که بتونه
 کارشو به نحو احسن انجام بده شاید کامران کمکش می کرده و شاید نه !

« خب !!! میخوای چیکار کنی ؟ »

« بلاخره که مال منه ! فقط بزار یکمی زجر بکشه حالشو ببره »

« از اولشم می دونستم که کرم داری »

« اوه اوه آلی من باس برم خاله ام اومد . بای بای »

« بای گوگولی »

بعد از اینکه گوشیم رو خاموش کردم فرو رفتم تو دوران راهنمایی و آشنایی با آتوسا و مونیکا

_ تو چندی؟!

دختره برگشت و زل زد تو چشم بعد از چند دقیقه گفت : همسینم .

_ چه جالب ... کدوم کلاسی ؟

دختره : کلاس (...) تو چی ؟!

_ چه جالب هم کلاسیم . اسمت چیه ؟!

دختر : آتوسا ... تو چی ؟

_ آلا له !

آتوسا خندید و گفت : خب ببین کی رو پیدا کردم ... یه دوست گوگولی .

بعد از زنگ اول کلی با آتوسا خندیدیم اما زنگ تفریح دوم چشمم به دختری افتاد که داشت تو آبخوری دعوا میکرد .

آتوسا : اوه اوه این از اون پایین شهری هاست .

_ آخه تو از کجا می دونی ؟!

آتوسا : خیر سرم علم غیب دارم من . بیا بریم ببینیم چی شده !!

رفتیم جلوتر یه دختر که اسمش سارا بود و همکلاسیمون بود با اون یکی همکلاسیمون در افتاده بود .

آتوسا : این همون مونیکااست ؟!

_ آره به گمونم .

آتوسا و من اون دوتا رو جدا کردیم و مونیکا رو که خیس آب بود رو بردیم و نشوندیم روی نیمکت .

مونیکا : مرسی بچه ها !

آتوسا : حالا چی شده بود ؟!

مونیکا با بغض گفت : من مادر پدر ندارم و اون بهم فحش بدی داد ! منم اعصابانی شدم و بهش آب پاشیدم .

_ آفرین کار خوبی کردی .

آتوسا : خب حالا آغوره بگیر دختر .

مونیکا خندید و از اون به بعد ما سه تا نه با کسی دیگه ای جفت می شدیم نه از هم ناراحت میشدیم . البته آتوسا رفت دانشگاه و مونیکا هم رفت خارج و تنها کسی که نتونست ادامه ی تحصیل بده من بودم !

چشامو باز کردم و از روی نیمکت پاشدم و به سمت خونه حرکت کردم . وقتی رسیدم تو خونه اینقدر خسته بود که سریع پله ها رو که از سنگ مرمر ساخته شده بود رفتم بالا و یک راست به اتاق زرد و نارنجی خودم پناه بردم .

_ پاشو دختر این موبایلت خودشو کشت ! ببین کیه خب !!!

_ وای زری خانوم ... خوابم میاد ... ولش کن مهم نیست !

زری خانوم : دِ پاشو سر ظهره دختر !!

به زور از پتوی گرم و تخت خوابم جدا شدم . اول رفتم دستشویی و وقتی کارام رو کردم اومدم بیرون و گوشی رو برداشتم .

بازم این شماره ناشناسه خودشم خفه کرده ماشالا فکر کنم دیشب نخوابیده که این همه زنگ زده ! هه بهتر ... بزار خودشو بکشه !!

یه پشت چشم نازک کردم و لباسامو عوض کردم یه بلوز نارنجی آستین کوتاه با یه شلوار جین که کمی از زانوم بلند تر بود رو پوشیدم و موهامو با حوصله صاف کردم . بعدم یه گل سر خوشگل زدم یه موهام . از تو اتاق اومدم بیرون و از راه پله ها رفتم پایین یادمه هر موقع مونیکا اینجا

بود از نرده ی پله ها سر می خورد و میرفت پایین زری خانوم هم بهش میگفت « دختر مگه تو تارزانی؟ »

مونیکا هم میخندید و می گفت « نوچ . من تارزان هستم منتهی اون از درخت سر میخورد من از پله »

رفتم تو آشپزخونه و نشستم پشت میز کوچیکی که توی آشپزخونه بود و صبح ها من و زری خانوم باهم صبحونه میخوردیم .

زری خانوم همون جور که نون رو روی میز میزاشت گفت : ببینم ننه ... کی بود که خودشو کشته بود .

_ هیچی بابا زنگ زده بود مزاحم شده بود هی فوت میکرد تو گوشی .

زری خانوم سری از روی تاسف تگون داد و گفت : همینه دیگه ... وقتی به بچه رو میدی میره جوجه فوکولی میشه ... میگم ننه اینو به آقا دوما دنگی ها !! اون بدبخت حساس هست ... میترسم سر خودت یه بلایی بیاره ننه جون !

_ نه بابا مگه دیوونم؟! اون هنوز هیچی نگفتی غیرتی هست وای به حال اینکه بگی !!!

زری خانوم زیاد از امین خوشش نمی اومد می گفت خانواده اش که خوبن اما خود امین معلومه که زیادی بد دله . اینو وقتی فهمید که رفته بودیم بیمارستان

دو روز بعد از اون اتفاق بود و می خواستیم منو امین و زری خانوم بریم بیمارستان تا بابا رو بیارم و ببریم رستوران .

توی بیمارستان زری خانوم نشسته بود و من و امین منتظر بابا بودیم که دیدم امین آخم کرده آنچنانی . کم کم داشت رنگش به سرخی میزد که برگشتم و یکی از دکتر های اونجا رو دیدم که اسمش دکتر یزدانی بود . به من زل زده بود و وقتی من برگشتم یه لبخند زد و سرشو برگردوند

اما امین همچین رفت و چندتا زد تو صورتش که دیگه خون بالا می آورد وقتی رفتم جداشتون کنم ناخواسته خودمم چندتا اون وسط خوردم اما مهم نبود . بلاخره با کمک زری خانوم و بابا امین رو جدا کردیم و بردیمش تو ماشین هر چقدرم هی معذرت خواهی میکرد دلم ازش گرفته بود !

با صدای زری خانوم برگشتم .

_ بله چیزی شده ؟

زری خانوم خندید و گفت : بدو دختر گل بابات اومد .

از روی صندلی بدون اینکه چیزی رفته باشه تو معده ام بلند شدم و رفتم تو پذیرایی بابا ایندفعه برعکس همیشه سر حال بود .

_ آقای بردیا مرادپور چی شده ؟ سرحالی بابایی ؟؟؟

بابا خندید و پیشونیم رو بوسید ... همون جور که تو بغلش بودم گفت : حالا تو هم شدی مراد پور . به جمع مراد پور ها خوش اومدی .

از توی بغلش اومدم بیرون و به چشمای خوشحالش با تعجب زل زدم .

_ یعنی !

بابا : یعنی حالا آلاله شده مراد پور نه وارسته !

_ وای بابایی خیلی دوست دارم .

و پریدم بغل بابا متوجه شدم که بابا داره گریه میکنه .

_ وا بابایی گریه نداره که !!

بابا منو از تو بغلش کشید بیرون و نشوند روی مبل خودشم نشست رو مبل و گفت : داشتم به مادرت فکر میکردم میدونی آلاله خیلی شبیه تو بود . همیشه اول که منو می دید شعر

فروغ میخوند و بعدش با هم می افتادیم سر جنگ . راستش نمی دونم می دونی یا نه اما خب ... همیشه برای اینکه مادرتو ببینم از خونه خودمون میزدم بیرون . آخرین بار سه ماه موندم .

توی این سه ماه به مادرت گفتم که دوشش دارم ... اونم به من گفت که بی میل نیست . نمی دونی چی کشیدیم وقتی ما رو از هم دور کردن ... وقتی یک ماه ندیدمش دیگه حتی نفس راحت هم نمی کشیدم . یا اون یا مرگ !!

داییت فهمید و خیلی کمکمون کرد همه چیز خوب بود ... تو هم بودی ... در کنار من و مادرت ... تا وقتی که مادرت منو فراموش کرد ! اما خوشحال بودم که تو پیش مادرت سالمی اما وقتی مادرت رفت می ترسیدم که احمد با آلاله ی من چیکار میکنه ؟! کسی که بیش از اندازه شبیه مادرش بود . حتی منوچهر رو هم پیدا نمی کردم وقتی پسرش یا همون دانیال رو پیدا کردم ازت پرسیدم دختر عمت چگونه ؟! اولش چیزی نگفت اما وقتی ازش خواش کردم با ناراحتی گفت « داره از دست میره و خودش نمی فهمه » همین یه جمله کافی بود که به فکر پیدا کردنش بی افتم تو رو باید از دست های احمد نجات می دادم احمد آدم خیلی خودخواهی بود . علاوه بر اون چیزی که نشون میداد خیلی بدتر بود یاد نگرفته بود که به نزدیکی اعتماد بکنه . اما حالا خیالم راحت که تو در کنارم هستی ... هر چند داری میری اما حالا خوشحال و مطمئنم که تو آمنی .

خودمو توی بغل بابا انداختم و اونم موهامو نوازش کرد سرمو که از روی شونه های پت و پهن بابا برداشتم زری خانوم رو دیدم که آشکشو با گوشه ی روسری داره پاک میکنه . بهم اشاره کرد که بابات گرسنه اس و خسته !

منم به بابا گفتم بره لباساشو عوض کنه و بیاد صبحونه بخوریم .

اشکمو پاک کردم و رفتم تو آشپزخونه که به زری خانوم کمک کنم .

_ زری خانوم یه سوال !

زری خانوم بینیشو کشید بالا و گفت : پپرس عزیزم .

_ زری خانوم چقدر از مادرم می دونید ؟

زری خانوم رفت تو فکر خواستم دوباره بپرسم که گفت : همین قدر که مثل تو بود ... صبور ... همیشه خندون عاشق همسرش و زندگیش . زن خیلی خوبی بود . خدا همیشه یاورت باشه که شبیه اون خدا بیمارزی !!

بعدم با دستای چروکش دستامو نوازش کرد . چقدر خوبه که حالا پیش این آدم هام ... کسایی که همیشه پیشم باشن و مراقبم باشن هر چند تا چند روز دیگه خیلی کم میشه دید این آدم ها رو اما همین که توی زندگیم نقش بستن عالیه !!

ناهار رو خوردیم ... بابا رفت بخوابه و زری خانوم داشت آشپزخونه رو تمیز می کرد .

منم داشتم کتاب می خوندم که برای موبایلم اس ام اس اومد .

" کاش می شد گفت ... هر آن چیزی را که گفتنی نیست "

براش زد « واقعا منظور تو نمی فهمم »

بعد از چند دقیقه زد « متوجه میشی ... بعدا " »

« نه الان میخوام بدونم »

« چرا اینقدر لجبازی ؟ »

« به تو رفتم . »

« یه سوال ؟! »

« بپرس ؟! »

« تو به عشق تو نگاه اول اعتقاد داری ؟ »

« چطور ؟ نمیدونم ! »

« من به کسی میگم که تو نگاه اول عاشق شده باشه ! »

« خب برو به اون کسی که عاشقش شدی بگو »

« میدونی کیه ؟ »

یه چند لحظه رفتم تو فکر ...

" میدونی کیه ؟

تو به عشق تو نگاه اول اعتقاد داری ؟

متوجه میشیبعدا"

چرا اینقدر لجبازی ؟!"

« نه نمی دونم »

« متوجه میشی همین الان »

بعد از چند دقیقه دوباره زد « میدونی از اون روزی که دیدمت تو نگات یه برقی بود که منو وابسته

کرد ... بعدش دوستش داشتم و بعدش عاشقت شدم »

خنده ام گرفته بود حس می کردم کسی که داره اس میده یه پسر ۱۴ - ۱۵ ساله باشه .

« برو بابا ... فکر کنم سر راحت یه سر به تیمارستان بزنی بد نباشه »

موبایلو خاموش کردم و پرت کردم روی مبل ... عصبی پاهامو تگون میدادم و ناخن هامو می

جویدم .

چقدر همین چندتا کلمه اعصابمو بهم ریخته بود !!

با صدای زری خانوم به خودم اومد .

_ هان ؟ ببخشید .. بله ؟

زری خانوم خندید و گفت : ننه جون یا خودش میاد یا نامه اش . پاشو برو حاضر شو نامزدت داره

میاد دنبالت ببرت بیرون .

سرمو تگون دادم و رفتم تو اتاقم لباسامو عوض کردم و از خونه زدم بیرون .

امین با ماشین اومده بود تو باغ .

_ سلام خوبی ؟

امین : به به خانوم گل بنده . خوبید شما ؟

_ آره . تو چطوری ؟

امین : خوبم مرسی ... بفرمایید بانو .

در ماشین رو باز کردم و منم نشستم تو ماشین ... خودشم نشست و ماشین رو روشن کرد .

_ خب میریم کجا ؟

امین : نمی دونم ... هر کجا تو دوست داشته باشی دیگه .

_ امین میشه بریم کافه باربد ؟

امین سرشو تکون داد و چیزی نگفت .

بعد از یک ساعت که بلاخره از دست ترافیک نجات پیدا کردیم رسیدیم اونجا .

باربد و پیروز و عرشیا دور یه میز نشسته بودن .

امین : به به سلام بر خانه خراب ها !

پیروز : به به سلام بر دوماذ معتاد و عملی خودمون .

_ وا آقا پیروز این به این خوبی .

پیروز : پشت پرده رو ببین آبجی

_ مگه پشت پرده چیه ؟

رضا برگشت و گفت : چیز خاصی نیست فقط شیشه اس تریاکه و از این جور چیزا دیگه .

خندیدم و نشستم روی صندلی !

باربد رو به من کرد و گفت : چی میخوری ؟

جالب بود ... چون تا چند روز پیش شما بودم و حالا تو شدم .

رضا که منو تو فکر دید گفت : ای داد بیداد آلاله تو هم عملی شدی ؟

امین دم گوشم گفت : اینا بعد از یه بار دیدن طرف خودمونی میشن زیاد فکر نکن آلاله !

_ من قهوه میخورم باربد .

باربد خندید و سرشو تگون داد . رضا وایساده بود کنار عرشیا . عرشیا هم غرق تو کتابی که داشت میخوند شده بود .

امین یه قند طرف عرشیا پرت کرد که رفت تو چاییش ... خندیدم و عرشیا سرشو بلند کرد .

امین : چی میخونی ؟

عرشیا کتاب رو بالا گرفت . « هنر های خانگی »

پیروز سرشو تگون داد و گفت : داداش ولش کن اینو ... ننه اش انداختش بیرون حالا به فکر آشپزی افتاده !

رضا که از زور خنده روی زمین نشسته بود و امین سعی میکرد جلوی خنده اش رو بگیره ... منم اونقدر خندیده بودم که اشک از چشم می بارید .

عرشیا همونجوری که سرش پایین بود گفت : بچه ها هیــــــــس ... دارم طرز تهیه نیمرو رو میخونم .

امین بلند زد زیر خنده و گفت : بدبخت بلد نیست نیمرو بپزه .

خود عرشیا هم این دفعه به خنده افتاد . توی همین موقع باربد اومد و قهوه رو گذاشت جلوی روم بعدشم نشست کنار امین .

پیروز گفت : خب بچه ها ... من دیگه باید برم . امشب مادر زنم میاد .

رضا از روی زمین پاشد و گفت : خدا رحمتت کنه .

پیروز دستاشو به حالت دعا برد بالا و یه صلوات فرستاد .

بعد از خداحافظی از دید ما خارج شد .

باربد تا پیروز رفت گفت : عرشیا چه خبرا ؟

عرشیا کتابو بست و گذاشت روی میز یه فوت کرد و گفت : حالا که امین داره ازدواج میکنه

مادر من هم گیر داده که باید با فرح ازدواج بکنی . فرح هم به من بی میل نیست . وای دارم

دیوونه میشم . نخواستم اینا رو جلوی پیروز بگم چون اعصاب درست و حسابی نداره . بی تا هم

چند روزه حالش بده . فکر کنم مامانم بهش رسونده که میخوام ازدواج بکنم . هر چقدر هم به

موبایلش زنگ میزنم جواب نمی ده .

باربد : ببین عرشیا اگه دوشش داری باید از خانواده ات بزنی . این کار رو می کنی ؟

عرشیا بعد از چند دقیقه فکر کردن گفت : آره . بخاطر بی تا این کار رو می کنم .

امین بلند شد و پشت من وایساد ... دستاشو گذاشت روی شونه هام و گفت : ببین عرشیا تو

واقعا می تونی ؟ می تونی عین رضا باشی ؟

عرشیا یه نگاه به رضا انداخت ... فکر کنم داشت فکر می کرد چجوری میتونم عین این باشم ؟ ,

گفت : تلاشمو می کنم .

باربد شونه هاشو انداخت بالا و گفت : امیدوارم !

رضا خندید و گفت : حالا اینا رو بی خیال بچه ها دختر عموم براش خواستگار اومده بعد به

خواستگاره گفته « من برات می شورم اما نمی پزم »

با این حرفش همه به جز من زدن زیر خنده .

_ آقای رضا خان درست صحبت کنید .

امین : هووو رضا ! درست صحبت بکن .

_ عزیزم خون خودتو کثیف نکن .

امین : قربونت عزیزم .

عرشیا : اِهَم اِهَم ... برید تو اتاق اگه میخواید از این کارا بکنید .

منو امین زدیم زیر خنده .

امین : تا چشات در آد عرشیا جون .

عرشیا : چقدر بهت گفتم به عرشیا جون نچسبون .

رضا : حسابش رفته از دستم .

باربد : تو غلط کردی رضا هی گفتم حساب مساب ندید دست این رضا . مگه گوش کردید ؟

امین : بجاش بدید دست آقا امین .

امین حسابدار ارشد شرکت دایی بود و در آمد خوبی هم می گرفت .

عرشیا : عمرا " بدم دست تو حسابدار ارشد .

امین : تو نمی خواد بدی باربد میده .

باربد : نمیدم تا چشات در آد .

امین دست از خنده برداشت و گفت : خیلی لطف داری به من !

رضا به جای باربد گفت : میدونه ... من و اینم (اشاره به عرشیا) میدونیم .

امین : کی با تو بود ؟

این دفعه رضا لبخندشو جمع کرد و گفت : ممنونم .

=====

_ امین اون نارنجیه خوشگلتر بودا !

امین : اون زیادی باز بود .

دیگه حرفی نزدم . چشم افتاد به یه لباس قرمز دکلمه که یه کت داشت و تا زانو بود .

استین امینو کشیدم و گفتم : اونو نگاه . خوشگله نه ؟!

زل زدم به صورتش که دیدم یواش یواش داره قرمز میشه رگ های گردنش ورم کرد و با عصبانیت گفت : گمشو برو تو ماشین .

_ برای چی ؟

داد زد : میگم برو .

با ترس و لرز رفتم تو ماشین و در رو بستم . سرمو بر گردنم و دیدم امین داره با یه پسره دعوا میکنه . وای خدای من دوباره شروع شد .

بعد از چند دقیقه امین در ماشین رو باز کرد و نشست . در رو همچین بست که خودم و ماشین با هم لرزیدیم .

چشامو باز کردم و دیدم داره از لبش خون میاد . سریع دستمال کاغذی برداشتم و گرفتم جلوش .

_ چی شده ؟

امین به من چپ چپ رفت و دستمال رو از دستم کشید . دستمال رو گذاشت گوشه لبش و گفت : خفه شو .

_ مگه چی شده ؟

دیگه ترکید و داد زد : چی شده ؟ برای چی این مدلی لباس می پوشی ؟ حالا می گی لباس قرمز اونم دکلمه خوشگله بخریمش ؟ اونم جلوی این همه پسر ؟

از ترسم فرو رفته بودم تو صندلی . دیگه داشت آشکم در می اومد . آخه مگه من چی پوشیده بودم ؟ یه مانتوی کرم که تا پایین زانو بود و یه شلوار قهوه ای . یه روسری قهوه ای هم سرم کرده بودم . آرایش هم فقط رژ لب کشیده بودم .

_ امین من ...

امین داد زد : خفه شو آلاله شاکت شو . دیگه حوصله ندارم .

رو مو بر گردوندم سمت پنجره کم کم قطره های اشک راهشون رو پیدا کردن و روی صورتم ریختن . کم کم همه صورتم از اشک پر شد . دماغمو کشیدم بالا ... دلم میخواست بلند گریه بکنم .

بعد از چند دقیقه ماشین یه گوشه پارک شد می تونستم حس بکنم که امین حالا آروم تره .

امین آروم گفت : ببخشید آلاله . ببخش که سرت داد زدم .

یه دستمال گرفت جلو روم و لبخند زد . دستشو پس زدم و رومو دوباره بر گردوندم سمت ماشین .

امین با آه گفت : آلاله گریه نکن ... خواهش میکنم گریه نکن که دیوونه میشم .

اشکامو پاک کردم و میون حق حق گفتم : مگه من چی کار کردم ؟ اومده بودیم خرید دیگه ؟ خیر سرم مثلاً دو روز دیگه عروسیمه .

امین : قربونت برم ... تو هیچ کاری نکردی اما من زود جوش میارم آلاله ... حالا هم بخاطر من گریه نکن دیگه .

اشکامو با دستم پاک کردم و به روی امین یه لبخند زدم . اونم لبخند زد و ماشین رو روشن کرد .

امین با خنده گفت : حالا به من آبغوره میدی ؟

خندیدم و گفتم : نه نمی تونم بدم بهت .

امین لباسو جمع کرد و به حالت بچه گانه ای گفت : آخه چرا ؟

- چون اذیت کردی منو

امین : مرسی ممنونم .

- خواهش میکنم .

امین دیگه چیزی نگفت .

بعد از چند دقیقه ماشین رو پارک کرد و به من گفت : بیا بریم ناهارمون رو بخوریم .

از ماشین پیاده شدم و دست تو دست امین وارد رستوران شدیم .

من نشستم سر یه میز و امین رفت که سفارش بده .

داشتم با موبایلم بازی میکردم که احساس کردم یکی به من زل زده .

سرمو بلند کردم و دیدم دوتا میز جلوتر ... سه تا پسر نشسته بودن و به من زل زده بودن .

والای خدایا اگه امین بفهمه چی ؟

سریع سرمو انداختم پایین اینقدر خودمو غرق موبایلم نشون دادم که متوجه سر و صدا نشدم .

- ببخشید خانوم ... این آقا شوهر شماست ؟

سرمو بالا گرفتم و به جایی که زن اشاره میکرد نگاه کردم .

از چیزی که می دیدم ترسیدم ... خیلی ترسیدم .

امین یقه یکی از اون پسر رو گرفته بود و بهش ناسزا میگفت ... سریع کیفمو چنگ زدم و رفتم

سمت امین .

امین داد زد : عوضی با زن من چیکار داری ؟ هان ؟

پسر هم معلوم بود که سمجه , گفت : ا زنته ؟ پس چرا حلقه ندارین ؟

امین با داد گفت : به تو چه جوجه فوکولی ؟

با کمک بعضی ها امین رو جدا کردیم امین رو نشوندم توی ماشین .

سرم از داد های امین تیر می کشید و چشم سیاهی میرفت .

بعد از دو دقیقه با داد امین چشامو باز کردم

- تو دیگه غلط میکنی از این مانتو ها بپوشی خیلی وقته داری غلط های زیادی میکنی آلاله .

- امین چی داری میگی ؟

امین سرشو بر گردوند طرف من و با داد گفت : آلاله خفه شو تا خفت نکردم .

خیلی زودتر از این ها باید باهات عروسی میکردم اما بهت مهلت دادم . آلاله اینقدر با غیرت من بازی نکن ... تو که میدونی من حساسم برای چی آرایش میکنی ؟ برای چی با این سر و وضع تو اجتماع ظاهر میشی ؟ هان ؟ جواب بده به من لعنتی .

قبل از اینکه مهلت حرفی رو بهم بده محکم یه دونه خوابوند توی صورتم .

باروم نمیشد این امین باشه ... کسی که موافق اذیت کردن زنا نبود حالا کسی رو که دست داشته زده .

سمت چپ صورتم بی حس شده بود ... نمی تونستم حتی پلک بزنم چون که شدیداً درد می گرفت .

دستم از روی صورتم برداشتم از توی آینه کناری ماشین به صورتم نگاه کردم .

کاملاً جای چهار تا انگشتش مونده بود روی صورتم کبود شده بود و روی پوست سفیدم جای چهار تا رد سیاه مونده بود .

امین وقتی منو دید با من و من گفت : م ... من رو بـ ... بخش . نمی دونم چرا اینجوری شده .

- ولی من میدونم . چرا نمی خودتو کنترل بکنی ؟

عصبی نبودم اما ناراحت بودم ... غم رو میشد از توی چشمم دید !

- برو یه مسجد که برم صورتمو کرم پودر بزنم معلوم نباشه .

معلوم بود امین خیلی خیلی ناراحته ... نمی دونم چرا نمی تونستم قبول بکنم که مقصر امین نبوده ...

حتی خودم هم به خودم شک کرده بودم که نکنه کار بدی کرده بودم؟! لباس نامناسبی پوشیده بودم؟! به پسرا پا داده بودم?!?

اینقدر فکر کرده بودم که سرم تا حد مرگ داشت میترکید .

امین نگه داشت سریع پیاده شدم .

رفتم تو دستشویی مسجد و بعد از یک ربع دست کاری کردن صورتم اومدم بیرون .

نشستم روی یکی از صندلی ها که به دیوار مسجد چسبیده بود .

باز هم فکر کردم باز هم فکر کردم .

حیاط مسجد خیس بود و همه در تکاپو بودن .

چشامو بستم ... حس کردم یکی کنارم وایساده .

- میای بریم تو ماشین . حالت خوب نیست عزیزم .

چشامو باز کردم و با غم به امین نگاه کردم ... ناراحت بود .

بدون حرفی بهش تکیه دادم و تموم راه رو تا ماشین رفتم !!!

ماشین رو روشن کرد ... منم با یه کیلو کرم پورد روی صورتم و حال خرابم فرو رفتم توی صندلی .

حال روحیم خیلی خراب تر بود تازه داشتم می فهمیدم تعصب زیادی یعنی چی .

احساس کردم یه چیزی داره از حلقم میزنه بیرون . جلوی دهنم رو گرفتم و با اون یکی دستم اشاره کردم بزنه کنار .

وقتی زد کنار سریع دویدم کنار خیابون و تا می تونستم بر گردوندم .

از بی جونی به خودم می لرزیدم و سرم گیج میرفت احساس کردم امین داره پستمو می ماله .
دوست نداشتم یک لحظه دیگه به من دست بزنه اما حتی نمی تونستم تکون بخورم چه برسه به
حرف زدن .

وقتی بالاخره بالا آوردنم تموم شد احساس کردم دارم می افتم روی زمین که امین منو گرفت .
صداش پر از نگرانی بود .

_ چت شد یهو آلاله ؟ به من تکیه بده ببرمت تو ماشین .

همین کار رو کردم ... یعنی اگه هم می خواستم مخالفت بکنم به ضرر خودم بود .

وقتی نشستم تو ماشین تازه لرزیدنم شروع شد .

حالم خراب بود و حس میکردم یه ذره جون هم درونم نیست .

نمی دونستم امین داره کجا میره و چیکار میکنه اما صداشو می فهمیدم که برام خیلی نا مفهوم
بود .

چشام روی هم رفت و برای چند لحظه خوابم گرفت .

- این دختر هنوز ضعیف بوده چرا بردیش اون غذا رو بخوره آخه ؟

- وای مامان بس کن چرا بیدار نمیشه !؟

- ضعف کرده یک ساعته داره به خودش میلرزه امین .

چشمامو باز کردم .

- آلاله جان خوبی مادر ؟

سرمو به نشونه ی آره تکون دادم . خودمو کشیدم بالا .

مادر امین کنارم روی تخت نشسته بود و امین روی یه صندلی چرخ دار بود .

به روی امین لبخند زدم که صورتشو بر گردوند .

امین بدون اینکه سرشو بر گردونه گفت : چیزی احتیاج داشتین صدام کنید .

و از اتاق زد بیرون .

با تعجب بر گشتم رو به مادر امین و گفتم : چش شده ؟

مشکوک بهم نگاه کرد و گفت : آلاله , مادر تو چرا یهو حالت بد شد ؟

- یادم نیست .

مادر امین : امین کاری کرده ؟ چرا صورتت کبوده مادر ؟

یک دفعه انگار همه چیز یادم افتاد !

دستپاچه گفتم : داشتم میرفتم دستشویی که یک هو لیز خوردم .

مادر امین خندید و گفت : منو گول زن دختر ... من چهار تا پیرهن بیشتر از تو پاره کردم . امین کاری کرده ؟

جمله ی آخرش رو با حرص گفت . چی داشتم که بگم نمی خواستم دروغ بگم اما اگه راستشو می گفتم هم خودم و هم امین تو دردسر می افتاد .

- وا مادر جون گول زدن چیه ؟ امامزاده بودیم رفتیم دستشویی بعد لیز خوردم . بعدشم که حالم بد شد بخاطر ناهار بود .

با خودم گفتم : آره مادر جون ... رفته بودیم ناهار بخوریم یه چهار تا بچه زیقو بهم نگاه کردن پسرت ناراحت شد ... هم اونا رو زد هم منو ... منم حالم بد شد بالا آوردم گلاب به روتون . البته مهم نیستا فقط نمی دونم فردا که مراسم عروسیه میخوام چیکار بکنم با این کبودی ها !!!

مادر امین گفت : مادر من میرم با کوکب خانوم صحبت کنم ببینم میخواد با صورتت چیکار بکنه .

دستشو گرفتم و گفتم : نه ! هیچی برید .

دوباره مشکوک نگام کرد با کمی تردید رفت بیرون از اتاق .

یکم که اتاق رو بررسی کردم فهمیدم اتاق امینه .

یه قاب عکس بود که توش خودش بود و خودش .

یه بلوز مشکی پوشیده بود و موهاشو با ژل زده بود بالا .

از روی تخت پاشدم و به عکس های روی میز کنار تختش نگاه کردم .

یکی از عکسا با برادر و خانواده ی برادرش بود و اون یکی با خواهر و شوهر خواهرش .

غرق توی عکس ها بودم که صدای امین منو متوجه خودش کرد .

- خوبی ؟

دوباره بهش لبخند زدم و گفتم : خوبم . تو خوبی ؟

ناراحت سرشو انداخت پایین و گفت : اونجوری نگاه نکن . خجالت میکشم .

- امین خجالت برای چی ؟ منو نگاه بکن ببینم .

سرشو آورد بالا دستامو دور گردنش انداختم و پشتشو نوازش کردم . بعد از چند دقیقه اونم

منو سفت تو بغلش گرفت . کنار گوشمو بوسید و گفت : متاسفم آلاله .

- پیش میاد . حالا هم بیا منو ببر خونه که زری خانوم حتما نگران شده .

خندید و گفت : باشه !!

وقتی رسیدیم خونه به زری خانوم گفتم خونه امین اینا افتادم پایین از پله ها و صورتم اینجوری

شده اونم یکم اسفند دود کرد و بلاخره دست از سرم برداشت .

- وای وای نه نه آلاله ابرو پهن به چه درد میخوره آخه ؟

آتوسا : تو چرا همش دوبار تکرار میکنی ؟ گلنار خانوم (مادر امین) نظر شما چیه ؟ هشتی یا پهن ؟

مادر امین : بزار هشتی بزنه دختر .

آتوسا دست به سینه شد و گفت : این که نشد عروس !!

مونیکا زبونشو برای آتوسا در آورد و گفت : تا چشمت در بیاد .

زیر دست اون همه آرایشگر خنده ام گرفته بود . از صبح که اومده بودیم همش در حال دعوا بودن .

مونیکا ساعتشو نگاه کرد و گفت : تا دو ساعت دیگه آماده اس ؟!

آتوسا زیر لب گفت : مگه غذاست ؟

مونیکا بلند خندید و گفت : اینجوری که این شده خدا وکیلی خوردنیه .

- خیلی عوضی مونیکا !!

مونیکا : چاکر تیم . حالا چقدر طول میکشه ؟

زن آرایشگر یا همون کوکب خانوم که مادر امین بهم معرفیش کرده بود گفت : تا نیم ساعت دیگه آماده اس .

مونیکا سرشو تکون داد .

یه لباس بلند آبی پوشیده بود که پشت گردنی بود موهاشو به حالت ساده ای درست کرده بود .

آتوسا هم یه لباس صورتی که تا زیر زانو بود و یه کت بنفش هم روش داشت رو پوشیده بود .

بلاخره از دست اون همه آرایشگر خلاص شدم وقتی به صورتم توی آینه چشم انداختم یه دختر با موهای بلوطی رنگ و چشمای قهوه ای دیدم ... پشت چشمای قهوه ایش سایه ی مشکی

زده شده بود و خط های زیادی دور چشمش بود . لباس مثل گیلان قرمز بود و گونه هاش سرخ سرخ .

یه دختر تپل میل و بامزه دور سرم چند بار اسفند چرخوند و دعا زیر لبش گفت .

درست همون موقع یه دختر دیگه هم اومد و با صدای بلند گفت : آقا دوماه اومدن .

مادر امین شنل مخصوص لباسم رو انداخت روم .

با کمک مونیکا و آتوسا رفتم بیرون هیکل امین رو از پشت دیدم .

مونیکا یه اِهم کرد و امین برگشت .

اونقدر چشماش روم خیره بود که خود مادرش خسته شد .

– آقا امین ... بریم ؟؟؟

امین انگاری که به خودش اومده باشه گفت : هان ؟! آهان . باشه بریم .

دستم گرفت تو دستاش دستاش یکمی یخ بود !

با کمکش نشستیم توی ماشین و لباسم رو درست کردم .

امین نشست پشت فرمون و ماشین رو راه انداخت .

– پس چرا فیلم برادر نیومد ؟

امین : میخواستم خودم خانوم خوشگلم رو ببینم .

– اِ امین ... وای نکنه تو مهمونی نیان ؟!!

امین خندید و گفت : تو نگران چی هستی خانوم ؟ این جشن باید تو قلبت بمونه نه تو یه dvd .

دستم گذاشتم روی دستش و روی دستش رو نوازش کردم .

- وای خوشحالم که بالاخره سلام کردنا تموم شد . چقدر فامیل دارین !!!

امین خندید و گفت : دیگه این فامیل ها رو نمی بینی عزیزم .

دستم تو دستاش گرفت .

بعد از سفره ی عقد کلی سر میز ها گشتیم و سلام و علیک کردیم .

دوباره نگاهم به انگشتر تو دستم افتاد من الان یه زن متاهلم .

صدای آهنگ و سوت و دست ها حواس من رو به وسط باغ کشوند بیشتر فامیل های امین اومده بودن و میرقصیدن .

یک دفعه دیدم پرستو یعنی زن داداش امین اومد دست منو کشید و گفت : عروس باید برقصه .

- وای پرستو تازه نشستم .

پرستو خندید و گفت : وقت نشستن نیست عروس خانوم .

یه سری زن ها دایره وار می چرخیدن و من هر دفعه با یک نفر می رقصیدم .

همش هم بر می گشتم و به امین چشم غره میرفتم که داشت سر جاش موز کوفت میکرد .

بالاخره اون دایره از هم پاشید و یه سری دیگه اومدن جای من رو گرفتن .

خودمو انداختم روی صندلی و گفتم : تو خسته نشی یه وقت ؟

امین با دهن باد کرده و چشم های از حدقه بیرون زده به من نگاه کرد و منم خنده ام گرفت .

امین بعد از قورت دادن میوه اش گفت : چی شده مگه ؟

- خسته شدم .

امین : خب نرقص .

- ببخشید الان نیم ساعت دیگه باید با جناب عالی برقصم .

امین به ساعتش نگاه کرد و گفت : ای بابا دو ساعت مونده تا تموم بشه . میدونی چیه آلاله از جشن عروسی همیشه بدم می اومد چرا نمی زارن دوتا کفتر عاشق برن سریع خونه اشون !؟

- تو نمیخواه حرف بزنی ... موزت رو بخور .

خندید و دستامو تو دستاش گرفت .

همینجور که داشتم چشم می چرخوندم دیدم مونیکا با یه پسره که موهای بور و چشم های سبز رنگ داشت اومد وسط باغ برای رقصیدن .

امین در گوشم گفت : این کیه ؟

- نمیدونم .

- من میدونم .

من و امین با ترس برگشتیم و به آتوسا که پشت سر ما وایساده بود چشم غره رفتیم . اما اون بی توجه ادامه داد : آرشانه !

- دروغ ؟ خیلی خوشگله که .

امین برای هر دو تامون سر تاسف تکون داد که آتوسا گفت : دلت به حال خودت بسوزه بدبخت .

خندیدم و گفتم : اذیت نکن شوهرمو آتوسا .

امین ابرو هاشو با شیطونی انداخت بالا آتوسا تا اومد چیزی بگه چراغ ها خاموش شد و یه نور افکن سفید افتاد رو ما سه تا .

آتوسا دستپاچه گفت : من بی تقصیر الفرار !!!

صدای دی جی اومد که گفت : خب از عروس و دوماد گلمون میخوایم بیان اینجا و برامون یه رقص دو نفره و خوشگل بکنن .

امین دستمو گرفت و با هم رفتیم وسط باغ .

دلم تنگه مثل ابر های تیره

تو یه حسی مثل زندون اسیره

تو از احساس من چیزی نمیدونی

که داری بی خودی من و می رنجونی

یه امشب جای من باش

جای اونی که چشماش به در خشک شد

ولی عشقش نیومد

یه امشب همسفر باش مثل من در به در باش (سرم رو گذاشتم روی شونه ی امین)

جای اون که به دنیا پشت پا زد

باید کاری کنی آروم بگیرم

باید یک لحظه دستاتو بگیرم (دستام بیشتر توی دست امین قفل شد)

باید بر گردی امشب باز به این خونه

باید این لحظه ها یادت بمونه

یه امشب مال من باش

مال مردی که دستاش به جز دست تو همراهی نداره

بزار یادت بیارم چجوری بی قرارم

دل من غیر تو راهی نداره

من از تو یاد گرفتم تمام زندگیم رو

حالا با کی بگم این قصه ی وابستگی و

رو دوش کی بزارم یه دنیا خستگیم رو

باید کاری کنی تو که بازم مثل قدیما بهم خیره بشن چشمای خیس و اشکی ما

همین امشب که تنهام باید برگردی اینجا

باید کاری کنی آروم بگیرم

باید یک لحظه دستاتو بگیرم

باید برگردی امشب باز به این خونه

باید این لحظه ها یادت بمونه

یه امشب مال من باش مال مردی که دستاش به جز دست تو همراهی نداره (امین پشتمو محکم

فشار داد و شونه هام رو بوسید)

بزار یادت بیارم چجوری بی قرارم

دل من غیر تو راهی نداره

بعد از تموم شدن آهنگ به سختی از آغوش امین جدا شدم . به بابا نگاه کردم که کنار پدر و مادر

امین نشسته بود . چشماش خیس بود .

همیشه فکر می کردم که مادر ها گریه می کنن اما حالا دارم می بینم که پدر ها هم گریه می کنن

. براش یه بوس فرستادم و اونم برام چشمک زد .

بعد از چند بار رقصیدن بالاخره رفتیم برای شام . امین هیچوقت از فیلم برادر خوشش نمی اومده

برای همینم فیلم بردار اجاره نکرده .

با شوخی و خنده شام رو هم خوردیم .

آخر شب عروس کشون داشتیم همه دستا بیرون از ماشین بود و صدای همه می اومد .

امین با دانیال مسابقه گذاشته بودن و از هم جلو میزدن .

وقتی به خونه ی خودم رسیدم که حتی بهش نگاه هم تا حالا نکرده بودم از خوشحالی داشتم بال در می آوردم .

خونه توی مرزداران بود و به صورت آپارتمان بود .

بابا بعد از بوسیدن من و امین , دست من رو سمت امین گرفت و گفت : میسپارمش دست تو .

امین و بابا هم دیگه رو بغل کردن . بعدش نوبت همه رسید و من و امین به نوبت توی آغوش های گوناگون جا گرفتیم .

بلاخره وقتی همه رفتن ما هم وارد ساختمون شدیم .

امین : من حال آسانسور نداریم .

- ولی من خسته ام امین .

امین : خودم میشم نوکرت عزیزم . بیا رو دوشم ببینم .

- نه نه دوش نه !

یک هو امین دستاشو انداخت زیر کمرم و منو روی هوا بلند کرد .

تا طبقه سوم که خونه امون بود من رو همونجوری برد .

بلاخره وقتی به در خونه رسیدیم منو گذاشت رو زمین .

در رو با دسته کلید هاش باز کرد زودتر از امین وارد خونه شدم .

یه خونه نقلی و جالب بود .

یه حال کوچیک داشت که با مبلمان ال شکل و رنگ مشکی و سفید درست شده بود . یکم اون

طرف ترش آشپزخونه بود . وسایل آشپزخونه از رنگ قرمز و سفید بود و ترکیب جالب داشت .

اتاق های خواب در انتهای حال بود و سه تا اتاق در کنار هم بودن . حموم و دستشویی هم توی راهرو که انتهایش بن بست بود , قرار داشت .

از سلیقه مونیکا و آتوسا که برای جهیزیه ام رفته بودن خوشم اومده بود حسابی اما حال و حوصله ی درست و حسابی نداشتم .

امین کتشو در آورد و گفت : من میرم حموم تو راهرو ... تو برو حموم تو اتاق .

سرمو تکون دادم و رفتم تو حموم . کلی لیف کشیدم تا بلاخره آرایشم پاک شد .

وقتی از حموم اومدم بیرون امین رو دیدم که داشت لباساش رو با لباس های خواب عوض میکرد .

امین : بدون آرایش خوشگل تری .

- دیوونه . برو بیرون میخوام لباس عوض کنم .

امین خندید و گفت : نه مثل اینکه فکر کردی شوهر نداری ؟ تو الان می تونی جلوی من لخت راه بری عزیز دلم .

- اِ امین برو دیگه .

امین : ما که رفتیم دنبال نخود سیاه تو هم اگه پیداش کردی بگو بیام .

سرمو تکون دادم و امین رفت بیرون .

لباس هامو با لباس خواب هام عوض کردم و در اتاق رو باز گذاشتم .

امین از اون سر خونه داد زد : پیدا کردی ؟

- آره بیا .

امین اومد توی اتاق و در رو بست , گفت : الان دیگه باید چراغ ها خاموش باشه !!

خندیدم و گفتم : بیا بگیر بخواب بچه .

امین پرید بالا و پایین و گفت : مامانی میشه من بیدا بمونم . آخه باهات کار دارم .

سرمو انداختم پایین و امین گفت : آخجون قبول کردی !!

روبه روی آینده ی قدی اتاق وایسام . یه بلوز آبی آسمونی رنگ پوشیدم و یه شلوار سفید راحتی هم پام کرده بودم .

امین هنوز خواب بود . قرار بود از امشب بریم ماه عسل اونم شمال .

رفتم و با محبت پتو رو که تا روی کمرش بود رو کشیدم روش که دستمو گرفت و کشید . افتادم توی بغلش صداش بخاطر خواب آلود بودن گرفته بود .

-آلاله بخواب هنوز سحر هم نشده .

- آره جون عمت . پاشو ساعت ۱۲ ظهره !

- تو خوبی دخترم !؟

- مرسی بابا جون . حالا پاشو دیگه .

- نه دخترم من خوابم میاد . دیشب خواب نداشتم .

- چه رو داره واسه من!!!!

امین خندید خودمو بلند کردم و موهامو صاف کردم .

از اتاق زدم بیرون و در اتاق رو باز گذاشتم ، میخواستم از روی سر و صدا بیدارش بکنم .

دیشب مادر امین گفته بود که ناهار خونه ی اونها باشیم و از اونجا همگی بریم خونه ی بابا اینا و بعدش من و امین راهی سفر بشیم .

الان باید یه صبحونه درست میکردم ... نیازی به بستن چمدون ها نبود چون پرستو و مادر امین زحمت این کار رو کشیده بودن .

وقتی داشتم نیمرو درست میکردم یاد دیشب افتادم . یاد زمزمه های عاشقونه امون .

هر دفعه بیشتر بهش فکر میکردم بیشتر خنده ام می گرفت .

امین اومد نشست روی صندلی و گفت : عشق من به چی میخنده ؟

- هنوز یه روز نگذشته میگه عشق من .

- میدونی من از همون روز اول عاشقت شدم .

- منم باور کردم .

- میخوای نکن .

- چون نمی کنم .

نیمرو ها رو با همون تابه گذاشتم وسط میز و گفتم : بخور آقای خواب آلود .

یک دفعه اخم کرد و داد زد : این چیه به خورد من میدی ؟

با تعجب گفتم : صبحونه اس .

برگشت و گفت : نخیر این نیمروه من نیمرو دوست ندارم .

- خب چرا داد میزنی ؟؟؟

چیزی نگفت و من ادامه دادم : چی میخوری ؟

بازم چیزی نگفت اما من هر چی به نظرم می رسید رو گذاشتم جلوی روش .

یه لقمه نون پنیر گرفت و خورد .

امین : میرم حموم .

سرمو تکون دادم و برای خودم چای ریختم قوطی شکر رو از روی میز برداشتم و دوتا قاشق

شکر ریختم توی چایم .

بعد از چندتا لقمه از روی صندلی پاشدم و میز رو شروع به جمع کردن کردم .

ظرف ها رو که گذاشتم توی ماشین ظرف شویی اومدم از آشپزخونه بیرون و نشستم رو به روی

تلویزیون و دم و دستگاهش .

کنترل رو برداشتم و روشنش کردم .

همینجوری که داشتم کانال ها رو عوض میکردم احساس کردم یکی بالای سرم وایساده .

فهمیدم امینه ... یکدفعه حس کردم روی موهام بوسه میزنه .

یه لبخند کوچیک نشست رو لبم و گفتم : سرما نخوری .

امین : با تو سرما خوردن یعنی عالی .

لبخندم یکم پر رنگ تر شد .

چرا من اینقدر احمق بازی در میاوردم؟! چرا نمی تونستم یه فکر درست و حسابی بکنم!؟

امین دوتا آدم متفاوت بود کسی که به زمین و زمان غر میزد و سخت میگرفت و کسی که خونسرد و شوخ طبع بود .

صدای قدم های امین دور شد و رفت توی اتاق .

به تلویزیون چشم دوخته بودم اما هیچی از برنامه هاش نمی فهمیدم .

از روی مبل پاشدم و رفتم توی چهارچوب اتاق وایسادم .

دست به سینه به چهارچوب در تکیه دادم و گفتم : آماده بشم؟

امین برگشت و با تعجب گفت : برای چی؟

- یادت رفته باید بریم خونه مادرت!؟

امین سرشو تکون داد و گفت : راست میگی . بیا حاضر شو .

دیگه ازش خجالت نمی کشیدم .

برگشت و من لباسام رو با لباس هایی که روی صندلی گذاشته بودم عوض کردم .

امین به من نگاه کرد موج رضایت رو توی چشماش دیدم .

نشستم روی صندلی و جلوی آینه شروع کردم به درست کردن موهام .

اتاق از یه تخت دو نفره با یه پتوی گلدار و نرم و گرم و یه میز آرایش که کنارش در بود که به حموم و دستشویی میخورد .

کمد ها دیواری بود کنار تخت دوتا میز کوچیک بود . یکی سمت امین و یکی سمت من .

بالای تخت یه دایره ای عکس های نامزدی و عروسی من و امین به چشم میخورد که وسطش عکس بزرگ عروسیمون بود .

امین بالای سرم نشسته بود و من روی صندلی نشسته بودم . سر امین روی سرم بود و هر دوتامون لبخند به لب داشتیم .

موهام رو شونه کردم و یکمی هم آرایش کردم .

امین اومد عطرشو از روی میز برداشت و خودشو عطر بارون کرد .

یه پیرهن کرم با یه شلوار کتون قهوه ای پوشیده بود .

تیپ خوبی داشت ... چندتا تار موهاش رو هم انداخت روی پیشونیش .

دستشو آورد سمت من ... دستمو گذاشتم تو دستاش و با کمکش از روی صندلی پاشدم .

خودش روی سرم شال انداخت ... یه شال آبی نفتی که با لباس آبی کمرنگ و یه شلوار جین بود هم رنگی خوبی داشت .

مانتو رو هم پوشیدم و هر دوتامون با هم از اتاق زدیم بیرون .

امین رفت بیرون و من در حال چک کردن چراغ های برق بودم . وقتی کارم تموم شد رفتم بیرون و در رو بستم .

یه نگاه به آسانسور انداختم که دیدم درش بسته شده و شماره اش روی ۱ مونده .

هه آقا صبر نکرده خانومش بیاد با هم برن .

تو رو خدا اول کاری رو ببین این امین کجا اون امین کجا ؟

عصبی پاهامو به زمین کوبیدم و پله ها رو دوتا یکی پایین اومدم .

طبقه یک که رسیدم سریع رفتم خارج از آپارتمان و دیدم آقا به ماشینشون تکیه دادن .

- خسته نشدی که ؟

امین با تعجب گفت : چی ؟

- خدا رو شکر مثل این که خسته نیستی ... اگه می ایستادی خسته میشدی نه ؟!

امین خسته و کلافه گفت : سوار شو آلاله .

بدون هیچ حرفی سوار ماشین شدم بدون هیچ حرفی زد رادیو خبر و با دقت به خبر هاش گوش کرد .

تو بچگی با بچه ها به خودمون قول داده بودیم که شوهری بگیریم که با ما بشینه فیلم های عاشقونه ببینه نه برنامه های خبری .

- که چی ؟ من نمی فهمم جنگ دوتا کشور و بدبختی یک مشت آدم و آگاه کردن مردم از مردن یکی چه لذتی برای شما داره ؟

خندید و گفت : نه مثل اینکه دلت پره . خب بلاخره از سریال های عاشقونه ی شما که بهتره . همه اشون هم آخرشون خوب تموم میشه .

- نخیر قبول ندارم ... اصلا هم اینطوری نیست .

- رو حرف من حرف نزن خانوم خانوما .

- گوش کن ببینم ... حداقل اونا جذاب تره .

- به نظر تو چیزی که آدم رو آگاه کنه بهتره یا یه فیلم چرت و پرت که نه واقعی هست نه کمکی میکنه .

- سرگرم میکنه . مهم اینه که جذابه .

- جذابیت تو حلقم .

- تو حلقه .

بر حرص دست به سینه توی صندلی فرو رفته و لبامو جمع کردم .

امین خندید و گفت : بابا جون الان این قیافه رو برای مامان بزرگ بگیر .

- نمیخوام پدر عزیز .

- دخترم آدم باش .

- به بابای گلم رفتم .

- نظر لطفه دخترم .

تا وقتی برسیم دم خونه ی گلنار خانوم کلی جر و بحث کردیم .

وقتی رسیدیم با هم از ماشین پیاده شدیم .

امین زنگ رو زد و صدای پسر پرستو بلند شد : بیا تو عمو جون .

امین به من گفت : ناقلا عجب سرعتی داره .

خندیدم و جلوتر از امین وارد حیاط آپارتمان شدم .

خونه اشون طبقه ی سوم بود چون آسانسور نداشت مجبور بودیم با پله ها بریم .

وقتی به در خونه رسیدیم هر دوتامون نفس نفس میزدیم .

در خونه باز شد و پرستو گفت : به به دوتا کفتر عاشق خوش اومدین ؟

امین : چطوری مرغ عشق تنها ؟

پرستو با دست زد تو سر امین و گفت : بزار به امیر بگم اونوقت میفهمی .

خندیدم و گفتم : دوتا برادر آدم نیستن .

پرستو با من همراه شد و گفت : آی گفتی .

امین داد زد : داداش کجایی که این دوتا زن دسیسه کردن . من دیگه جایی که دوتا جاری با هم دسیسه نکنن نمی مونم .

امیر و گلنار خانوم و پدر امین اومدن جلو ی ما و مادر امین گفت : بهتر . برو ... میخوام با دوتا عروس های گلم تنها باشم .

پدر امین خندید و پیشونی من رو بوسید . با امیر دست دادم و همراه پرستو به اتاق امین رفتیم .

پرستو در رو بست و گفت : عزیز دیشب به مشکلی که بر نخوردین ؟

منظورش رو فهمیدم و گفتم : نه .

پرستو خندید و گفت : ایشالا تو یکی دختر بیاری . امیر عشق پسره و منم همین طور اما امین

عاشقه دختره . تو چی ؟

- جنسیت مهم نیست ... خوبه که سالم باشه .

- اون که صد البته .

وقتی مانتوم رو در آوردم دوباره رفتیم بیرون و ایندفعه رفتیم تو پذیرایی .

خونه ی امین اینا از چهار تا اتاق و دوتا راهرو و آشپزخونه و حال و پذیرایی تشکیل شده بود .

خونه ی شیک و با شکوهی داشتن .

نشستم کنار امین و يدونه چای از توی سینی برای خودم برداشتم .

پرستو نشست روی زمین و مشغول سر و کله زدن با پندار پسرش شد .

گلنار خانوم نشست کنار من روی مبل و گفت : خب دختر عزیزم امشب راهی شمال هستین

درسته ؟

- بله راستی از شما ممنونم که چمدون ها رو بستین .

- خواهش میکنم عزیزم .

پرستو : ما هم بیایم .

امین : تو نه ولی بقیه آره .

امیر و پدر خندیدن و پرستو با حرص گفت : برات دارم .

پندار با لحنی بامزه گفت : مامان منم کمکت میکنم .

پرستو : بزن قدش پسر عزیزم .

امین خندید و گفت : عمو جون برات شکلات میخرما !!

پندار : نوچ تو قولات قول نیست .

همه زدن زیر خنده من و گلنار خانوم پاشدیم رفتیم تا به غذا ها سر بزنیم . وارد آشپزخانه ی

بزرگ که شدیم چشم افتاد به دو تا قابلمه ی غذا .

- به به چه بویی هم داره .

- قربونت عزیزم . زندگی با پسر من چگونه ؟ راستش رو بگو .

- عالیه . مرد خوبیه .

تو دلم گفتم : فقط اخلاق نداره .

- عزیزم به عنوان یه زن میگم که باید برای شوهرت همیشه جذاب باشی . مرد از نظر من یه موجود احمقه که زودی گول میخوره . اگه من براش هر شب غذای گرم درست نکنم و به خودم نرسم از من دل زده میشه حالا هر چقدر هم دوستم داشته باشه بلاخره خسته میشه . سعی کن وقتی اعصابانی یا خسته اس به پر و پاش نیچی ... بزار یه مدت گذره بعد با زبون بی زبونی از زیر زبونش بکشی بیرون . وقتی بچه دار شدین انشالله در کنار بچه ات وقتی رو هم برای شوهرت بزار . قول میدم که شوهرت بهترین بشه برات عزیزم .

توی آغوشش گم شدم و گفتم : خیلی خوبید . خیلی !!!

منو بیشتر فشار داد و گفت : مثل خودت دختر گلم .

از توی بغلش بیرون اومدم و نشستم روی صندلی ای که یه گوشه ی آشپزخونه بود و بغلش یه کابینت بود .

– سالاد چی درست کنم ؟

گلنار خانوم : به نظرم کاهو درست بکن .

– باشه .

گلنار خانوم یه مقدار کاهو و خیار و گوجه جلوم گذاشت و منم شروع کردم به خورد کردن کاهو ها .

یدونه خورد میکردم و یدونه میذاشتم تو دهنم .

گلنار خانوم در حال رفت و آمد بود . صدای امین بلند شد : این زن منو کجا قایم کردی مامان ؟

امیر : بابا اینقدر زن ذلیل نباش بدبخت .

گلنار خانوم که توی آشپزخونه بود گفت : دختر به این خوبی کجا بوده که تو پیداش کردی امین ؟

امین اومد توی آشپزخونه و گفت : از خونه ی باباش دیگه .

یاد این افتادم که من اون موقع خونه احمد بودم نه خونه ی بابام . تازه می فهمیدم برای چی

خودمو خسته میکردم اما احمد حتی به من نگاه هم نمی کرد .

– بیا کاهو !

گلنار خانوم با ملاقه زد روی دست امین و گفت : بیجا کرده . کاهو بخوره توی سرش که اینقدر

شیکموه .

امین خندید و گفت : به ما نیومده یه کاهو بخوریم .

منم خندیدم و یدونه کاهو انداختم تو دهنش ... گلنار خانوم با خوشحالی و یک نوع حسرت به ما

دوتا نگاه میکرد .

پرستو اومد تو و گفت : مامان جون خاله اینا اومدن .

بعد رو به من گفت : تو هم از این به بعد باید بگی مامان جون . حداقل جلو خاله اینا .

امین دم گوشم گفت : خاله ام حساسه .

یه لبخند زدم و گفتم : اشکالی نداره .

همه از آشپزخونه رفتیم بیرون و جلوی راهرو وایسادیم .

اول از همه خاله ی امین و بعدش شوهر خاله اش اومدن . خاله اش گلبرگ با شوهرش معین با من و امین دست دادن و رفتن تو سالن .

بعدش دختر خاله ی امین رو دیدم که با خوشحالی پرید بغل من .

امین خندید و گفت : چته نسرين ؟ کشتی زن منو .

- زیادی زن ذلیل شدی !!

صدا صدای پسر خاله ی امین بود .

امیر به جای امین گفت : داداشم از اولش هم دختر دوست بوده نوید !

نوید به امین دست داد و رو به من گفت : توی جشن عروسی منو ندید اما من شما رو دیدم .

دیگه چیزی نگفت و رفت تو سالن . نسرين هم با من وارد سالن شد .

رفتار نوید زیادی مشکوک بود . یه موقع هایی لبخند میزد و بعضی وقتا بعد از چند بار تازه به حرف می افتاد .

امین که وسط من و امیر نشسته بود رو به امیر گفت : باز چش شده ؟

امیر بی حوصله گفت : مگه نمی دونی ؟ نداشتن با دختر مورد علاقه اش ازدواج بکنه . تو عروسی تو اینقدر حرص میخورد که نگو . تقصیر خاله اس !!

امین سرشو تکون داد و گفت : موافقم .

- چی شده ؟

- بعدا برات تعریف می کنم .

سرمو به نشونه ی موافقت تکون دادم . با اینکه یه سری چیزا فهمیده بودم اما دوست داشتم بازم برام بگه . تازه داشتم نگاه هاش رو درک میکردم .

بر عکس نوید , نسرين کلی شوخی میکرد و جنب و جوش داشت . بعضی موقع ها به پندار کرم می ریخت و بعضی وقتا با امین بحثش می شد .

هنوزم در فکر بودم که پرستو اعلام کرد که ناهار آماده اس . از بخت بد من موقع ناهار در کنار خاله ی امین بودم اما خوبیش این بود که جلوی روم مامان جون و در کنارم امین بود .

تا نشستیم امین بشقابم رو برداشت و برام برنج کشید . صدای خاله جان بلند شد : والا ما هم تازه عروس بودیم . وقتی رفتیم خونه ی مادر شوهرمون این خود ما بودیم که برای همه برنج کشیدیم .

صدای نوید در اومد : مامان بس کن . یه امروز رو بزار خوش بگذرونیم .

روی کلمه ی خوش بگذرونیم تاکید کرد .

خاله صدایش بیشتر شد و با حرص گفت : تو برو خوشی هات رو با یه دختر کولی درپیت تقسیم کن .

نوید از روی صندلی بلند شد و تا خواست چیزی بگه مامان جون گفت : نوید مادر میری اون سُس رو بیاری ؟

نوید نفسش رو صدا دار بیرون داد و رفت توی آشپزخونه ... سرمو برگردوندم و به امین که به روم لبخند میزد نگاه کردم .

برای امین یکم خورشت ریختم و هر دوتامون شروع کردیم به خوردن .

نسرين با شیطنت گفت : شما دوتا چرا توی یه بشقاب نمی خورید ؟

یک دفعه امین با خنده از روی صندلیش پاشد و گفت : اصلا من دست زنم رو میگیرم و میبرم تو سالن با هم دوتایی تو نور شمع و تو تاریکی با یه بشقاب حال کنیم . پاشو آلاله .

همه با تعجب زل زده بودن به ما که داشتیم با هم میرفتیم تو سالن .

وقتی امین منو نشوند یه گوشه و خودش هم نشست زدم زیر خنده .

با تعجب گفت : وا مگه خنده داره ؟

- آخه قیافه هاشون خیلی باحال بود .

امین هم خندید . بقیه ناهار رو با هم توی یه بشقاب خوردیم .

وقتی خواستم لیوان نوشابه ام رو بخورم گفت : بعدش بده به من .

- از دهنی من میخوری ؟

- از دهنی زنمه دیگه .

خندیدم و نوشابه ام رو خوردم , وقتی نوشابه رو گذاشتم روی زمین امین برش داشت و یک نفس سر کشید .

-امان جون بیاین دیگه .

امان جون گفت : برو دختر . برو من کلی کار دارم . به داییت و بابات هم سلام برسون .

لپ هاشو بوسیدم و گفتم : چشم .

با بابا جون هم دست دادم و سوار ماشین شدم .

الان ساعت شیش بود و من و امین قرار بود ساعت ۱۰ با همون ماشین راه بی افتیم بریم تو جاده .

مثل این که پرستو چمدون ها رو داده بوده به آتوسا و آتوسا اون ها رو میاره خونه ی بابا اینا .

امین سوار ماشین شد و گفت : پیش به سوی خونه ی بابات !

رسیدیم خونه ما.....امین ماشینو پارک کرد

زنگو زدم دانیال بود

دانی: کیه؟ کیه؟ کیه؟

_منم منم مادر تون علف آوردم براتون

دانی: اشتباه گرفتید الان آتوسا رو صدا میکنم بیاد علفاشو ازتون بگیره

امین خندید.... صدای جیغه آتوسا اومد

آتوسا: تو باید آقا گوسفنده بری علفاتو از مامانت بگیری

دانی: باشه حرص نخور خانم گاو

به امین نگاه کردم سرشو انداخته بود پایین داشت میخندید

خندم گرفته بود

دانی: برو خانم گاو بیچاره مامانت زیره پاهاش علف سبز شد که فک کنم الان همشو خورده باشه

آتوسا: بیشوووووووووووووووووو

امین تکونم داد

-بله؟

امین: بیا بریم بابا اینا تا فردا میخوان ادامه بدن

-باشه بریم

دستشو گرفتم رفتیم اونام اصا متوجه ما نشدن

-سلام بر بابای گلم

بابا از رو مبل بلند شد اومد سمتون

بابا: سلام بر دختر گلم

امین: سلام بابا

بابا: سلام پسرم خوبی؟

امین: ممنون شما خوبین؟

بابا: تا شما رو میبینم خوبم

بابا: اون دوتا موش و گربه کوشن؟

خندیدم

- تو حیات مشغول گیسو گیس کشین

بابا: چرا سره پا بشینین دیگه

- چشم قربان

بابا: قربان به فدات

- خدا نکنه

مانتومو در اوردم که امین چب چب نگام کرد

بابا بلند شد رفت سمت آشپزخونه

امین: بکن تنت اون لامصبو

- وا چرا؟ اینجا که نامحرم نیست

امین: پس دانیال چیه؟

- وا اون که مته داداشمه

امین: مته نه خوده داداشت

- اه امین

امین: بکن تنت تا نیومدم خودم بکنم

-ایش باشه بابا

مانتومو تنم کردمبا با یه سینی چای اومد

بلند شدم

-بابا جون چرا شما آوردی خب خودم میوردم

بابا:این حرفا چیه دخترم

امین:دستتون درد نکنه پدرجان

بابا:خواهش میکنم پسرم کاری نکردم

دایی ندیده بودم

-بابا پس دایی کو؟

بابا:بالا سرش درد میکرد

بلند شدم

-من میرم پیشش

بابا:باشه دخترم برو تو اتاق مهمان

-باشه چشم

از پله ها رفتم بالا...رفتم سمت اتاق

در زدم...

دایی:بفرمایید

وارد شدم....-سلام بر دایی جونه خودم

دایی:سلام بر دختره خوشگل

نشستم رو صندلی

-خوبی دایی جون؟

دایی:شکر خدا خوبم تو خوبی؟

-مرسی خوبم ممنون

- دایی جان با امین که مشکلی نداری ؟

- نه دایی پسر خوبیه .

- خدا رو شکر . همش فکر میکردم نکنه امین بد از آب در بیاد .

- وا دایی این چه فکریه ؟

- نمی دونی که دایی ... از بس دیشب فکر کردم هم خواب رو به زن داییت هم به خودم زهر کردم

. دیشب یاد مادرت منو تنها نذاشت . دلم براش تنگ شده .

از حرفاش گریه ام گرفته بود .

- دایی جون بس کن . اون هم الان خوشحاله !

- آلاله یه قولی به من بده !!

- چشم دایی هر چی تو بگی .

- قول بده هر موقع امین کاریت کرد به من خبر بدی .

- دایی یه لحظه وایسا ... هیچ کس روز بعد از عروسی از داماد بد نمیگه ولی ...

حرفمو قطع کرد و گفت : دایی جان من نگفتم که بد . گفتم هر موقع اتفاقی افتاد به من بگی . یا

اصلا من نه ... آتوسا یا دانیال ... یا دوست جدیدت مونیکا .

- چشم دایی جان . حالا بیا بریم پایین .

– نه دایی ... سرم درد میکنه . داشتم این کتاب رو میخوندم . اشعار نیماست . مادرت عاشق شعر بود .

بعد زیر لب گفت : کجایی تمنا؟!؟

دیگه بیشتر موندن رو جایز ندونستم و از اتاق زدم بیرون . دلم هوس کرده بود برم توی اتاق خودم .

در رو که باز کردم انگاری تصویری جلوی روم جون گرفته باشه ... روی تخت نشسته بود و کتاب میخوند .

یه لبخند زدم و رفتم دم پنجره ... از پنجره به باغ زل زدم . حالا دیگه داشت برگ هاش زرد میشد .

آخر های شهریور بود . به تک تک درخت های باغ لبخند زدم و گل های توی گلدون رو بو کردم . از توی اتاق اومدم بیرون و رفتم طبقه ی پایین .

صدای دعوای آتوسا و دانیال می اومد . وارد سالن که شدم یک راست نشستم کنار امین .

زن دایی هم اومد کنار من نشست و دم گوشم گفت : کاجی میخوری ؟

– نه دوست ندارم .

زن دایی سرشو تکون داد و گفت : من که تا عمر دارم نمی تونم زورت کنم کاجی بخوری . دیشب که مشکلی نداشتی .

جلوی زن دایی یکم خجالت می کشیدم .

– نه .

– خدا رو شکر . چرا با مانتو نشستی ؟

– اینجوری راحت ترم .

– اگه لباس بازه بیا بریم ... تو کمدت چند تا لباس مهمونی هست .

با زن دایی رفتیم تو اتاقم . یه لباس آستین بلند آبی کمرنگ رو پوشیدم و رفتیم پایین .
تا چشم امین به من افتاد با خونسردی به من نگاه کرد , چاییشو برداشت و با دوتا قند خورد .

آتوسا با خنده گفت : بچه ها امشب کجا میرین ؟

- شمال دیگه .

- آهان ... خب کدوم شهرش ؟

امین به جای من جواب داد : رویان ! اونجا توی یکی از کوچه پس کوچه هاش ویلا دارم .

دانیال از امین پرسید : رویان کجاست ؟

امین : یکم از نور جلوتره . نزدیک آبشار آب پری . گرفتی ؟

دانیال سرشو تکیه داد و گفت : گفتم آبشار آب پری گرفتم .

آتوسا : از بس آی کیوش کمه که ... نه چ .

- آتی چرا خانواده ات نیومدن ؟

- آخه رفتن جنوب خونه ی داییم .

- آهان ... مونیکا نمیداد ؟

آتوسا از روی صندلیش پاشد و نشست کنارم .

- جواب ندادی ؟

- اومدم اینجا تا بگم . خانوم براش خواستگار پیدا شده .

- نه ! کی هست حالا ؟

- والا من فکر کردم آرشانه منتهی انگاری دختری خاله اش یه دوست داشته این دوست دختر خاله
اش هم یه داداش داره که مونیکا رو دیده و دیگه ... بادا بادا مبارک بادا . ولی اگه من جاش بودم
این آرشان رو دو دستی می چسبیدم .

- وای آتوسا اصلا قیافه نداشت .

- تو از دور دیدی خنگ خدا . از جلو عین دی کابروه .

امین خندید و گفت : بدبخت .

آتوسا : تو به کی گفתי بدبخت .

امین با تعجب گفت : دی کابرو !!

آتوسا سرشو تکون داد و رو به من گفت : آلاله بیا این مونیکا رو از خر شیطان بیار پایین . داره لگد به بخت خودش میزنه ها !! این بچه نه مادر داره نه پدر ... اون خاله ی عفریته اش هم که حالا عین مار داره تو گوش خرگوش لالایی میخونه .

- باهاش حرف میزنم . چه خبر از خانواده ؟

- هیچی ... الان چند روزه رفتم پیش فرهاد . مامان نداشت تنها تو خونه بمونم .

- فرهاد چطوره ؟

- درگیره . این روزا زیاد براش مریض میاد . خیلی کم می بینمش . هر موقع هم که میاد سریع میره تو اتاق کارش و در رو روی خودش می بنده . باور می کنی آلاله ... خودش قبلا بهم میگفت آهنگ عاشقونه ها چرت ترین آهنگ های دنیاست منتهی خودش که میاد همش از اونا گوش میده . خیلی تغییر کرده .

- خب شاید زن میخواد !

- شاید ... دیگه داره پیر میشه خیر سرش دقیقا دوم مهر میشه سی و سه سالش .

- اِ مگه فرهاد مهر دنیا اومده ؟

- آره . مثل تو !!

زن دایی همون موقع آتوسا رو صدا زد و آتوسا از کنارم بلند شد و رفت پیشش .

برگشتم سمت امین که دیدم یه اخم خیلی گنده درست وسط ابروهاش لونه کرده .

پرسیدم : چت شده ؟

با پوز خند و آروم گفت : شما مشغول باش ... که فرهاد مهر بدنیا اومده . میخواستی بیشتر پرس ... مثلاً می پرسیدی فرهاد جون توی روز چند بار آب میخوره .

- آه امین امروز رو به من زهر نکن . هر کاری دلت خواست بعدا بکن .

اخم امین بیشتر شد و من خسته از این همه کاراش از روی صندلی بلند شدم .

- بابا جون مواظب خودتون باشین . ما هم هفته ی اول مهر بر می گردیم دیگه .

- باشه بابا جان . امین جان مواظب دختر گلم باش پسرم .

امین سرشو تکون داد و گفت : چشم .

با همه خداحافظی کردیم و نشستیم توی ماشین .

وقتی نشستیم و در رو بستیم امین پاهاشو گذاشت روی پدال و ماشین از جاش کنده شد .

با ترس گفتم : چته امین ؟ یکم آروم تر .

داد زد : حاله داره از اون فرهاد بهم میخوره .

- چرا چرت و پرت میگی ؟ آروم تر امین . من نمی خوام بمیرم .

- چه بهتر بمیر . بمیر و بزار اون فرهاد هم بمیره .

- آروم تر .

وحشتناک میروند . توی صندلی فرو رفته بودم . متاسفانه کمر بند های ماشین امین خراب بود .

دیگه داشت اشکم در می اومد . خیلی می ترسیدم .

- خواهش میکنم امین .

تا اینو گفتم بیشتر گاز داد حالا توی اتوبان بودیم و هیچ ماشینی نبود .

این منو بیشتر از هر چیز دیگه ای می ترسوند . درست میگن که اتوبان خلوت و سرعت زیاد لذت
میده نه آرامش .

اما من نه آرامش داشتم نه لذت فقط از ترس می لرزیدم و هی به امین می گفتم که آروم تر بره
.

با نعره ی امین دیگه جیکم هم در نیومد .

- خـــــــفه شو آلاله ... ببند او دهنـت رو .

بلاخره اشک هام جاری شد هنوز هم از ترس می لرزیدم اما امین دیگه تند نمی رفت .

بعد از اتوبان پیچید توی یه خیابون و ماشین رو یه گوشه پارک کرد .

از ماشین پیاده شد و من تازه اون موقع بود که به آرامش رسیدم !

بعد از چند دقیقه اومد سوار ماشین شد برگشت سمت

امین: چرا آلاله؟

-چی چرا؟

امین: چرا در مورد فرهاد پرسیدی؟

گریم بیشتر شد

امین: گریه نکن آلاله خواهشا دیوونم نکن

-به ... خد...ا...همی...همینجوری...پرسی دم

امین: چرا باید همینجوری بپرسی؟ آخه به تو چه ربطی داره؟

-بابا...غلط...کر...دم

امین: آلاله غلط کردنه و دیگه به دردی نمیخوره بفهم اینو

-امین خو

امین: ببند آلاله... خواهشا از این بدترم نکن

یه دستی تو موهاش کشید و راه افتاد.... سرمو تکیه داده بودم به پنجره و آروم اشک میریختم.

یاده مامانم افتادم... یه فاتحه براش فرستادم... مامانی کوشی؟ چرا موقعی که بهت نیاز دارم

نیستی؟ چرا تنها گذاشتی یکی یکدونت رو؟ مگه دوسم نداشتی که تنهام گذاشتی؟ مامان؟

امین: میشه بس کنی؟

به زورم که شد خودمو آروم کردم.... بعد چند دقیقه ماشینو زد کنار جاده که مغازه بود پیاده شد...

بهش نگاه کردم آخه چرا یهو اینطوری میشد؟

بعد چند دقیقه اومد.... پلاستیکو گذاشت رو پاش از توش اب معدنی و در آورد گرفت جلوم

امین: بگیر بخور نفست جا بیاد

-نمیخوام

امین: لجبازی نکن بگییییر

بطری ابو گرفتم... یه ذره ازش خوردم... بدون حرفی بطریو گرفتم سمتش

امین: بازم بخور

بدون حرفی خوردم... بطریو ازم گرفت یه نفس سر کشید بعد کیسه خوراکیو انداخت پشت... اومد

جلوتر... بغلم کرد

امین: دوس ندارم زنم کسی جونمم براش میدم در مورد مرد دیگه ای بپرسه اونم جلوم... ببخشید

سرت داد زدم... به خدا برام سخته آلاله... من دوست دارم عزیزم... میبخشیم؟

.....-

امین: نمیبخشی؟

.....-

امین: خانمی؟

دلم نیومد بیشتر از این اذیتش کنم

-بله؟

امین: نفسم؟

خندم گرفته بود

-جانم؟

امین: جانت بی بلا خانومی

-امین؟

امین: جونم خانومم؟

-قول میدی دیگه سرم داد نزن و با سرعت رانندگی نکنی؟

امین: اره خانم خوشگلم

خندیدم سرمو گذاشتم رو شونش....

امین: میدونی خیلی دوست دارم؟

-نچ نچ

نوک دماغمو گرفت: ای بدجنس

توی جام صاف شدم و گفتم: امین چقدر دیگه میرسیم.

- هنوز به سد کرج هم نرسیدیم اما خب چون شبه خلوته. حیف نشد شب با هم دوتایی تو ویلا باشیم.

- خیلی بی شووری .

- حالا خوبه شما زن منی .

- خب حالا ...

- حالا چی ؟ خجالت نکش به من بگو .

- اصلا تو چرا عین لاکپشت راه میری !؟

- چون دارم با تو حرف میزنم .

- خب حرف نزن برو . برو که زودتر برسیم .

خندید و گازشو گرفت . توی جاده ی خلوت و بدون هیچ ماشینی . من و امین و یه چندتا چمدون

وایی که اصلا فکرشو نمی کردم اینقدر خسته بشم .

امین خودش رو روی تخت انداخت و دکمه های پیرهنش رو باز کرد .

امین : خوابم میاد .

- منم همین طور .

امین دستشو آورد سمتم و گفت : پیر بغلم خانومم .

- برو اونور منم بخوابم .

- تو , توی بغل من میخوابی .

- اینجوریه ؟

- بله همینه .

- خب پس منو بگیر .

پریدم توی بغلش و اونم منو سفت چسبید . سرمو گذاشتم روی سینه اش . صدای تپش قلبش
قلب من رو هم به صدا در آورد .

به سه ثانیه نکشیده خوابمون گرفت .

صبح با صدای آواز پرنده ها پاشدم . هنوز چشمم نیمه باز بود که امین رو دیدم که از حمام اومده
بود بیرون .

- سلام صبحت بخیر .

-سلام به خواب آلوی خودم .

- خب خسته بودم .

دماغمو کشید و گفت : تو برو حموم و خوشگل بکن برای من که باهم بریم لب ساحل .

ویلاي امین اینا خوبیش این بود که دریا داشت .

وقتی از حموم بیرون اومدم موهام رو با حوصله سشوار کشیدم و شروع کردم به آرایش .

وقتی کارم تموم شد با کمک امین وسایل رو بردیم تو ساحل .

نشستیم روی یک پارچه و شروع کردیم به چیدن وسایل روی سفره !

- یه سوال بپرسم امین !؟

- بپرس .

- تو از کی اینجوری تعصبی شدی ؟

- نمیدونم . از همون بچگی این بودم .

- که اینطور . اون پنیر رو بده دستم .

- بیا بگیر .

پنیر رو از دستش گرفتم و برای خودم یه تیکه گذاشتم توی بشقاب .

باد شهریور ماه به صورت من و امین ضربه میزد .

- امین چند هفته اینجاییم ؟

- تا هر وقت که تو بخوای .

یه لبخند زدم و موهام رو زدم پشت گوشم . از روی سفره بلند شدم و رفتم روی شن های ساحل , نزدیک به دریا نشستم .

چشام رو بستم و پاهامو توی بغلم گرفتم . سرم رو روی زانو هام گذاشتم و به صدای دریا و آواز پرنده ها گوش دادم .

بعد از چند دقیقه احساس کردم امین هم کنار من نشسته .

امین پرسید : چی شد ؟

- دارم به صدای دریا گوش میدم . گوش بده !

امین ساکت شد و مثل من زانو هاش رو بغل گرفت .

امین چشماشو بست ... چقدر دلم میخواست دل به دریا بزنم .

آروم و بی صدا از روی شن های ساحل پاشدم و پاهام رو گذاشتم توی آب . خنکی آب به تمام رگ هام سرایت کرد .

دست هام رو باز کردم ... پشت به دریا شدم و عقب عقب رفتم جلو .

دیگه آب به کمرم رسیده بود . ساحل رو نمی دیدم . خودم رو به صورت پشت انداختم روی آب .

شنا بلد نبودم . روی آب شناور بودم که سنگینی موجی رو , روی خودم احساس کردم .

به زیر آب فرو رفتم . صدا ها برام مبهم بود . وقتی به بالا اومدم دستی دور کمرم رو گرفت . فکر کنم توی گوشم پر از آب بود .

فقط میدونستم که کشیده میشم . بالاخره پام روی خشکی ها رسید .

نفس کشیدن برام سخت بود . به سختی چشم هام رو باز کردم و به امین که خیس از آب بود و نگران به صورتم زل زده بود ، نگاه کردم .

امین داد زد : نَفَس بکش .

با اشاره فهموندم که نمی تونم .

یک دفعه احساس کردم لباس رو گذاشته روی لبام و داره بهم نفس مصنوعی میده .

کم کم حالم بهتر شد و با گذاشتن دستم روی سینه اش و به عقب هل دادنش اون هم از روی من پاشد .

امین با نگرانی گفت : بهتری ؟

- آره ... ره .

- عزیزم زیاد حرف نزن که نفس کم نیاری .

منو محکم توی بغلش کشید و گفت : هیچوقت نمیزارم از پیشم بری .

- مَ مَن ... فِک ... فِکر نم ... ی ... کر ... دَم غَر ... غَرَق بِش ... بِشَم .

- عزیزم دیگه حرف نزن خانومم . حالت خوب نیست . الان میریم که تو خونه بخوابی .

بدون هیچ حرفی بهش تکیه دادم . بدنم میلرزید و حال هیچ کاری رو نداشتم .

وقتی رسیدیم تو خونه روی تخت دراز کشیدم و پتو رو تا خرخره کشیدم روی خودم .

امین کنارم دراز کشید و گفت : بهتری ؟ نه نمیخواد حرفی بزنی فقط یه چشمک بزن که به معنای آره اس اگه هم خوب نبود که دوتا بزن .

یدونه بهش چشمک زدم که خندید .

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت : آخه به چشم هات یه خروار شین چسبیده .

خودم هم همراهش خندیدم و فرو رفتم توی بغلش . چقدر تنش گرم بود و من توی سیبری زندگی میکردم .

- امین !

پشتمو سفت فشار داد و گفت : بله ؟

- من نمیخوام اینقدر ضعیف باشم . چرا من هر چی میشه کم میارم ؟

- خب بعد از اون شوکی که بهت وارد شد یکم ضعیف شده بدنت . درست میشم عزیزم غصه نخور .

- خوابم نمیاد .

- ولی من خوابم میاد .

- بزار برم حموم .

- باشه . ولی زود بیا .

از روی تخت پاشدم و رفتم توی حموم . چون هوا کمی گرم بود آب سرد رو باز کردم .

کلی شامپو زدم تا شن های روی موهام بره .

برای اینکه کوفتگی بدنم هم از بین بره آخراش آب داغ رو روشن کردم و اونجا بود که فهمیدم آب داغ یه چیز دیگست .

نمی دونم چند ساعت بود که توی حموم بودم که صدای تق تقی که به در خورد منو به خودم آورد .

- آلا له جان , من گشنه امه میای ناهار رو آماده کنی !

جمله اش اصلا خواهشانه نبود بلکه امری و دستوری بود .

- چشم .

ناچارا از حموم بیرون اومدم و سرسری یه لباسی پوشیدم .

موهام رو همونجوری خیس ول کردم و از پله ها رفتم پایین .

- چی میخوری امین ؟

- فسنجون .

- باشه .

لحن دستوری امین برام اصلا خوب نبود . اصلا خوشم نمی اومد وقتی امین عوض میشد .

خیلی اتفاق ها می تونست بی افته توی این ماه عسل اما حالا که فکر می کنم می بینم ماه عسل هیچ خوشی ای هم نداره .

فقط یک هفته توی اون ویلای مسخره با امین بودم . هیچ خوش به من نگذشت . همش غر های امین در مورد زمین و زمان ، مسخره کردن و توهین کردن به مردم .

هر چقدر من صبور بودم اون بی صبر و بی تحمل . هر چقدر من کوتاه می اومدم اون شروع میکرد .

توی این سفر فهمیدم فرسنگ ها باهم تفاوت داریم . کاشکی توی دوران نامزدی به جای اینکه با هم بگردیم و خوش باشیم ازش می پرسیدم . از اخلاقش بیشتر می فهمیدم اما حیف . حالا من زن اونم و در اختیار اون . مشکل ما زن ها اینه که برای نظر مردم زندگی میکنیم نه برای خودمون . فقط میخوایم کاری که می کنیم به دل مردم بشینه . حالا امین خوشحاله و من در تنهایی و بی پناهی میسوزم .

چیکار می تونستم بکنم ؟ طلاق ؟ اول کاری ؟ هنوز هیچی معلوم نبود . شاید امین درست بشه .
اونقدر دیشب به این فکر کرده بودم که تمام سلول های مغزم تیر می کشید .

صبح برای امین صبحانه درست کردم و خودم روی مبل بزرگ افتادم .

امین از اون سر خونه داد زد : صبح روز بعد از ماه عسل چطوره ؟

زیر لب غریدم : گند .

- نشنیدم خانومم .

- سرم درد میکنه .

یک هو صدای دادش رو شنیدم : به درک که درد میکنه . زن حتی اگه پای مرگ هم باشه باید به شوهرش برسه .

- آه امین بس کن . چقدر قدیمی فکر میکنی .

- پاشو ببینم .

بازو هامو سفت توی دستاش گرفت و تا سر حد مرگ فشار داد . از میون دندون ها قفل شده اش
غرید : میای با من صبحونه میخوری ؟ میفهمی ؟!

با تنفر سرمو تکون دادم و اون جوری منو ول کرد که پرت شدم روی مبل .

صدای قدم های محکمش رو شنیدم با خودم فکر کردم " خدا کنه نزنه کاشی های آشپزخونه
رو بشکونه "

صدای نعره اش اومد : کجایی ؟

- اومدم .

گوشه ی لبم پاره شده بود اما به خودم قول داده بودم دیگه قوی باشم .

با اوقات تلخی رفتم نشستم روی صندلی . شیشه ی مربا رو از کنار نون ها برداشتم و گذاشتم
جلوی دست امین . زیر لب ولی جوری که بشنوه گفتم : کوفت کن .

- آلاله اینو بفهم که نباید به پای من بیچی .

از روی صندلی جوری پاشدم که صندلی افتاد و صدای بدی داد .

دستمو به نشونه ی تهدید گرفتم و با بغض گفتم : من مهم نیستم ؟ فقط تو مهمی ؟ فقط باید به تو گوش داد ؟ فقط و فقط آقا امین ؟

چیزی نگفت . از این رفتارش از دست خودم عصبانی شدم و داد زدم : کاش می فهمیدم چه آدمی هستی . پدر و مادر به اون خوبی اونوقت آقا فقط و فقط حرف خودش باید روی کرسی بشینه . اگه من بگم بیا بریم راست بدون هیچ حرفی دست منو میگیره میگه نه ! چپ !! این منم که دارم تحمل میکنم . اون رفتار گندتو توی ماه عسل نا دیده گرفتم . همش دستور ... همش غر سرعت و کینه ... ناسزا به دیگران . امین تو اینجوری نبودی ! بودی یا نه ؟ دِ آخه یه حرفی بزن . اگه بهت فحش بدم خوبه ؟ حرف میزنی ؟ خب ... بیا اینم از این . آشغال ... عوضی . کثافت .

از روی صندلی پاشد و دستمو محکم گرفت . توی صورتم نگاه کرد و گفت : بس کن آلاله .
بَس کن .

دستمو از توی دستاش کشیدم و یه گوشه ی آشپزخونه چپیدم . زانو هام رو بغل گرفتم و با صدایی بغض آلود زمزمه کردم : گمشو بیرون .
صدای شکستن چیزی حواسمو سر جاش آورد .

- نه ! من نمیرم . تو میری !!

- گمشو بیرون تا

- تا چی ؟ همسایه ها ؟ مردم ؟ بابا و ماما ؟ فک و فامیل ؟ دوست و آشنا ؟ آره ؟؟

- تو یه روز خوش برای من نداشتی و نمیزاری . چرا این کار رو میکنی ؟ پس فردا من مادر میشم تو پدر ! نوه دار میشیم نمیخواهی دست از کارات بر داری ؟ امین چند روزه ما ازدواج کردیم ؟
تنها ده روزه که ازدواج کردیم . چرا مثل بقیه نیستیم . به قران من هر روز کارم گریه اس . دارم این حرف ها رو میزنم که خودتو اصلاح کنی .

- فقط من مشکل دارم ؟

- انتظار داری منم بگم مشکل دارم ؟ آره آره تو مشکل داری . کی بود زد همه چیز رو شکست .

کی بود هی امر و نحی میکرد ؟ من !! ————— ؟

رو به روش وایسادم و با التماس گفتم : خواهش میکنم آدم شو امین .

یک دفعه سنگینی دست هاشو روی صورتم حس کردم . اولین سیلی رو که زد مهلتی نداد و دومی رو هم خوابوند . مزه ی شور خون رو توی دهنم حس کردم ... احساس میکردم صورتم با باد یکیه .

امین با حرص گفت : گمشو از خونه ی من بیرون تا یه کاری بدتر نکردم .

- نمی گفتمی هم میرفتم .

دویدم سمت اتاقم و چمدونم رو برداشتم . از میون پرده هاش اشک نفهمیدم چی برداشتم .

سریع یه مانتو و شال انداختم روی سرم و از اون خونه و مردش زدم بیرون .

بی هدف توی خیابون ها راه میرفتم . انگشت اشاره ی خیلی ها به روی من بود اما من برام مهم

نبود . سریع سوار یه تاکسی شدم .

- خانم کجا میرید ؟

واقعا میخواستم کجا برم ؟ دستمو روی صورتم کشیدم و گفتم : فعلا برید .

ماشین راه افتاد . چشم رو بستم و سرم رو به پنجره تکیه دادم . این همون امین بود ؟ چرا اینقدر

تغییر کرده ؟ چرا توی دوران نامزدی اصلا تعصبی و دیوانه نبود ؟

باز هم همون سوال های همیشگی .

از توی کیفم شناسنامه ام رو برداشتم و به اسم امین دقت کردم " امین خجسته "

این آقای خجسته زده زندگیم رو بهم ریخته . اما باز هم فکر کردم ؟ چیکار میتونم بکنم ؟

کجا برم ؟ خونه بابا اینا ؟ خب مطمئنا دق میکنه .

سریع یه فکر به ذهنم رسید . تلفنم رو برداشتم و شماره ی آتوسا رو گرفتم . تا برداشت سریع گفتم : آتوسا دارم میام خونه ات آدرست رو اس کن .

تلفن رو قطع کردم و یه نفس آسوده کشیدم . شاید کمتر سوال بپرسه اما باید خودمو آماده بکنم . آدرسشو فرستاد و من آدرس رو به راننده دادم .

چند دقیقه بعد رو به روی آپارتمان فرهاد بودم . زنگ در رو زدم . صدای فرهاد اومد : بله ؟
- آلاله م فرهاد باز کن .

بدون هیچ حرفی در باز شد و من خودمو توی خونه انداختم . با آسانسور رفتم طبقه ی سوم . وقتی صدای خانومی اعلام کرد که طبقه ی سومه سریع خودمو از آسانسور کشوندم بیرون . فرهاد تعجب زده دم در وایساده بود . وقتی برگشتم تعجبش بیشتر شد .

- آل ... آلاله چت شده ؟

اشکام سرازیر شد و نشستم روی رو فرشی دم درشون . با حق حق گفتم : بدبخت شدم فرهاد .
اشک هام بیشتر شد .

فرهاد پرسید : کسی خدایی نکرده فوت کرده ؟

- نه !

- امین چیزیش شده ؟

- نه !

- بابات طوریش شده ؟

- نه نه نه !!

- اصلا چرا صورتت اینقدر کبوده ؟

- کمکم میکنی پیام تو ؟

بدون هیچ حرفی زیر بازو های منو گرفت و منو کشوند تو خونه . روی مبل پرت شدم و با گریه گفتم : شاهکار امینه فرهاد .

کم کم رنگ صورتش به قرمزی زد و داد زد : تف به غیرتت امین . چرا اینجوری شد ؟ همه چیز رو با حق هق و اشک و آه تعریف کردم . وقتی تموم شد عصبانی یه مشت کبوند به دیوار خونه .

- فرهاد نکن اینکارو !

- یعنی چی نکنم ؟ زده صورتت رو چپ و راست کرده اونوقت تو !

- فرهاد چیکار کنم ؟ بدبخت شدم که !!

- نه هنوز وقت هست . طلاق بگیر.

- نه نه !! نمیتونم به همین زودی بیوه بشم فرهاد .

فرهاد کلافه از اینور به اونور می رفت . با نفس های به شمار افتاده گفتم : آب میاری ؟ سرشو تکیه داد و رفت تو آشپزخونه .

از توی آشپزخونه داد زد : یه چند روزی اینجا باش تا بفهمه .

چیزی نگفتم چون چیزی نداشتم که بگم .

فرهاد لیوان آب رو بدستم داد و گفت : الان بتادین میارم .

تا خواستم مخالفت بکنم از جاش پاشد و رفت .

وقتی داشت صورتم رو بتادین میزد ازش پرسیدم : از زن چه خبر ؟

- زن من ازدواج کرد .

- چی ؟

با حسرت گفت : میخواستم برم خواستگاریش که کارت عروسیش به دستم رسید .

- حالا کی بود ؟ من میشناختمش ؟

- خیلی خوب میشناختیش .

- مگه کی بود ؟

بعد از کمی تاخیر گفت : اینی که جلوم نشسته .

بنادین از دستم سُر خورد و افتاد روی کاشی های سفید .

فرهاد ادامه داد : البته الان شوهر داره و از زندگیش زیادی راضیه . خب خدا رو شکر .

قطره اشکی از چشم چپم افتاد روی گونه هام و سُر خورد .

با منِ منِ پرسیدم : ش ... شوخ ... خی میکن ... میکنی ... نه ؟!

- نه !!

اونقدر محکم گفت نه که دیگه جای هیچ شکی باقی نمودند .

فرهاد با آه گفت : اونی که شبا به امید جواب های اِس ام اِس هات زندگی میکرد من بودم .

- هنوزم به من فکر میکنی ؟

دستشو گذاشت روی دستم . چقدر دستاش داغ بود . چند بار دستشو روی دستم کشید و گفت :

آره !!

- من متاسفم اما من شوهر دارم فرهاد . تو میتونی با یکی دیگه خوشبخت بشی .

- تو باعث خوشبختی من بودی و بس . حالا سی و سه سالمه . اما مهم نیست . تا صد سالگی هم

به انتظار تو میشینم . زیر آسمون خدا فقط کنار تو برای من جا هست .

از روی مبل پاشد و وسایلش رو جمع کرد . من همونجور خشک و یخ روی مبل نشسته بودم و

تنها با چشم هام نظارت گر کارهاش بودم .

" فرهاد منو دوست داشت

فرهاد منو میخواست

میخواست بیاد خواستگاریم "

اینقدر فکر کرده بودم که دیگه حالت تهوع بهم دست داده بود .

از روی مبل پاشدم و به سختی گفتم : اتاق آلاله کجاست ؟

با دست اتاق چپی رو نشون داد و منم بدون هیچ حرفی وارد اتاقش شدم .

وارد اتاق که شدم سریع در رو بستم . پشت در نشستم و دوباره به بدبختی خودم اشک ریختم .

یعنی فرهاد واقعا منو دوست داشته ؟ الان امین دلش برای من تنگ شده ؟ نکنه بره سراغ یه

دختر دیگه ؟!؟!

این فکر عین خوره افتاد به وجودم و تک تک سلول هام رو مشغول کرد . داشتم دیوونه میشدم .

" هه تو چقدر ساده ای . این آقا امین حتما با یه دختر دیگه هم هست . شایدم اصلا زن داشته

باشه . مگه ندیدی چقدر توی ماه عسل بخاطر تلفن از سرجاش پا میشد . برای چی زندگیت رو

ول کردی ؟ "

- ول کردم که منو نگشه .

" زن باید در هر صورت توی خونه اش باشه . به حرف فرهاد گوش نده . همین الان چمدونت رو

بردار و برو پیش امین و به غلط کردن بی اُفت . "

- یعنی چی ؟ اون باید بیاد بگه غلط کردم نه من !!!

" زن باید کوتاه بیاد آلاله . "

صدای در زدن کسی منو به خودم آورد . سریع از پشت در بلند شدم و در رو باز کردم .

فرهاد با قیافه ای تعجب زده پرسید : خوبی ؟

- آره , چطور ؟

- آخه داد میزدی !

تازه فهمیدم حرف هامو بلند بلند میزدم .

تکیه به دیوار دادم و گفتم : فرهاد ، امین سراغ یکی دیگه که نمیره ؟

- برات مهمه ؟

- بلاخره اون شوهرمه و

حرفمو قطع کرد و پرسید : برات مهمه ؟

آروم جوابشو دادم : آره .

- نترس . هوو هم به سرعت به سرت میاد . اصلا برای چی با این ازدواج کردی ؟ یعنی نفهمیدی چه آدمیه ؟ یادته اون روز بهت گفتم حتما اون تو رو زده تو لاپیشونی کردی ؟! حالا بیا . ببین چیکارت کرده . البته اینا درست شدنیه . بلاخره آدم یه بازیگر ماهره . ولی روح تو رو میخوای چیکار کنی ؟ پس فردا بچه دار میشین . بچه هات رو میخوای با سایه ی هوو و بچه هاش تحمل کنی ؟!

- آه بس کن فرهاد . اینقدر توی دل منو خالی نکن . بخدا من تقصیری ندارم . اگه من فقط می فهمیدم که یه درصد امین اینجوریه به قرآن به ارواح مادرم اگه باهاش حتی حرف میزدم .

فرهاد چیزی نگفت . روی تخت آتوسا نشستم و سرمو توی دستام گرفتم . داشتم فکر می کردم که صدای آیفون منو ترسوند .

فرهاد بدون اینکه از من چشم بر داره گفت : خدا رو شکر آتوسا کرچه اما

این اماش رفت روی نروم .

فرهاد از اتاق رفت بیرون و در اتاق رو قفل کرد .

خودمو چسبوندم به در اتاق و گوش دادم .

فرهاد گفت : سلام چطوری ؟

- کجاست ؟ میدونم اینجا قایم شده . بیا بیرون آلاله .
- چرا داد میزنی ؟! اگه تو آبرو نداری من دارم . من یه دختر رو اینجا راه نمیدم !
- اون زنه .
- هر چی که هست . منتهی اینجا نیست .
- همه جا رفتم اما نبود . میدونم اینجا هست . میدونم .
- برو بابا . هر چقدر دوست داری تلاش بکن .
- آلاله خواهش میکنم عزیزم بیا بیرون . بخدا من پشیمونم .
- فرهاد مثل یه ببر مچش رو گرفت : مگه چیکار کردی ؟
- امین با زرنگی گفت : سرش داد زدم .
- مشکل داری دیگه . سر اون دختر به اون نازی آدم داد میزنه .
- تو چرا سنگش رو سینه ات میزنی ؟
- چون قدرش رو میدونم . اما تو نه !!! هر جا که هست باید بعد از یه ماه بیاد خونه اش که بفهمی .
- روی کلمه خونه اش تاکید بسیاری کرد .
- امین داد زد : تو کی باشی که قدرش رو بدونی ؟
- من پسر عموی دوستش اما مثل برادرش می مونم .
- خودش بهت گفته ؟
- آره آره آره .
- فرهاد به قرآن اگه بفهمم اینجا بوده و تو نگفتی این آپارتمان رو روی سر هردوتون خراب می کنم .

- برو بابا . منم باور کردم . آدم روانی مثل تو جاش تو تیمارستانه .

صدای بسته شدن در باعث آرامش دل من شد . یه نفس راحت کشیدم و روی زمین ولو شدم .
صدای چرخش کلید توی در باعث شد کمی عقب برم . فرهاد در رو باز کرد و با دیدن من گفت :
چرا رنگت پریده ؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم : نفهمید ؟!

فرهاد دستای سرد من رو توی دستاش گرفت و گفت : نه ! حالت خوبه ؟

- آب میاری برام ؟

- آره حتما .

از جاش پاشد و رفت بیرون . با بیرون رفتنش گریه ام گرفت . چرا اینقدر من بدبختم . چرا ؟
همش فکر می کردم این آزادیه ... شوهر داشتن یعنی چی پس ؟ یعنی کبود شدن صورت ؟ حقیر
شدن واژه ی زن ؟ خورد شدن روح یه زن ؟!
گریه ام بیشتر گرفت . حق من این نیست که اینجوری زندگی بکنم .

یک هفته میگذشت که اومده بودم خونه ی فرهاد . شاید اینجا اون آرامشی رو یافتم که باید در
خونه ام می داشتم .

همه چیز خوب بود تا اینکه

یه روز داشتم سالاد خورد میکردم که تلفن خونه زنگ زد . چون فرهاد خونه نبود مجبور شدم
جواب بدم . اول چیزی نگفتم اما صدای امین اومد : ببین فرهاد به آلاله بگو خاله ام اینا دارن میان
خونه امون . خواهشا پیداش کن و بگو بیاد خونه . حتی دل من هم براش تنگ شده .

حرف آخر امین باعث شد من به فکر این بی افتم که بر گردم خونه . وقتی فرهاد اومد سریع بهش
گفتم : من امشب میرم خونه ام . فکر کنم امین سر عقل اومده باشه . یه تاکسی برام میگیری ؟

صورتش شد عین کسایی که تسخیر شده باشن . خب قبول دارم . امشب خیلی سرد باهاش برخورد کردم .

فرهاد اخم کرد و گفت : خوش باشین . مطمئنی ؟

گر چه مطمئن نبودم اما باید میرفتم .

- آره !

اون شب چمدونم رو جمع کردم و با تاکسی به خونه رفتم . وقتی رو به روی در خونه وایساده بودم خودم هم دلم تنگ شده بود . نمی شد انکار کرد که شب دلم میخواست یه کسی کنارم باشه . سرم رو بزارم روی سینه اش و اون موهام رو نوازش بکنه .

در خونه رو زدم . جلوی چشمی رو گرفتم . امین در رو باز کرد و با دیدن من سر جاش خشک شد .

- سلام .

یه لبخند خیلی خوشگل روی لباس جا گرفت و چشماش برق زد .

- سلام به روی ماهت . بیا تو عزیزم .

چمدونم رو گرفت و منم اومدم تو . خونه تمیز شده بود .

امین با شوق پرسید : شام خوردی ؟

دلم میخواست بغلش بکنم . چقدر با ته ریش جذاب تر بود . دلم براش غنچ می رفت . انگار تمام سفارش های فرهاد فراموشم شده بود . فقط امین بود و امین .

- آره تو چی ؟

- تو این مدت لب به غذا نزدم .

راست میگفت . لاغر شده بود !

امین دستاش رو باز کرد و به آروم گفت : دلم برات تنگ شده بود .

بدون معطلی توی بغلش پریدم و سفت توی آغوشم گرفتمش . همش در حال بوسیدن موهام بود .
دم گوشش زمزمه کردم : من هم دلم برات تنگ شده بود .

- سلام خاله جان خوش اومدید .

خاله ی امین یه سر تکون داد و عین پرنسس ها پاشو گذاشت توی خونه . پشت سرش نسیرن و
شوهر خاله اومدن تو . هر چی دقت کردم نوید رو ندیدم .

امین در خونه رو بست برای کمک به من اومد توی آشپزخونه .

- امین نوید نیست ؟

- رفته سفر کاری .

- خب من این همه غذا درست کردم .

- خودم میخورم غمت نباشه .

خندیدم و بار دیگه غذا ها رو چک کردم .

از توی آشپزخونه اومدم بیرون و نشستم کنار امین .

- تو رو خدا خاله جان یه چیزی پوست بکنین .

خاله : مرسی آلاله جان . اومدم هم اینکه یه نظری به خونه و زندگیتون بندازم هم اینکه دلم
براتون تنگ شده بود .

امین زیر لب گفت : آره جون خودت .

سعی کردم با گرفتن لیوان شربت جلوی لب خنده ام معلوم نشه .

یک دفعه خاله ی امین بلند گفت : باردار نیستی ؟

شربت پرید توی گلو و به سرفه افتادم . امین به دادم رسید و چند بار زد پشت کمرم .

خاله پوزخند زد و گفت : من نوید رو وقتی ۱۶ سالم بود باردار شدم . تازه پنج روز از عقدم میگذشت . البته ما توی دوران نامزدی با هم زندگی میکردیم .

امین خنده ی مصنوعی ای کرد و گفت : خاله جان هنوز یک ماه هم از ازدواج ما نگذشته .

- خب نگذشته باشه . مهم نیست . میدونی که خاله جان . خود پرستو هم بعد از دو ماه باردار شد . مگه آلاله نمی دونه ؟ مهم نیست خودم میگم . آلاله جان ما رسم داریم بچه زود به دنیا بیارم .

دیگه تا موقع شام حرفی رد و بدل نشد . وقتی مهمون ها شام رو خوردن و رفتن با اوقات تلخی ظرف ها رو انداختم توی ماشین ظرف شویی .

امین که اومد توی آشپزخونه بهش غریدم : که باید زود بچه بیارم ؟ تعداد چندتا باشه خوبه ؟ ۷ تا بسه ؟ اونوقت اگه بچه زود نیارم چی ؟ هوو میاری سرم ؟ هوو هایی که توی خیابون میخوان ؟

امین کلافه گفت : بس کن آلاله . خاله ی من چون زندگی خوشی نداشته اینجوریه . و گرنه اصلا ما رسم اینجوری نداریم . خود مادر من بعد از ده سال باردار شد .

با این حرفش روی صندلی نشستم .

امین با شیطنت گفت : اما منم با خاله ام موافقم . بچه باید زود بیاد .

عصبانی دمپایم رو از پام در آوردم و گفتم : تو غلط کردی که با اون خاله ی عفریته ات موافقی . برای من اعصاب نمی زارن که . یعنی چی الان ؟ مردم حرف در نمیارن ؟

- بابا شوخی کردن به جون مادرم . چرا جدی گرفتی .

خسته خودمو پرت کردم روی مبل و گفتم : وای خدا چقدر خسته ام .

امین بدون هیچ حرفی رفت توی اتاق . هه همین الان جا زد از کار کردن . چه انتظاری میره ازش ؟ بیاد جارو بزنه ؟

اون شب تا ساعت سه داشتم ظرف میشستم ! دیگه حال مهمونی ندارم !!

هر قدر که فکر می کنم به جایی نمی رسم .

الان بیست و چهارم دی ماهه . مهر و آبان و آذر گذشت . امین یکذره هم تغییر نکرده .

هنوز هم غر میزنه . هر موقع جایی دعوتیم با احم و تخم میره و میاد و توی ماشین با سرعت های خداییش تن و بدن منو میلرزونه . دیگه پا بیرون نمی زارم . فقط وقتی سر کاره خوشحالم . بعضی وقتا میرم خونه ی همسایه ها روزه یا مجلس انعام . بعضی وقتا هم میرم خونه ی بغلی که یه زن بیوه اس با دوتا بچه .

امروز هم پیشش هستم .

بچه هاش خوابن و خودش رو به روی من نشسته .

- بهنوش چی شد ازدواج کردی ؟

- چی بگم آلاله جان . منم یه دختر شونزده ساله ی ساده بودم . ما یه رسمی که داشتیم این بود که دختر حق دیدن پسر رو نداشت . من فقط پدرم رو می دیدم . حتی برادر هام رو هم ندیده بودم . خب پدر من پسر کد خدا بود و این رسم باید اجرا میشد . من در آستانه ی هفده سالگی بودم که خبر بهم رسید میخوان منو به محمد که یه پسر معلول و مریض بود بدن . والا ما هم مثل بقیه دختر ها آرزوی یه مرد سوار بر اسب سفید داشتیم منتهی مال من سوار بر ویلچر بود . به اجبار تن به ازدواج دادم و عروسی کردیم . اومدیم تهران که به دکتر ایناش هم نزدیک باشیم . البته وقتی دوا درمونش کردیم خوب شد . کم کم راه افتاد . محمد پسر پاک دلی بود . همونجا بود که فهمیدم برای خوشبختی نیازی نیست که معشوقه ات حوری بهشتی باشه . کم کم منم باردار شدم . محمد خیلی کمک دستم بود آلاله جان . وقتی فارغ شدم محمد هم جانش رو داد به شما .

- خدا رحمتش بکنه . خوشا به حالت . من همیشه فکر می کردم آزادی توی ازدواجه برای همین بدون اینکه تحقیقی از اخلاق شوهرم بکنم ازدواج کردم . همش ازش غر میشنوم و دعوا و کتک داریم .

- فقط تحمل کردن کمکت میکنه آلاله . به کسی هم نگو . بزار بفهمن که تو چقدر بزرگی .

- اینکه بفهمن من چقدر بزرگم کاری رو درست نمی کنه !

- شاید کرد . به خدا توکل بکن .

چاییم رو برداشتم و تلخ خوردم !

- بهنوش میگی به جز صبر دیگه راهی ندارم ؟

- چرا هست اما بهت اصلا پیشنهاد نمی کنم .

- چیه ؟

- طلاق !

از این کلمه با تک تک حروف هاش بدم می اومد .

- نه طلاق نه !

- پس تحمل کن .

وقتی حرفش تموم شد دخترش شروع به گریه کرد و مجبور شد ببرتش توی اتاقش .

سرم رو به پشت مبل تکیه دادم و چتری هام رو کنار زدم .

هر چقدر فکر می کردم خودم رو بیشتر مقصر می دونستم . همیشه همین طوری بودم . نمی

تونستم کسی رو به جز خودم مقصر بدونم .

وقتی بهنوش اومد سر جام صاف شدم و گفتم : نکنه تقصیر منه ؟

خندید و گفت : مگه چیکار کردی آلاله ؟

- نمی دونم .

- نه ! تقصیر خود امینه .

- من دیگه باید برم . برم سر به غذا بزنم .

از بهنوش خداحافظی کردم ... امروز بعد از ظهر قرار بود با مونیکا یه سر بریم بیرون .

آتوسا مشغول کار بود و هی بهش ماموریت می دادن .

کلید رو انداختم و وارد خونه ام شدم . خیلی خسته بودم . این سه تا ماه رو فقط مهمونی بودیم و داشتیم .

نیاز به یه استراحت طولانی داشتم اما مگه میشد ؟!

غذا رو یه هم زدم و شروع کردم به خُرد کردن سالاد ... معمولا امین دیر برای ناهار می اومد من هم خودم میخورد و مال اون رو میذاشتم کنار تا بیاد بخوره .

سالاد رو که خُرد کردم ، ظرفش رو توی یخچال گذاشتم و دستام رو شستم . دستمالی رو برداشتم و خیسش کردم . دستمال خیس رو روی میزی که سالاد خُرد کرده بودم کشیدم .

طی رو برداشتم و شروع کردم به طی کشیدن کاشی های آشپزخونه . همین موقع بود که تلفن زنگ خورد .

تلفن رو برداشتم .

- الو .

- سلام چطوری آلاله ؟

- خوبم امین . چیزی شده ؟

- نه ! فقط زنگ زدم ببینم چطوری ؟

- امین داری نگرانم میکنی . اگه واقعا چیزی شده بگو . تو الان کجایی ؟

یه چند لحظه سکوت کرد . بعد از چند لحظه گفت : بیا اینجا که میگم .

بیشتر که به آدرس نگاه کردم دیدم آدرس بیمارستانه .

دیگه تا سر حد مرگ ترسیده بودم و دل آشوبه داشتم .

سریع هر چی دستم اومد پوشیدم و با کیفم زدم بیرون . در رو قفل کردم و خونه رو به بهنوش سپردم .

چون بیمارستان نزدیک بود بدون هیچ وسیله ای پیاده رفتم . وارد بیمارستان که شدم نتونستم همه رو ببینم . امین به سمتم اومد و گفت : نگران نباش . نوید و نسرين تصادف کردن . خواستم تو رو بگم که پندار رو ببر خونه ی پرستو . میرسونمت .

- پس ... پس چرا مامان جون و خاله اینا نیستن ؟

- اونا رو نگفتیم چون حال درست و حسابی نمی مونه .

دست پندار رو گرفتم و راه افتادم سمت در بیمارستان . دلم کلی شور میزد .

توی همون حال از امین پرسیدم : چیزیشون نشده ؟

- نسرين حالش خوبه اما نوید ... نوید هنوز بهوش نیومده اما میگن بد نیست .

زیر لب داشتم هی دعا میکردم . برای هر دوتاشون نگران بودم .

نشستیم توی ماشین و امین ماشین رو روشن کرد . پندار عقب ماشین داشت از پنجره بیرون رو

نگاه میکرد . برگشتم و با لبخند گفتم : پندار جون خاله میای بریم خونه بازی کنیم ؟

سرشو تکون داد و دوباره به پنجره نگاه کرد . امین از آینه بهش نگاهی انداخت و رو به من گفت : خسته اس .

- کی این اتفاق افتاد ؟

- انگاری نسرين رفته بوده نوید رو ببینه چون نوید با مادرش قهر کرده و رفته خونه مجردی

گرفته . با هم میرن بیرون اما یه ماشین میزنه بهشون . نسرين چیزیش نمیشه اما نوید ... هنوز معلوم نیست .

- کی به خاله میگی ؟

- دست من نیست . امیر گفت خودم بهش میگم .

- خدا خودش کمک کنه .

دیگه چیزی بین ما رد و بدل نشد . امین ما رو گذاشت دم خونه و برگشت بیمارستان . با پندار رفتیم توی خونه . خونه ی نقلی و بامزه ای داشتن . پندار خوابید روی مبل و منم لباس هاشو در آوردم .

رفتم توی آشپزخونه تا یه چیزی درست بکنم . توی یخچال رو که نگاه کردم دیدم یه بسته کالباس داشتن . کالباس رو کشیدم بیرون و از پندار پرسیدم : گوجه یا خیار شور ؟
- هر دوشون خاله .

گوجه رو شستم و با حوصله خورد کردم . پندار روی مبل نشست و منم بشقاب رو گذاشتم جلوش .

داشتم کانال ها رو بالا پایین میکردم که تلفن خونه زنگ خورد . به ناچار برداشتم .
- الو .

- مرسی عزیزم . حالا جیگر گوشه ی من روی تخت بیمارستانه و به من خبر نمی دید .
- ببخشید اما شما ؟

- آخ پرستو جون چقدر زود یادت رفت . من یه بدبختی هستم که عشقش توی بیمارستان خوابیده اما کسی بهش نمی گه .

- من پرستو نیستم . من آلاله هستم . همسر امین .

- همسر هر کسی دوست داری باش . من فقط میخوام بدونم کدوم بیمارستانه .

- کی ؟ اصلا شما کی هستی ؟

- دم خونت هستم . در رو باز کن .

گوشی رو قطع کرد . کنجکاو شده بودم . در رو باز کردم و دیدم یه دختر با چتری های مشکی و صورتی سیاه شده و آرایش زیاد جلوی روم وایساده .

داد زدم : پندار جان برو تو اتاق عزیزم .

صدای در اتاق نشون داد که حرفمو گوش کرده .

دختر خندید و گفت : آلاله خانوم ترسیدی ؟ نترس جوجو من با کسی کاری ندارم . البته اگه کفر منو بالا نیاری و آدرس بیمارستان رو ندی .

- اسمت ؟!

- مانی .

- مانی اسم پسره !!!

- ننه ام گذاشت مانی . حرفیه ؟

- نه !

- آدرس ؟!

- از من نخواه چون نمی تونم .

خودشو انداخت توی خونه . در رو بستم و به حرکاتش خیره شدم . مانتوی بالای زانو پوشیده بود و قسمت هاییش پوشیده بود . یه شال تیره هم سرش بود که به صورت وحشتناکی بسته بود .

خندید و گفت : نزار خطرناک بشم .

- خب بشو . میخوای چیکار کنی ؟

یه چیز تیز از مانتوش کشید بیرون . یه چاقو !!

- ببین ما خشونت نداریم .

- من آدرس میخوام .

- من نمی دونم . من فقط باید از پندار مراقبت کنم .

چاقو رو آورد جلوی چشمم . بدون هیچ ترسی گفتم : میخوای بکش ولی آیا به آدرس میرسی ؟!

چاقو رو گذاشت توی جیبش . با آرامش پرسید : خواهشا به من آدرس بده .

دلم برایش سوخت .

- همین نزدیکی هاست .

خوشحال شد و از خونه زد بیرون . پس این بود که همش خاله ازش بد میگفت . خدا کنه بهم برسن . ما چه خیری از شوهر دیدیم که این بیینه . البته نوید مثل امین نیست .

داشتم می شستم روی مبل که تلفن خونه دوباره زنگ زد . گوشی رو که برداشتم سریع صدای امین رو تشخیص دادم .

- سلام نوید چطوره ؟

- بهوش اومده . حالش خوبه .

- خب خدا رو شکر .

- تو خوبی ؟

- آره . چند دقیقه پیش مانی اینجا بود .

صداش غیرتی شد و گفت : مانی کدوم خریه ؟

خواستم براش توضیح بدم داد زد : خفه شو . میام اونجا تا ببینم این خری که میگی کیه . از اولش هم یه ریگی به کفشت بود .

گوشی رو قطع کرد اما من می لرزیدم . دوباره کبودی و دوباره گریه .

سریع دویدم تو اتاق پندار . پندار نشسته بود کف زمین و با اسباب بازی هاش بازی میکرد .

نشستم پشت در و به صدای تق تق در گوش میدادم . به صورت پندار نگاه کردم . شاید نباید فرار کنم . بزار متوجه اشتباهش بکنم .

از اتاق پندار بیرون اومدم و در خونه رو باز کردم . امین با صورتی قرمز و رگ های ورم کرده جلوی روم وایساده بود . اول يدونه خوابوند توی صورتم بعد هم تک تک اتاق ها رو گشت .

- کو ؟ کجاس ؟ کجا قایمش کردی مانی رو ؟

- رفته .

- اِ کار و حالش رو کرد و رفت ؟! میکشمت بخدا آلاله .

- امین مانی دختره !

- فکر کردی خُلم ؟ روی پیشونی من نوشته خر ؟

- نه ننوشته اما مانی همونی بود که ...

- اِ منم دیده بودمش ؟

- نمی دونم دیدیش یا نه اما ...

دوباره یدونه زد توی دهنم . تمام حرف هامو با اشک میزد . بلند داد زدم : همونی که نوید
دوشش داره اسمش مانیه . اینجا بود تا آدرس بگیره .

رو به روی من وایساد و گفت : تو چشم نگاه کن و راستشو بگو .

صاف توی چشمش زل زدم و گفتم : همونی که نوید دوشش داره اسمش مانیه . اینجا بود تا
آدرس بگیره .

دیگه چیزی نگفت . بعد از چند لحظه طلبکارانه گفت : چرا سریع نگفتی ؟

این دیگه کی بود ؟ مگه اجازه دادی ؟

ولی چیزی نگفتم . رفتم توی اتاق پندار و دست پندار رو گرفتم آوردم توی آشپزخونه . کمی
صورتش جوهری شده بود . صورتش رو شستم و بهش گفتم بره تی وی ببینه .

امین از خونه رفت بیرون . به بدبختی خودم هزاران باز آه فرستادم اما چیزی حل نمی شد .

نشستم روی مبل و سرم رو توی دستام گرفتم . یک دفعه احساس کردم دستی داره موهام رو
نوازش میکنه .

سرم رو بالا گرفتم و به پندار نگاه کردم که با لبخند روی موهای من دست میکشید .

پندار گفت : خاله ناراحت نشو . بابای من هم مامانم رو بعضی موقع ها دعوا میکنه .

گرفتمش توی بغلم و گفتم : حالا که تو هستی دیگه ناراحت نیستم .

تا بعد از ظهر با پندار خودمو سرگرم کردم . پسر بچه ی کوچولویی که کپ پرستو بود . لب های کوچیک پوست سبزه و نمکی با موهای مشکی و چشم ابرو مشکی .

با هم کارتون باب اسفنجی دیدیم , لگو ها رو پخش و پلا کردیم , بالا بلندی بازی کردیم و نقاشی کشیدیم . تازه می فهمیدم که چقدر بچه ام . وقتی نقاشی من زودتر از اون تموم شد عین بچه های دو ساله جیغ کشیدم و بالا پایین پریدم . انگار نه انگار که بیست و سه سالمه .

دیگه داشت هوا تاریک میشد که پرستو و امیر اومدن و من همراه امیر رفتیم خونه . توی راه رو به امیر گفتم : امیر چرا امین اینجوریه ؟ به همه چیز شک داره ! یک هو طبعش تغییر میکنه .

امیر نفسش رو صدا دار بیرون داد و گفت : چون شکست بدی خورد .

- چی ؟

- یادمه وقتی تازه دانشگاه قبول شد با یه دختری به نام یسنا دوست شد . یسنا از اون جنس خراب هاش بود . از امین سو استفاده ی لازمه رو برد و ولش کرد . برای همین امین دو دل شده . همش میترسه تو با کسی بری یا قصد اذیتش رو داشته باشی .

- اما من که کاریش ندارم امیر .

- این چیزیه که تو وجودش رخنه کرده و نمیاد بیرون . هر چقدر هم که بهش بگی بی فایده اس .

- حالا چیکار باید بکنم ؟

- باهاش بساز . لطفا هر کاریت کرد جیکت هم در نیاد . میدونم تو بیشتر صدمه می بینی اما اینو بدون زن همیشه در پی اینه که نزاره حریم زندگیش به بیرون بره . تو اگه شلوغش بکنی پس فردا دیگه برات زندگی نمی مونه .

- اما امیر هر آدمی یه ظرفیتی داره ...

- یعنی تو تو همین سه ماهه ظرفیتت تکمیل شده ؟

نمی تونستم بهش بگم که من بیست و سه سال از زندگیم رو با یه مردی که پدرم هم نبود زندگی میکردم و صبح با لرز و ترس بیدار میشدم و شب با حسرت به خواب میرفتم .

- نه ولی ...

- ولی نداره ! این شعار منه مرد یعنی کوه غم زن یعنی کوه صبر !

- جالبه اما واقعا دیدی امین غمی هم داشته باشه ؟

- همین که یکم ازش دور بشی براش عین مرگ می مونه . آلاله خواهش میکنم بزار درمان بشه !

عصبانی داد زدم : مگه شوهر من روانیه ؟

آروم و آهسته گفتم : بود . الان بهتر شده .

- یعنی چی ؟

- یعنی امین خان بخاطر همین یسنا روانی شد . خوب فهمیدی ؟

- عالی ! با کیفیت و درجه یک . فقط موندم چرا دارم الان میشنوم . چرا هیچ کدومتون به من نگفتید ؟!

- مگه برادر منو دوست نداشتی ؟

- این حق من بود که بدونم . نبود ؟

- چرا بود اما الان میخوای پا پس بزنی ؟

- نه ! بخاطر خودم هم که شده این کار رو نمی کنم .

دیگه تا موقع رسیدن هیچ حرفی بین ما رد و بدل نشد . چه بهتر ! تا وقت داشتم فکر کردم اما آیا فکر کردن کمکی هم میکنه ؟! به جز اینکه شب خوابت نبره به درد میخوره ؟!

وقتی رسیدیم بدون هیچ خداحافظی از ماشین امیر پیدا شدم و کلافه وارد خونه شدم . توی آسانسور همش فکر و فکر و فکر می کردم .

کلید رو انداختم توی در و در رو باز کردم . چراغ ها رو روشن کردم . خونه جلوه ی عادی ای داشت اما یک نفر توی این خونه عادی نبود و اونم امین بود ! چرا هیچ کدومشون هیچ حرفی به من نزدن؟! چرا؟! مگه من زنش نیستم ؟ مگه زن و شوهر چیزی رو از هم مخفی می کنن؟! کیفمو روی مبل پرت کردم و دونه دونه دکمه های مانتوم رو باز کردم . روسریم رو روی مبل انداختم و با مانتو و دکمه های باز شده اش وارد اتاق شدم .

امین روی تخت خوابیده بود . چراغ رو روشن کردم که غریب : خاموش کن اون لامصب رو .

– شام خوردی ؟

یه چرخى زد و گفت : نه ! نمیخورم .

زیر لب گفتم : بهتر !!

– چیزی گفتی ؟

– نه !

مانتوم رو گذاشتم توی کمد و رفتم سمت کیف و روسریم .

امین پرسید : تازه فهمیدم مانی کیه ! چقدرم داد میزد .

– بلاخره , کسی که دوشش داشت روی تخت بیمارستان بود .

– مثلاً اگه من یه روزی جای نوید باشم تو چیکار میکنی ؟

چه جوابی میدادم؟!

– نمیدونم . آخه این سواله ؟

نزدیک تخت شدم و پتو رو از روش کشیدم .

امین خندید و گفت : دیشب خواب بچه دیدم .

- خب خیر باشه . مال کی بود حالا ؟

- مال ما دیگه .

- ببخود از این خواب ها نبین . من حالم از این خواب های لوس بهم میخوره !

- اتفاقا خیلی باحال میگفت مامان .

یکی از بالشت ها رو پرت کردم روی سرش و گفتم : خاک تو سر من با این شوهرم !!!

از توی اتاق اومدم بیرون که صدای امین رو شنیدم : تازه دختر بود !!!

- خب که چی ؟!

- خب من دختر دوست دارم .

- امین اینو تو گوشت فرو کن . من الان بچه نمی خوام .

- اما من میخوام .

- امین تازه سه ماهه .

- نخیر ما آخرای شهریور ازدواج کردیم میشه چهار ماه .

- خب چه فرقی داره . به نظرت زود نیست ؟

- نه ! پرستو هم بعد از دو ماه باردار شد !

- من پرستو نیستم . هنوز زندگی ما درست روی پایه قرار نگرفته .

- چون سیمانش تموم شده . این سیمان هم فقط یه بچه ی نانا می تونه درست بکنه .

- وای امین بس میکنی یا نه ؟!

- نه نه نه !!! میرم به مامانم میگما .

- خب برو بگو .

- اِ یادم رفت . مامانم دعوتمون کرده .

- وای حالا چی بپوشم .

- فقط باز نباشه .

فقط باز نباشه ! برو بابا !!! من اصلا لباس باز ندارم . فکر کرده میخوام با لباس شب برم اونجا .

از روی مبل پاشدم و رفتم تو اتاق ... در حموم رو باز کردم و خودمو انداختم توش .

داشتم موهامو میشستم که صدای تق تق در رو شنیدم .

- آلاه . مهمون داریم !!

- الان میام .

آخه کی اومده مهمونی من موندم .

داشتم لباس می پوشیدم که امین اومد تو اتاق .

- هان چیه ؟

- هیچی بابا . ببین این دختره مانی اومده .

- چی ؟

- اومده تقدیر تشکر . من براش میوه بردم . با تو کار داره !

از توی اتاق اومدم بیرون و بهش نگاه کردم . از جاش بلند شد و یه لبخند زد . نمی دونستم اما

حس میکردم ازش خوشم میاد . دختر خیلی متفاوتی بود .

- سلام مانی خانوم .

- سلام آلاه . خوبی ؟

- ممنونم . بشین خواهشا .

امین رفت تو آشپزخونه . مانی سرشو آورد جلو و گفت : یه راز برات دارم . میشه بریم تو اتاق ؟

- آره حتما .

وقتی رفتیم تو اتاق در رو که بستم گفت : در مورد شوهر ته .

- خب ؟!

- با دختر عموی من دوست بود . البته دختر عموم ازش سو استفاده کرد و ازش پول قاپید . حالا

دختر عموم دنبال شوهرت میگرده . مواظب شوهرت باش . وظیفه دونستم بهت بگم عزیزم . چون لیاقت تو این نیست .

قلبم تند میزد . چشم سیاهی میرفت و دستام یخ کرده بود . این همون چیزی بود که منو می ترسوند . امین و یکی دیگه .

اینقدر تو خودم بودم که نفهمیدم مانی رفته . وقتی به خودم اومدم که امین یه سیلی بهم زده بود .

- ببخش که زدم ...

- اشکال نداره . عادت کردم .

- مانی چی بهت گفت که یک ساعته به دیوار زل زدی ؟

لحنش بوی نگرانی میداد اما این من بودم که باید نگران میشدم . یسنا برگشته و الان دنبال شوهر منه ! دنبال امینه که !

- هیچی ! تو فکر بودم .

- پاشو لباس بپوش بریم خونه مادرم .

- باشه .

امین رفته بود حموم و من بی هدف لباس عوض میکردم . آخر سرم یه لباس سفید که آستین سه ربع بود و تا بالای زانوم بود رو پوشیدم و یه شلوار جین آبی پوشیدم .

موهامو صاف کردم و ریختم روی شونه ام .

نشستم روی صندلی ، رو به روی آینه ی میز آرایشم تا آرایش بکنم اما حتی نتونستم دستم رو تکون بدم .

توی سرم آشوب بود دستام سرد اما بر عکس سرم توی جهنم بود .

- مامان جون میان تو آشپزخونه .

با تردید وارد آشپزخونه شد . تا در آشپزخونه رو بستم گریه ام شروع شد . مادر جون با نگرانی پرسید : برای چی گریه میکنی عزیز دلم ؟

- مامان جون یسنا یسنا برگشته .

دستشو جلوی دهنش گرفت . با گریه گفتم : مامان جون من امین رو نمی خوام از دست بدم .

- پاشو صورتت رو بشور تا کسی ندیده . بعد از اینکه صورتم رو شستم روی صندلی نشستم و مامان جون هم رو به روم .

- حالا چیکار کنم ؟

یکم فکر کرد و بعد گفت : بچه بیار . امین عاشق بچه اس . شاید اگه بچه باشه پایبند خونه و خونواده اش باشه . شوهر من هم همین بود . تو جوونی دختر باز بود اما با اومدن امیر دیگه از جاش هم تکون نمی خورد .

- زود نیست ؟

- نه چه زودی ؟ چهار ماه گذشته . نه ماه هم طول میکشه بیاد . اصلا شاید دیر باردار شدی .

- مرسی مادر جون .

- خواهش میکنم عزیز دلم . حالا پاشو برو تو هال پیش شوهرت تا منم بیام .
 عین بچه های حرف گوش کن رفتم کنار امین نشستم . پدر جون سر نماز بود . رو به امین گفتم :
 امشب باهات کار دارم .

ابروهاشو داد بالا و گفت : نگفتم به مامانم میگم !؟

خندیدم و گفتم : راضیم کرد بنده خدا !!

شب موقع برگشتن هی امین جک های بی مزه تعریف میکرد و خودش میخندید .

- امین اون تلفن رو بردار .

- من نمی دونم لاک زدن اینقدر مهمه ؟ آلو بفرمایید .

.....

- چطوری مونیکا . نه زنم خونه اس . دیروز ؟ دیروز خونه پرستو بود بدبخت .

.....

- چیکارش داری ؟ بیرون بیاد ؟ نه نمیداد ! داریم میریم خودمون بیرون .

.....

- یه دم رودخونه ببرمش حال و هواش عوض بشه .

.....

- آره تو زمستون . بابا همین دیروز شد یک بهمن . اینقدرم سرد نیست . مواظبشم .

.....

- تو به من داری میگی ؟ خجالتم خوب چیزیه !

-

- بی برو بچه جان . سیب زمینی ها سوخت . خدا حافظ !! وای چقدر حرف میزنه .

- زاتا اینه .

- چقدر زاتش خرابه .

- لطف داری !!

- خانوم بدو دیگه .

- داره خشک میشه .

تو ماشین ضبط رو روشن کردم .

دستشو میگیری نگرانت میشم دستتو میگیره دور میشه میره

تورو از دست دادن تلخه نفس گیره

دستام یخ کردن تو سرم آتیشه

وقتی ازهم دورین نگرانت میشه

هزار ساله که رفتی من هنوز پشت شیشم

موهاتو باد برده عطرش جامونده پیشم

حال و روزم خوب و خوش نیست بی تو نا آرومم

به یادت که میفتم نگرانت میشم

نگرانت میشم نازکی رنجوری

توی ظاهر اما یاغی و مغروری

چشمات میخندن توی قاب چوبی

نگرانت هستم روبه راهی خوبی...

هزار ساله که رفتی من هنوز پشت شیشم

موهاتو باد برده عطرش جامونده پیشم

حال و روزم خوب و خوش نیست بی تو نا آرومم

به یادت که میفتم نگرانت میشم

بگو ای بار به دلش پا بندی

توی عکس تازت بازم میخندی

اون که پیشش هستی عشقم حالیشه؟

اگه باز عاشق شی نگرانت میشه...

هزار ساله که رفتی...

- وقت کردی کمش بکن .

- وقت نمی کنم .

- امین گفتم کمش بکن . نه که صدای ابی کمه .

- سوز به دلت .

خندیدم و یه لیوان چای براش ریختم . توی دستم نگهش داشتم تا خنک بشه . پنجره رو کشیدم

پایین که چای زودتر خنک بشه .

- چه ترافکیه . نه آلاله ؟
- شاید تصادف شده .
- شاید . البته این جاده ها دیگه این وضعیت براشون عادیه .
- وای امین چه هوای خوبیه .
- آلاله من یه کتاب اسم گرفتم .
- هنوز بچه نیومده اسم بزاریم براش .
- خب دختر گوگولی من هم که میاد .
- از کجا معلوم دختره .
- حسم میگه .
- دستشو برد پایین و یه دفتر رو آورد . ماشین رو خاموش کرد و دفتر رو ورق زد .
- خب ببین من دور این اسما برای دختر خط کشیدم .
- امین . اینا همش با آ هست که .
- خب اسمت آلاله است و آلاله آ داره .
- آرام , آيسان , آنوشا , آرشیدا . آه حالم بهم خورد .
- ورق هاشو ورق زدم .
- ببین اینم خوبه .
- ترگل ؟ نه بابا یاد ورگل افتادم .
- اینا چطوره ؟
- با ت انتخاب کردی ؟ تمنا , ترنم , تارا , تینا ! تمنا قشنگه .

- اسم مادر من هم تمنا بود .

- خب پس انتخاب شد !! اسم دختر کوچولوم شد تمنا .

- اسم پسر ؟!

- اینا رو انتخاب کردم .

- ساسان , نیما , شاهین , عماد , باراد ! خب ساسان رو دوست ندارم .

- چرا ؟

- چون یاد سوسول می افتم . نیما ای بد نیست . شاهین نه ! عماد خوبه . باراد هم نه . اسم عجب وجق دوست ندارم .

- من عماد رو خیلی دوست دارم .

- me too !

- پس شد عماد و تمنا . میخوره ؟

- نخورد هم مشکل نداره . بزن قدش .

- راستی پندار بهم گفت چقدر بچه بازی در آوردی .

- خب ... آخه هیجانی بود .

- نقاشی کشیدن هیجانیه ؟ برای نقاشی جیغ کشیدی !!

- اِ امین اذیت نکن . بی برو جاده باز شد .

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد !

میزو که جمع کردم رفتم تو پذیرایی....امین نشسته بود رو مبل داشت تی وی نگاه میکرد....یاده حرفای مانی افتادم.....الان وقته قهر نبود باید زندگیمو درست میکردم....رفتم تو اتاقلباسامو با یه تاپو دامن قرمز عوض کردم....آرایشم کردم....موهامو باز کردم ریختم کج تو صورتم...از اتاق

رفتم بیرون....هنوز نشسته بود...رفتم تو آشپزخونه....دوتا قهوه ریختم رفتم تو پذیرایی...سینی
رو گذاشتم رو میز...نشستم بغل که اخماش بیشتر شد....دستمو گذاشتم رو دستش...حرکتی
نکرد...

-امین

امین:.....

-عشقم

امین:.....

-امین اقا جوابمو نمیدی؟

امین:.....

-دلت میاد دله زنه خوشگلتو بشکونی؟

امین:.....

-بابت دیشب معذرت ...به خدا خیلی خسته بودم....امین تو باید درکم کنی

دستشو از زیره دستم کشید بیرون....از رو مبل بلند شد

امین: نه بابا من باید تو رو درک کنم ولی تو نباید منو درک کنی؟

بلند داد زد: با تو ام....ها؟

-چرا چرا....من اشتباه کردم ببخشید

تو دلم گفتم: ای تو روح اصا قهر باش...به جهنم..

هه اینا رو تو دلم جرات دارم بگم وگرنه جلو امین که.....

یه لحظه یه طرفه صورتم سوخت.....این زد تو صورتم؟

با بهت دستمو گذاشتم رو صورتم

با داد گفت: وقتی دارم باهات حرف میزنم منو نگاه کن

اشکام ریخت تو صورتم... ای خدا آخه چرا باید همش سیلی از شوهرم بخورم؟

امین: گمشو تو اتاق

تکونی نخوردم

بلند تر گفت: مگه با تو نیستم؟ گمشو و و و و و

دویدم سمتہ اتاق درو بستم پریدم تو تخت

احساس کردم یکی نشست رو تخت.... مطمئنا امین بود.....

اهمیت ندادم.... دستشو کشید رو کمرم....

امین: آلاله... ببخشید عصبانی بودم... آخه توهم هی رو اعصاب راه میرفتی... آلاله
خانوم..... خانمم.... غلط کردم.... قهر نباش دیگه... بلند شو ناهار درست کن بخوریم

هه بگو آقا فکر شکمشه که اومده منت کشی... ای کارد بزنن تو شکمت...

امین: آلاله.....

با داد برگشتم سمتش: بله؟ چیه؟ چطور موقعی که من میام اقا باید یه دونه کشیدم بزنن تو صورتم
بعد من.... واقا که امین

امین: بابا غلط کردن و برا همین وقتا

اومد نزدیک ترم بهش نگاه کردم.... داشت به لبام نگاه میکرد... در عرض ۵ ثانیه لباشو گذاشت
رو لبام.... اول خیلی اروم داشت با لبای بازی میکرد بعدش تند شد... خودمم مست بوسش شده
بودم.... دستمو دوره گردنش حلقه کردم

همراهیش کردم

دستم روی سینه اش گذاشتم و خودمو ازش جدا کردم .

– باید برم شام درست بکنم .

چیزی نگفت . از روی تخت پاشدم اما دست کشیده شد . برگشتم و امین رو دیدم که دستمو گرفته بود .

زیر لب گفت : نرو , بمون !

– شام ؟!

پاشد و دستشو گذاشت روی لبم . گفت : شام من تویی !

گونه هام سرخ شد .

– امین شام نخوردیم .

– الان نگران اونی ؟!

– نه ولی ... !

– آلاله من همش به اون روزی فکر میکنم که یک صدایی بگه بابایی !!

خندیدم و گفتم : بالاخره اون روز هم میرسه . تو دختر زیاد دوست داری ؟ اگه من پسر بیارم چی ؟

– قدمش روی چشمم .

دستاشو توی موهام فرو برد . به دوتا چشم قهوه ای سوخته اش زل زدم .

– دوستت دارم امین , منو اذیت نکن .

- منم دوست دارم عزیزم اما باور کن وقتی تو رو میزنم یا سرت داد میزنم اول از همه خودم ناراحت میشم . میدونم تقصیر تو نیست . مشکل از این دلمه ! این افکار منفی !!

- به چیز های خوب فکر کن . من زنت هستم !!

- میدونم تو کار هایی نمی کنی که من فکر می کنم اما به من قول بده که کمکم بکنی .

- قول میدم .

سرمو روی سینه اش گذاشتم و به شمار سه به خواب رفتم .

- من نمی دونم اما من نمیام دکتر .

- دختر خوب بیا بریم . دو هفته اس سرما خوردی . تن و بدنت شبا میلرزه .

- من نمیام ادانیال خواهشا .

- اگه امین بیاد منو به فحش میکشه .

- امین که مامورितه !

- بیا بریم دیگه . حالت هم هی داره بهم میخوره .

- نمیام . نِ می ام .

- بستنی شکولاتی میخرم برات .

- مگه من بچم ؟

- بخاطر من بیا بریم . دو هفته اس اومدی خونه ی ما هر دو هفته رو هم حالت بد بوده یا بالا می

آوردی یا میلرزیدی . پاشو بریم ببینم .

به زور از روی مبل پاشدم و به کمک زن دایی لباس پوشیدم . توی ماشین اینقدر حالم بد بود که

اصلا نمی فهمیدم که دانیال چی میگه .

توی معطب دکترو دوباره حاله بد شد .

دکترو از دانیال پرسید : چن وقته اینجوریه ؟

- حدود دو هفته .

- بالا هم میاره ؟

- بله , هر ثانیه هر روز .

- من یه آزمایش مینویسم برای خانومتون .

- ایشون دختر عمه ی من هستن .

- ببخشین .

- خدا ببخشه .

- می تونید اینجا آزمایش بدین بعد هم جواب رو که گرفتین بیارین من ببینم .

- آقای دکترو مشکلی که نیست ؟

- نه ولی احتمال میدم خانوم باردار باشن .

دانیال نیشش تا بناگوش باز شد . معلومه خیلی خوشحال شده . منم خوشحال بودم . از ته دلم آرزو میکردم باردار باشم .

آزمایش رو که دادم رفتیم خونه . اون روز همه خوشحال بودن اما اگه باردار نباشم چی ؟ همه ناراحت میشن خب .

روز گرفتن جواب آزمایش رسید . من با پرستو و امیر ایندفعه رفته بودم . دکترو وقتی آزمایش رو دید خندید و گفت : تبریک میگم .

اینقدر خوشحال بودم که توی آغوش پرستو اشک میریختم . شاید این بچه بتونه روی اخلاق امین تاثیر بزاره .

اون روز مامان جون همه رو دعوت کرده بود و به قول خودش جای بابای بچه خالی بود . بچم تازه دو ماهش بود .

نوید با مانی اومده بود . بر خلاف بقیه من و مونیکا سریع مانی رو توی آغوشمون کشیدیم . خیلی ها از مانی بدشون می اومد اما ما دوتا نه ! مونیکا نشست کنار مانی و منم کنارشون نشستم .

مانی با خنده گفت : آبیجی راستی راستی بارداری ؟

– اوهوم .

– بابا ایول . خدا وکیلی دلم یه بچه ی نق نقو و لوس میخواست که آدمش کنم .

– لطف داری . منتهی با بچه ی من . هر موقع ازدواج کردی و بچه دار شدی بچه ی خودت رو آدم کن .

مونیکا وسط حرفمون پرید و گفت : اول باید مادر شوهرش رو آدم کنه .

همه امون بلند زدیم زیر خنده . مانی زد روی دست مونیکا و گفت : ایول . خدا وکیلی درست گفتی !

– اولویت بندی کردی مونیکا ؟

– بعله دیگه . اول اونا که اوضاعشون هاده بعد آن نورمال ها !!!

باز هم ما زدیم زیر خنده . موقع شام اینقدر مادر جون بهم غذا داد بخورم که دیگه برام جونی نمونه بود .

همه اصرار داشتن که پیام خونه هاشون اما گفتم شاید امشب امین بیاد برای همین میرم خونه .

نوید منو رسوند خونه و با مانی رفتن . توی آسانسور همش با خودم مرور میکردم که اگه امین اومد چجوری بهش بگم .

وقتی رسیدم خونه کلید رو انداختم و در رو باز کردم با تعجب دیدم که چراغ ها روشنه . چهره ی
عصبانی امین رو تشخیص دادم . یا فاطمه ی زهرا باز چی شده ؟

- خانوم تا این وقت شب کجا بودن ؟

- خونه ی مادرت . مهمونی گرفته بود .

- به من دروغ نگو .

- بیا بهش زنگ بزن .

با تردید گوشی رو گرفت و زنگ زد .

- سلام مادر جون خوب هستین ؟

-

- منم خوبم . ماما آلله نیومده خونه کجاست ؟

-

- که داره با نوید میاد . باشه مرسی .

گوشی رو قطع کرد و به من زل زد .

- حالا فهمیدی امین خان ؟

- آره .

- حالا هم برو کنار میخوام برم بخوابم برام ضرر داره بیدا باشم .

- مگه چته ؟

- من من حامله ام !

تا نیم ساعت که اونجا وایساده بودم خبری از هیچ حرفی نبود . تا برگشتم حس کردم روی هوام .

- هور!!!!!! داره بابایی من میاد . مرسی مامانش مرسی .

منو گذاشت روی زمین . سفت منو توی بغلش گرفت . زیر گردنم رو بوسید و توی گوشم زمزمه کرد : بهترین روز های عمرم داره میاد . ازت ممنونم عشقم .

توی ماشین امین گفت : آلاله کی میشه جنسیتش رو تشخیص داد ؟

- اشالا .

– امین پرو گاندی من دنبال یہ چندتا لباس گل و گُشاد میگردم .

– باشه .

توی خیابون های گاندی کلی دنبال لباس گشاد می‌گشتم اما پیدا نشد . آخر سر هم توی خیابون جمهوری تونسستم یه چند دست بگیرم . یه لباس گشاد یقه افتاده دیدم که هم من و هم امین خوشش اومده بود .

توی ماشین امین ہی حساب میگرد که کی بچه بدنیا میاد .

- خب الان بهمینیم . اسفند میشه سه ماه فروردین میشه چهار البته اگه هفت ماهه بدنیا بیاد میشه حدودا تبر اما اگه نه ماهه باشه شهر یور . چه باحال . ماهی که ازدواج کردیم .

– آره باحاله اما هنوز معلوم نیست

- نه دیگه همون شهر یوره . خب من عدد ۱۷ رو دوست دارم پس میشه ۱۷ شهر یور بچه امون بدنیا میاد .

- وای امین سه باره داری میگی !

- اینقدر میگم که همه ی دنیا حفظ بشن .

- ذوق زده شدی امین نمی دونی داری چی میگی .

امین شونه هاشو انداخت بالا . واقعا فکرشو نمی کرد بچه اینقدر روی مغزش تاثیر بزاره .

- آلا له !

- بله ؟!

- تو توی زندگیت قبل از من کسی دیگه ای هم بوده ؟!

- نه , چطور ؟

- همینجوری پرسیدم .

نه همینجوری نبوده . میخواستی ببینی کیه که منو بدبخت بکنی .

متاسفانه اخلاق بد امین به من هم سرایت کرده بود . منم در مورد همه چیز جنبه ی منفی رو میدیدم . درسته که خانواده ی امین دختر میخوان اما من هر روز و هر شب میگم اگه پسر باشه چی ؟

قبلا اصلا اینجوری نبودم . قبلا با تمام مشکلات میخندیدم و شاد بودم اما حالا چرا باید هر روز حداقل يدونه کتک بخورم . هر چی میشه هی باید پشت سر هم کتک بخورم . اونم از اونى که میگه منو دوست داره .

- کجایی ؟ رسیدیم خونه آلا له .

- ببخش .

از ماشین پیاده شدم و تعدادی کیسه رو توی دستم گرفتم . باید میرفتم شام درست بکنم . امروز قبل از اینکه بیام خرید یه سری مواد روی میز گذاشته بودم . برم ماکارونی درست بکنم بهتره . زودتر آماده میشه .

امین در رو باز کرد و من سریع کیسه ها رو بردم توی اتاق . وقتی لباس ها رو مرتب کردم امین رفت حموم و من رفتم تو آشپزخونه . مایع ماکارونی رو درست کردم و یه قابلمه آب گذاشتم روی گاز . خامه رو آوردم بیرون و ریختم روی مایع . قارچ ها رو سرخ کردم و اونم ریختم تو مایع . مایع ماکارونی رو هم زدم و گذاشتم روی گاز . ماکارونی ها رو برداشتم و انداختم توی قابلمه ای که توش آب بود . توی این مدت ظرف های صبحونه رو از توی ماشین ظرف شویی برداشتم و گذاشتم سر جاشون .

امین اومد توی آشپزخونه و گفت : آخجون ماکارونی . دوست دارم !!

خندیدم و گفتم : خدا به داد من برسه . من باید دوتا بچه رو بزرگ کنم .

- مگه دو قلوه ؟

- نه ولی اون یکی بچم اینه !

با انگشت بهش اشاره کردم که زد زیر خنده .

- خنده نداره . حقیقته . حالا هم من دارم میرم یه کیلو سبزی بخرم مامانی . شیطونی نکنی ها !

- چشم مامان خُلم .

- کلمه آخر رو تکرار کن !!

- گُلم .

یه چشم ————— غره ی مشتی رفتم و رفتم تو اتاق تا مانتوم رو بپوشم .

لباس هامو پوشیدم و با کیف دستیم زدم از خونه بیرون . داشتم در آپارتمان رو می بستم که صدایی از پشت سرم اومد : تبریک میگم .

برگشتم و با تعجب به چهره اش زل زدم . چقدر شکسته شده بود . چرا اومده بود ؟ از کجا آدرس منو پیدا کرده ؟!

- برو کنار .

- اگه نرم چی ؟ شنیدم ازدواج کردی . خب مبارکت باشه . حالا داری مادر میشی ؟! بازم مبارکت باشه . اومدم ازت یه سوال بپرسم .

- سریع بپرس .

- هنوز هم به من فکر میکنی ؟ فقط دوست دارم تو چشمام زل بزنی و راستش رو بگی . من سه سال با تو بودم . میشناسمت . تمام کار هاتو میدونم .

- برو کنار مهرداد . هیچ حسی دیگه وجود نداره . تو مال دوران دبیرستان بودی و بس .

- مگه من به تو قول ندادم بعد از سربازی تو میشی زن خودم .

- ما با هم دوست بودیم . همین ! آره تو یکم جدی گرفتی اما من الان شوهری دارم که عاشقشم و ولش نمی کنم .

- اینا چیه روی صورتت . من میتونم کلی لکه های کبودی ببینم روی صورتت . کار شوهر عزیزته نه ؟ چقدر تلاش کردی با کرم پورد بپوشونیش ؟ آلاله باید این شوهر عزیزت رو ببینم .

بازشو رو گرفتم و گفتم : به مولا به حضرت علی زندگیم از هم میپاشه مهرداد . بچم رو چیکار کنم ؟ آره شوهرم منو میزنه اما بخدا آدم شده مهرداد . به جون هر کی که می پرستیش اینکار رو نکن .

منو پس زد و وارد خونه شد . خوردم به دیوار و آخم در اومد . اما اونقدر شدت نداشت که چیزیم بشه .

دویدم سمت مهرداد اما اون با آسانسور داشت میرفت . پله ها رو دوتا یکی کردم تا بهش برسم . دیگه برام نفس نمونده بود . دلم هم درد میکرد . ولی نباید میزاشتم مهرداد برسه . اما وقتی دم در خونه رسیدم دیدم در بازه و داره صدای شکستن میاد . در رو سریع بستم و دیدم افتادن به جون هم .

رفتم سمتشون .

- خفت میکنم کثافت . برای چی دست روی زن بلند میکنی ؟

- زنه منه . هر کاری دلم خواست باهاش میکنم .

-- بس کن مهاد . بیا برو بیرون از خونه ی ما !

این حرف رو که زدم یک ور صورتم سوخت . با بُهت به امین زُل زدم .

- حسابت رو میرسم .

مهاد عصبانی داد زد : بی شرف حداقل جلوی من نزنش .

- مگه تو کی هستی ؟

مهاد یه مشت تو صورت امین فرود آورد . روی مبل نشستم و به حال خودم اشک ریختم . مهاد یکی از پسرای دانشگاهی بود که دانشگاهشون نزدیک مدرسه ی ما بود . از اون مهم تر با دانیال دوست بود . چشمش منو گرفت و با من دوست شد اما وقتی داشت میرفت سربازی به من قول داد که بر میگردد و با من ازدواج میکنه اما من فراموشش کرده بودم .

یکدفعه احساس کردم تمام وجودم داره میاد بالا . سریع دویدم سمت دستشویی و هر چی برای صبحونه خورده بودم خالی کردم . اینقدر عُق زده بودم که خون بالا آورده بودم . روی زمین دستشویی نشستم . هه اینقدر سرشون شلوغه که !!

- آلا له . چی شد ؟

- حالم بد شد . شما دعواتو بکن . وقت کردی یدونه هم بخوابون تو صورت من .

در رو باز کرد و روی به روی من نشست .

- این کیه ؟

-- دوست دانیال . دنبال من بوده اما بهش گفتم همه چیز تموم شده .

- میفرستمش بیرون تو هم مواظب خودت باش .

دستشو گرفتم و گفتم : تو هم همین طور .

از در بیرون رفت و من به سختی از روی زمین پاشدم . رفتم تو اتاق و روی تخت دراز کشیدم .
امین که اومد براش همه چیز رو تعریف کردم اما عصبانی بود .

- میرم غذا رو بکشم .

- غذا نمیخوام . بیا بخواب حالت خوب نیست .

- پس غذا رو بزار تو یخچال .

سرشو تکیه داد و از تو اتاق رفت بیرون . لباس هام رو در آوردم و آویزون کردم . حالا میفهمم
چقدر اخلاقش عوض شده . شاید هم فقط داره ملاحظه ی حال منو میکنه . شاید ... !

روی تخت دراز کشیدم و پتو رو انداختم روم . تازه این اول بارداری بود . خدا بخیر بکنه آخرش
رو !

صدای امین رو شنیدم که داد میزد : آلاله تلفن کارت داره .

از روی تخت پاشدم و رفتم تو هال . تلفن رو برداشتم : آلو .

- سلام بابا جون خوبی ؟

- سلام بابایی . بد نیستم یکم ضعف دارم .

- امین که کمکت میکنه ؟

- اوه آره امین خیلی کمک میکنه .

- خب خدا رو شکر . دخترم من دارم این خونه رو تعمیر میکنم اولش گفتم برم پیش داییت اما
گفتم اگه وضعیت خوبی داری یه مدتی با زری خانوم پیام بپشت . زری خانوم هم کمک دستت
میشه .

- قدمتون روی چشمم بابا جون . حتما بیاین . کی میان حالا ؟

- ایشالا فردا .

- من و امین منتظریم .
- باشه بابا جون خداحافظت . مواظب خودت باش .
- شما هم همین طور . خداحافظ .
- تلفن رو که قطع کردم گفتم : بابا و زری خانوم برای یه مدت میان اینجا.
- چه خوب . زری خانوم هم کمک دستت میشه .
- تازه دو ماهشه .
- چشم رو هم بزاری میشه نه ماه و البته شهرپور ماه .
- امین جان بس کن . اصلا فکر نکنم بی افته تو شهرپور ماه .
- چرا می افته . بین ماه دیگه ماه سوم . فروردین ماه چهارم ادریبهشت ماه پنجم خرداد ماه شیشم تیر ماه هفتم مرداد ماه هشتم و شهرپور ماه نهم .
- آره خب . آه امین هیچی معلوم نیست .
- نخیرم . بابایی من تا شهرپور صبر میکنه و ۱۷ شهرپور راحت و آسون میاد بیرون .
- اگه راحت نیومد چی ؟
- شما دردش رو میکشی !
- روی مبل نشستم و یکی از بالشت ها رو طرفش پرت کردم . به دستمال به سرش بسته بود و داشت شیشه ها رو از روی زمین جمع میکرد .
- زیر لب گفت : امیدوارم هیچوقت این یارو اینجا پیدا نشه .
- منم همین طور .
- بهش فکر میکردی ؟
- فراموشش کرده بودم . فقط صداشو یادم بود همین .

چقدر دوست داشتنی میشد وقتی حسادت میکرد . اومد نشست کنار من و گفت : دیگه شیشه ای پیدا نمیشه .

- بابا جون ببینید توی پذیرایی دوتا اتاق هست یکی برای شما یکی هم برای زری خانوم .
- باشه بابا جان .

امین چمدون ها رو توی دستش گرفت و بابا و زری خانوم رو برد توی اتاق هاشون . قرار بود ماه دیگه رو با بابا و زری خانوم دنبال وسایل بچه باشیم . من برای یک اسفند وقت سنوگرافی داشتم . امین روی تقویم این روز رو علامت زده بود . همش هم یا میگفت یک اسفند یا ۱۷ شهریور . مونیکا و پرستو هم دنبال دکتر برای من بودن . مونیکا دکتر مجیدی رو برام در نظر گرفته بود . میگفت دکتر زن باشه بهتره اما پرستو دکتر احمدی که مرد بود رو در نظر گرفته بود . با شرایط امین و راحتی خودم فکر میکنم با دکتر مجیدی بهتر بتونم کنار بیام .

داشتم خودمو با بافتن شالگردن سرگرم میکردم . یکی زیر یکی رو . بعضی وقت ها خسته کننده و بعضی وقتا خوب بود .

خوبیش این بود که یک جا میشستی و میبافتی اما بدیش ... یا گلوله ی نخ می افتاد یا نخ زیادی دور انگشتم پیچ میخورد و بعضی وقت ها اشتباه میکردی .

- این مال وقتی که شیکمت گنده بشه .

- اِ زشته امین . الان یکی میادا !!

- یعنی نمیشه با دو دقیقه با هم اختلات کنیم ؟

- نوچ نمیشه .

از روی مبل پاشدم و رفتم سمت آشپزخونه . زیر غذا ها رو خاموش کردم و با امین غذا رو کشیدیم .

امین رفت بابا و زری خانوم رو صدا بزنه . طبق عادتم برای امین ماست گذاشتم و برای خودم سبزی . چون میدونستم بابا سبزی دوست دارم سبزی گذاشتم اما برای زری خانوم هر دوتاش رو . بابا و زری خانوم اومدن نشستن و پشت سرشون امین اومد . برای بابا برنج کشیدم و برای زری خانوم یه بادمجون گذاشتم . عادت به برنج نداشت . بابا گفت : بشین دخترم اینقدر خودت رو خسته نکن .

- بابا تازه اولاشه .

- خب باشه عزیزم . اتفاقا باید این اول مواظب باشی که بچه طوریش نشه !!

زری خانوم پرسید : خانوم جان کی میری سونوگرافی ؟

امین به جای من گفت : یک اسفند بعد هیفده شهریور هم بچه بدنیا میاد .

بابا خندید و گفت : از کجا معلومه ؟

خندیدم و گفتم : باباش نوستراداموسه !

- امین بیا این گردنبند رو در بیار .

امین گردنبند رو باز کرد و داد دستم . نشستم رو به روی آینه ی میز آرایشم و شروع به پاک کردن خط چشمم شدم . باز هم مهمونی . ایندفعه خونه ی خاله ی امین بودیم .

یا مهمونی میرفتیم یا مهمونی داشتیم . حالا خدا رو شکر زری خانوم کمک دستم بود اما دیگه چقدر مهمونی . هر جا هم میرفتی مرغ میذاشتن جلوت . به قول امین شکل مرغ شدم از بس مرغ خوردم !

چند روز پیش که امین منو برده بود کافه بارید . اونجا هم همه جمع بودن . حتی بیتا رو هم دیدم . خیلی هم دختر خوشگلی بود منتهی ! هی روزگار چه کارا که با آدم نمیکنی . همیشه به

عرشیا افتخار میکنم . کاش امین یکم هم از اونا یاد میگرفت . عرشیا با کسی مونده که حالا نمی تونه راه بره .

هر روز رو با ترس میگذرونم . از فکر اینکه یسنا وارد زندگیم بشه . مانی میگفت تا حد لازم بهم کمک میکنه , خدا کنه !!

از روی صندلی پاشدم و لباس خوابم رو پوشیدم . امین بدون پتو خوابیده بود . پتو رو روش کشیدم و روی تخت دراز کشیدم . امین دستشو دور کمرم انداخت و منو به سمت خودش کشید .
- چیکار میکنی ؟

- با هم بخوابیم .

دیگه حرفی نزدم و عوضش توی بغلش خوابیدم .

طرف های گریه و میش بود که پاشدم . لباس های خوابم رو در آوردم و یه پیرهن آزاد پوشیدم .
- آخ !

نزدیک سه ماه بود یه سری لقمه های جزئی میزد بچه ام که زیاد درد نداشت اما دردش توی کمرم میپیچید !

روی تخت نشستم و در همون حال لباس خوابم رو تا کردم .

از روی تخت پاشدم . یه سوییشرت روی پیرهنم که آستین حلقه ای بود پوشیدم .

لباس خواب رو توی کشوی سوم گذاشتم و از اتاق زدم بیرون . رفتم توی آشپزخونه . عین گل شده بود . خدا وکیلی دست تند تر از زری خانوم ندیده بودم .

بی کار بودم نشستم روی مبل و تی وی رو روشن کردم . یه فیلم گذاشتم . از این فیلم ها که مونیکا برام میآورد . همش یا عشقی بود یا رمز و رازی .

رسیده بودم به جای حساس . الان هر دوشون رو به روی هم وایسادن . وایای نه ... دختره داشت میگفت عزیزم من دوست ... دارم رو نگفت چون بله چون داداش پسره که دختره رو

میخواسته اشتباهی یه گلوله زد تو کمر دختره . از دهن دختر خون پاشد روی صورت پسره .
آخی الهی پسره چقدر ناراحت شد .

- بابا جون اینا چیه میبینی ؟

برگشتم و به بابا که داشت موهاش رو می خاروند نگاه کردم : فیلمه . مُرد !

- کی ؟!

- دختره !!

- نبین بابا اعصاب برات نمیزاره .

- بابا برم مستر بین ببینم ؟

- اون که از همه بهتره . اتفاقا خوبه میخندی . آلاله بابا من میرم حموم .

- باشه بابا جون .

بابا که رفت حموم زری خانوم سریع دوید تو آشپزخونه تا صبحونه درست کنه اما من زیادی
متوجه نشدم . یه فیلم دیگه گذاشتم و مشغول شدم .

این یکی خیلی باحال تر بود . البته فیلم نبود قسمت به قسمت بود . داشت به جای حساسش
میرسید که تی وی خاموش شد . همه چراغ ها هم همراهش خاموش شد .

صدای غُر زری خانوم رو از توی آشپزخونه شنیدم : حالا این سماور که جوش نیما .

منم غُریدم : آی بابا قسمت حساسش بود . زری خانوم بکش بیرون اون سیم یخچال رو .

خودمم شروع کردم به کشیدن سیم ها . آتوسا بهم یاد داده بود . آخه میگفت امکان سوختنشون
هست .

هر سیمی که میکشیدم یه لگد مفتی مفتی هم میخوردم . عین دیوونه ها با بچم حرف میزدم :

ببین مامانی الان نباید لگد بزنی دیگه . بزار وقتی گنده شدی لگد بزنی . آخه فسقلی تو الان دو
ماهت بیشتر نیست .

داشتم میرفتم سمت پذیرایی که قیافه ی تعجب زده ی امین رو دیدم . حتما فکر کرده من دیوونه ام .

- برو بخواب . هنوز صبح نشده .

- اگه نشده پس چرا اینا رو پوشیدی ؟

- میری بخوابی یا نه ؟

- نه خوابم نمیاد .

از دم در اتاق رفت اینور و منم راهرو رو تی کردم و رسیدم به پذیرایی . گرد بود و در این گردی دو تا در وجود داشت که پشت مبل ها قایم شده بود .

دقت که کردم دیدم چیز برقی ای نداریم . از پذیرایی خارج شدم که صدای زری خانوم رو شنیدم :
آلاله جان بیا صبحونه .

همون موقع دوباره حالم بد شد و به سمت دستشویی رفتم . وقتی از دستشویی خارج شدم زری خانوم کمکم کرد و منو نشوند پشت میز ناهار خوری . دقت کردم دیدم امین داره با آرامش صبحونه ش رو میخوره .

- خوشمزه اس ؟

- مال تو یه چیز دیگست !

دروغ چرا ... از این تعریفش کیلو کیلو قند توی دلم آب شد . اما نشون ندادم .

بابا هم اومد و هر چهار تامون شروع به خوردن کردیم . زری خانوم برای من تخم مرغ نداشته بود . پرسیدم : چرا تخم مرغ ندارم من ؟

- چون خوب نیست خانوم جان !

- که اینطور . آخ !

امین با نگرانی پرسید : چی شد ؟

خندیدم و گفتم : این وروجک لگد زد .

- از الان ؟

زری خانوم رو به امین کرد و گفت : آره پسر من چرا که نه ؟ الان ماشالله دو ماهشه . حالا باید یک اسفند بشه بری سونوگرافی . از اونجا هم بری دکتر مادر جان .

- یک راست ؟

- اگه دکترت رو انتخاب کردی چه بهتر .

- خب میخوام برق که اومد زنگ بزنم به مونیکا که وقت بگیره برام . دوم اسفند خوبه دیگه ؟ که برگه ی سونوگرافی رو هم بدم .

- عالیه خانم جان .

بابا خندید و گفت : منو امین داریم گیج میشیم . پاشو امین پاشو ببرمت پیاده روی .

امین دوباره شروع کرد : خب امروز بیستم بهمنه . پس میشه چند روز دیگه ... حدودا ۱۰ روز دیگه سونوگرافیه . بعدشم که همه میدونین .

منو زری خانومو بابا بلند گفتیم : هیفدهم شهریور هم بچه بدنیا میاد .

امین خندید و گفت : آفرین .

امین هم بیرون رفت و من به زری خانوم کمک کردم . هر چیزی که بر میداشتم یه آخ هم میگفتم . دیگه زری خانوم کلافه شده بود .

زری خانوم به من گفت : خانوم جان شما برو یه استراحتی چیزی بکن من هم اینجا رو مرتب کنم .

یعنی غیر مستقیم گفت کلافه ام کردی با این آخ گفتنات . برو بکپ دیگه .

از توی آشپزخونه اومدم بیرون . سوییچتم رو یکم جا به جا کردم و رفتم تو اتاقی که قرار بود بشه اتاق بچه !

یکم توش چرخیدم . یعنی یه روز بچه ی من و امین این تو میخوابه ؟ با عروسک های پخش و پلا شده بازی میکنه ؟ دستم رو روی دیوار هاش کشیدم . فط ده روز دیگه !

روی تخت دراز کشیدم . این خانوم دکتره یا هر چیزی که هست یه ژل زد روی شکمم . امین دست راستم رو گرفته بود . بدبخت همش نگران بود . امروز بهم گفت اگه بچه سالم نباشه چی ؟ یکدفعه احساس کردم دارم صدای کوبیده شدن دوتا چیز رو بهم میشنوم .
چشامو باز کردم و دیدم دستگاه داره بچه امو نشون میده .

- سالمه ؟

- سالم ؟ عالیه این بچه . اینم صدای قلبشه .

امین خندید و گفت : گوگولیه باباست دیگه ! حالا جنسیتش چی هست ؟

- چی دوست دارین ؟

میدونستم امین دختر دوست داره .

- دختر !

- فکر کنم خدا خیلی دوست داره بابای خوشبخت چون دختر کوچولوت تو راهه !

منم ذوق زده شده بودم . امین که خیلی خوشحال بود . نیشش تا بناگوش باز بود و چشماش شب خندون بود .

با دستمال ژل رو پاک کردم . خوشبختانه وقت دکتر برای امروز بعد از ظهر بود . از اینجا باید میزدیم میرفتیم شهرک غرب .

توی ماشین منو امین هر کدوممون یک گوشی دستمون بود و به ایها الناس خبر میدادیم .

- نه داریم میریم دکتر بابایی . چشم چشم . خداحافظت .

امین : سلام خاله جان . آره بچه سالمه . وای خاله دختره !!! باشه خداحافظ .

- سلام مونیکا خُله ی خودم . خاله جون دختر دوس داری ؟ آه نفهم کر شدم . برم دیگه . بای !

امین : الو امیر . چطوری ؟ عالیم . دارم دختر دار میشم . آره عمو جون ! بای بای !

- وای خسته شدم ولی تموم شد . مهمونی نگیری ها !! من حوصله ندارم .

- باشه چشم .

توی مطب دکتر تا دکتر بیاد امین همه چیز رو زیر و رو کرد . متاسفانه توی ماه سوم دچار ویار

های بدی میشدم . همش حالم بد بود !

دکتر که اومد بعد از معاینه ی من گفت : زیاد چای نمیخوری . سیگار نمیکشی . گوشت صدف و تخم مرغ خام برات سمه ! سبزیجات و لبنیات پاستوریزه هم زیاد بخور . حداقل توی یه روز یک دفعه استخر برو . تو سونا و جکوزی نرو که برات خوب نیست . فقط تو استخر راه برو . اگه دیدی روی شکمت کبودی یا خون مردگی هست سریع بیا پیش من . اینا هم که می نویسم شربت های ویتامین هستش . به موقع و سر ساعت میخوری . زیاد بالا که نمیاری ؟

- این چند وقته زیاد شده !

- احتمال این که دوران حاملگی بدی هم داشته باشی زیاده فقط یادت نره غذا خوب بخوری . اینا رو که بهت گفتم بخوری و نخوری رو برات نوشتم که یادت نره . هر ماه هم میای تا من ببینمت .

از دکتر خداحافظی کردیم . توی ماشین امین بازم شروع کرده بود به جُک گفتن .

- وای امین حداقل بامزه بگو .

- اینا که همش بامزه ان .

- البته برای تو !

- خب میگی چیکار کنم ؟

- ظبط رو روشن کن یه چیزی گوش بدیم .

- میای بریم بگردیم یه ذره . دلم میخواد برای دختر بابا کلی عروسک بخرم .

- باشه فقط تو اون ضبط رو روشن کن .

ضبط رو روشن کرد و یه آهنگ گذاشت . بعد از چند دقیقه رو به روی یه پاساژ بودیم . با اینکه حال خوشی نداشتم اما نمی خواستم بزنم و ذوق امین رو کور کنم . امین با حوصله همه ی مغازه ها رو میگشت در صورتی که سر گیجه و درد کمر داشت منو میکشت . دیگه دوست داشتم دو دستی امین رو خفه بکنم . حتی یک بار هم منو نگاه نکرد .

یعنی اینقدر به بچه علاقه منده که منو کنار گذاشته ؟ هه توی این فیلما توی این مواقع پسره عین پروانه دور دختره میگرده اونوقت شوهر ما عین پروانه دور عروسک میگرده .

آستین امین رو کشیدم و گفتم : من میرم تو ماشین .

از اون اخم های شدید کرد و گفت : بی خود . باید با من بیای !

- امین من حالم خوب نیست .

- به این خوبی . داری راه میای دیگه !

- باورم نمیشه تو همون امین همیشگی باشی . بعضی وقتا به انتخابم شک میکنیم که چرا تو رو انتخاب کردم .

- آلا له اینقدر منو عصبانی نکن .

بدون توجه به حرف هاش رفتم تو ماشین . بخاری رو روشن کردم . هوا سرد بود . خدا رو شکر توی بهمن برای خودم با مونیکا و آتوسا رفته بودیم برای عید یه سری چیزا گرفته بودیم . برای بچه هم که باید با بابا بریم .

گرم بودن فضای داخل ماشین باعث شد خواب به چشمم بیاد . داشت خوابم میبرد که حس کردم در ماشین با صدای خیلی خیلی بدی بسته شد .

- هه اومدی که بخوابی ؟ شاید این بچه رو نمیخواهی ! تو از اولش هم پسر دوست بودی .

- چرا داری چرت و پرت میگی تو؟! من حالم الان هم خوب نیست . اتفاقا من عاشق بچه ام .
برای من هیچ فرقی نداره دختر باشه یا پسر .

- خفه شو!

- میدونی چیه ؟ این دفعه خفه نمیشم .

- هر کاری دوست داری بکن . کسی به حرف شما زن ها گوش نمیده چون اهل حرف راست نیستید .

- خیلی داری وز وز میکنی امین . همیشه احترامت رو نگه داشتیم و کوتاه اومدم اما حالا نه ! نمی خوام بچه ام پدری مثل تو داشته باشه .

دستشو برد بالا که بزنه . منم سریع داد زدم : تنها کاری که بلدین همینه . وقتی یه زن حرف راست زد سریع بزنین تو گوشش . فکر کردین ساکت میشه ؟!

آخر سر هم خوابوند تو گوشم . دختر کوچولوم هم انگاری داشت اعتراض میکرد . میگفت چرا میزنیش .

اونقدر که روحم زخم خورده بود جسمم نخورده بود . من دارم مادر میشم اما یکم هم رفتار امین عوض نشده . کاش پیش خودش بگه زنم الان حامله اس نیاز به یه تکیه گاه داره باید کمکش کنم پیشش باشم اما!

چقدر دوست داشتم برم برم جایی که اثری از امین اصلا نباشه !

دوست داشتم هنوز هم دختر بودم . در کنار تمام بدبختی ها خنده ای میکردم که واقعا از ته دل بود اما اینو به جون دخترم قسم که الان که زنم هر خنده ای که میکنم از روی زوره !!

وقتی دم در خونه نگه داشت سریع دویدم تو آسانسور . از آسانسور که زدم بیرون با هزار بدبختی در رو باز کردم و یک راست دویدم سمت دستشویی . با بی حالی روی تخت افتادم . چقدر لگد میزد . دیگه اشکم در اومده بود از درد اما نذاشتم درد به من قلبه کنه . از روی تخت پاشدم ... لباس هامو با یه پیرهن گل و گشاد آبی که تاپ مانند بود پوشیدم . دمپایی رو فرشی هام رو هم پام کردم و رفتم تو آشپزخونه !

یه لیوان شیر برای خودم ریختم و با چندتا بیسکویت . گذاشتم توی بشقاب و رفتم روی مبل نشستم . تی وی رو روشن کردم . درست همون موقع امین هم در خونه رو بست .

تصمیم گرفته بودم هر کاری کرد تا شب باهاش حرف نزنم .

داشتم بیسکویت میخورد که با یه لباس طوسی و یه شلوار راحتی اومد نشست مبل کناری من .

خودمو سرگرم فیلم نشون دادم . اونم همین کار رو کرد .

یک دفعه از توی بشقاب من یدونه بیسکویت برداشت . بیا دیگه ... همین کار رو بلده . فقط بلده بخوره .

دیگه نباید نرم بشم . متاسفانه و بدبختانه این آقا امین رگ خواب منو داره !!

دیگه واقعا محو فیلم شده بودم که تلفن زنگ زد . چون دم دستم بود سریع برداشتم .

- آلو .

- تبریک میگم تازه از آتوسا شنیدم .

- ممنونم . برای همین زنگ زده بودی ؟

- امین که اذیتت نمیکنه ؟

- نه !

- زندگیت خوبه ؟

- آره .

- امیدوارم خوشبخت بشین . خداحافظ .

بدون اینکه چیزی بگم قطع کردم .

امین پرسید : کی بود ؟

بهش چشم غره رفتم و دوباره محو فیلم شده بودم . چقدر صدای فرهاد خسته شده بود . چقدر
 دلم براش میسوزه . کاش حرفش رو گوش کرده بودم ! کاش اون بود که زودتر می اومد
 خواستگاری من ! کاش و کاش !!

« آلاله اینا چه حرفایه ؟ تو الان زن امینی . تو داری مادر میشی ! خجالت بکش دختر ! »
 دیگه خسته شدم .

امین گفت : از دستم عصبانی هستی ؟

چیزی نگفتم .

- بخدا متاسفم . خب ناراحتم کردی اصلا هیچ ذوقی نداشتی !

باز هم چیزی نگفتم .

- آلاله !؟

سکوت .

- خوشگلم !

از روی مبل به سختی پاشدم و بشقاب رو بردم تو آشپزخونه . ظرف رو شستم و گذاشتم تو
 کابینت . داشتم لیوان رو میشستم که لگد زد و لیوان از دستم افتاد ! امین سریع اومد تو
 آشپزخونه . رفتم عقب و امین تمام شیشه ها رو جمع کرد .
 امین : دستتو بده من .

دستشو بدون حرف گرفتم و از آشپزخونه اومدم بیرون . داشتم میرفتم سمت مبل که دوباره لگد
 زد .

ادامه ی فیلمم رو داشتم میدیدم که دوباره صدای امین اومد : میدونی بدترین شکنجه برای من
 چیه ؟

چیزی نگفتم . خودش ادامه داد : اینکه زخم به من بی محلی بکنه ! اونم کسی که داره دختر کوچولوم رو میاره .

- برو کنار .

- خواهش میکنم منو ببخش . میبخشی ؟

- آره حالا برو کنار .

لپ هامو بوس کرد و نشست کنارم . دستشو انداخت دور شونه هام و منو سرم رو گذاشتم روی شونه اش .

« خاک تو سرت که اینقدر احمقی ! »

همینجوری که سرم رو شونه امین بود زنگ در و زدن.... حس و حال بلند شدن نداشتم....امین سرمو گذاشت رو مبل و رفت سمت در....صداش اومد

امین:ممنونم....بفرمایید داخل

.....

امین:خواهش میکنم...قبول باشه ایشالا

.....

امین:سلام برسونین به حاج اقا...خدافظ

چشامو باز کردم...دستش یه ظرف بود...

-چیه؟کی بود؟

رفت تو اشپزخونه....امین:حاج خانم طبقه اول بود گفت آش درست کرده بودم گفتم بوش به خانمت میخوره هوس میکنه

-اوم آخ جون

امین با یه قاشق و ظرف آش اومد...نشست رو مبل...سرمو برداشتم...صاف نشستم...قاشق و کرد تو ظرف...اورد سمتم...

امین:دهننتو باز کن مامان کوچولو

دهنمو باز کردم...گذاشت قاشق و تو دهنم...خیلی خوشمزه بود...بعدش قاشق و کرد و دهنه خودش

-خو چرا یه قاشق دیگه نیوردی؟

امین:با قاشق خانمم خوشمزه تره...

هه تو اخلاقتو درست کن پاچه خواری پیش کش

داشتیم میخوردیم که صدای چرخش کلید تو در اومد...

-کیه؟

امین:مامان خوشگل باهوشیا...خو بابات یا زری خانمه دیگه

-آها

بابا اومد تو سالن....

بابا:به سلام به مادرو پدر یه نی نی خوشگل

خندیدم....-سلام به پدر عزیزم

امین:سلام بابا

بابا اومد نشست رو مبل:سلام پسرم...مامانی چه طوره؟نی نی گلش چه طوره؟

-خوبم اونم خوبه انقد که مامانشو اذیت کرده

بابا:ای جونم نوه خوشگلم...خرید کردید؟

امین:تقریبا

بابا: پسر من به چند تا چیز برا نوم خریدم فقط چون سنگین بود نتونستم بیارم بالا بعد بیا بریم
بیایم

امین: چشم غذای آلاله تموم شه

بابا: اوف چقد لوسش میکنی

هه اره بابا جون خیلی لوسم میکنه... چه خوش خیال پدره ما

۱- بابا

بابا: جونه بابا؟

۲- خیلی بدی

بابا خندید ... پاشد رفت تو اتاقش...

امین: خانمم به نظرت بابات چی خریده برا دختر نازم؟

۳- نیدونم

امین: ای قربونه خانمم بشم

چقد خوبه امین همیشه خوب باشه...

۴- خدا نتنه

امین: این جووری حرف میزنی میام میخورم تا

۵- بعد اگه بخولیم که دیگه نه بچه داری نه زن

امین: از اون لحاظ نمیخورم از اون یکی لحاظ

۶- امین... بلندشو برو با بابا

امین: ای به چشم

ظرفو گذاشت رو میز....بلند شد رفت تو اتاق بابا....بعد چند ثانیه با بابا رفتن پایین

تلفنو برداشتم....شماره آتوسا رو گرفتم....بعد چند ثانیه جواب داد:به سلام به خوشگل ترین مامان دنیا

-سلام به زشت ترین خاله دنیا

آتوسا:ای بیشور خودت زشتی

-الان که گفتی خوشگل ترین مامان دنیا

آتوسا:اینو گفتم روحیه بچت ضعیف نشه

-باشه شما راس میگی...چه خبر؟ کجایی؟ کم پیدایی

آتوسا:هیچی سلامتی...بیرونم....چیکار کنم کلی کار ریخته رو سرم

-مزامحم قطع کنم

جیغ کشید:عمت مزاحمه

-خو بابا چته عفریته جیغ جیغو

آتوسا:گمشو بیشور....بابایی چه طوره؟

-کدوم بابایی؟

آتوسا:بابای جدید دیگه

-هی یه روز خوبه یه روز بده

آتوسا:درست میشه ایشالا

-ایشالا....بیا اینجا ببینمت

آتوسا:باشه میام فقط به خاطر دختر نازت

-ای خدا نو که میاد به بزار کهنه میشه دل ازار

اتوسا: پس چی... راستی اسم انتخاب کردید؟

-اره من گفتم دختر باشه تمنا امین گفت پسر باشه عماد

اتوسا: ای جونم تمنای خاله

زنگ درو زدن... -اتوسا در میزن من برم قربونت حتما بیا اینجا

اتوسا: باشه فقط به خاطر تمنا کوچولو... برو عزیزم... خدافظ

-قربونت خدافظ

خودم با سختی از رو مبل بلند کردم رفتم سمت در... از چشمی نگاه کردم... امین بود... درو باز

کردم... یه خرس گنده صورتی دستش بود...

امین: سلام مامان تمنا... منو بابا بزرگش واسه تمنا خریده میشه پیام تو؟

از خوشگلش جیغ کشیدم

امین: وای وای چه مامان جیغ جیغویی

-وای امین چه خوشگله

خرسه اندازه امین بود

امین: پیام تو خانم خیلی سنگینه

از جلو در رفتم کنار... اومد تو... خرس و ازش گرفتم... بغلش کردم خیلی نرم و خوشگل بود

- نخورمتا !

- چرا ؟

- چون دقیقا عین این عروسکه شدی !

- با این شیکم ؟

- هنوز که گنده نشده !!

بابا از اون ور خونه خندید و گفت : امین پسر ! اینو برای دخترم گرفتی یا دخترت ؟

- هردوشون ! وقتی دخترم اومد این عروسک رو با مامانش میندازم رو یه تخت با هم حال کنن !

بابا بلند بلند خندید . یه چشم غره ی بامزه به امین رفتم و با اون خرس پشمالو و نرم آروم آروم رفتم تو اتاق تمنا !

شب وقتی سر شام بودیم بابا گفت : اسم نوه ی کوچولوم چیه ؟

امین بلند گفت : تمنا !

یه لبخند بزرگ روی لب بابا تشکیل شد و گفت : عالیه .

- به افتخار مامان !

بابا دستشو گذاشت روی دستم و گفتم : به افتخارش ! ایشالله عین مادرت عالی باشه !

امین اولین نفری بود که گفت ایشالله ! دیگه همه فهمیدن که امین عاشق دختر بچه اس ! هر شب

خدا رو شکر میکنم . شاید همین دختر بچه هزاره که امین پیشم بمونه و طرف یسنا نره !

بعد از شام که همه داشتن میرفتن برای خواب من یواشکی لباس خواب هامو پوشیدم و نشستم پای تی وی . فیلم رو گذاشتم و پلیش کردم .

- بگیر بخواب خواهشا آلاله !

- چرا ؟ منو تمنا داریم فیلم می بینیم !

- خب بخاطر دختر گلم و زن خوشگلم چشم !!

- خوابی ؟

- داشت خوابم میبرد . من که مثل شما ها تا ساعت سه نصف شب بیدار نیستم .

- تازه ساعت یکه !

- هر چی هست . من فردا باید برم شرکت دایی جونت . اولین نفری هم که خوشحاله و یه جعبه شیرینی دستشه کیه ؟

- دایی ؟

- پسرش آقا دانیال !

- وا مگه میشه ؟

- خود دانیال از من بیشتر ذوق داشت !!

خندیدم و پتو رو روی امین صاف کردم . پشت به من خوابیده بود . منم پشت به اون گرفتم خوابیدم اما مگه خوابم میبرد ؟ دیگه با لگد هایی که تمنا میزد ضرب گرفته بودم .

دیگه داشت بندری میشد که پاشدم . باز هم این ویار گند منو برداشته بود . رفتم تو دستشویی و تا هر چقدر که جا داشتم اونجا موندم . از دستشویی اومدم بیرون و یک راست رفتم سراغ آشپزخونه . از توی کابینت شربت ویتامین رو برداشتم و یه قاشق ازش خوردم . چقدر هم بد مزه بود !!!

برای اینکه مزه ی تلخش از بین بره یه شیرینی خوردم ! وای دوباره لگد زد !

- سلام مادر جون خوش اومدین .

باز هم مهمونی داشتیم . فقط یک هفته گذشته بود اما بلاخره امین کار خودش رو کرد و مادر و خاله ش رو دعوت کرده بود .

حوصله ی خاله ش رو اصلا نداشتم . تا می اومد یک جا میشست و با اون اخلاق گندش همه جا رو زیر چشم داشت .

بعد از این که امین میوه برایشون گذاشت خاله ش با پوزخند گفت : چند ماهشه آلاله ؟

– سه ماه !

– شکمت هم که گنده نشده برای چی کمک شوهرت نمی کنی ؟ اینجوری نمی تونی وقتی بزرگتر بشه حتی یه چرخ بزنی !

امین با اخم گفت : آلاله حال خوبی نداره دکترش هم گفته ! دکترش میگفت احساس میکنه دوران بارداری راحتی نداشته باشه برای همین استراحت بکنه بهتره !

خاله ش یه چشم غره مشتی رفت و زیر لب یه چیزی گفت . نوید کلافه سرشو تکون داد . نسیرن سری از روی تاسف تکون داد و شوهر خاله دوباره شروع به خوندن صفحه ی اول روزنامه کرد !

نوید گفت : برای اسمش چیزی رو انتخاب نکردین ؟

– راستش قبل از اینکه جنسیت مشخص بشه گفتیم اگه پسر باشه عماد اگه دختر باشه تمنا . حالا هم اسم این دختر کوچولو تمناست !

مادر جون و پدر جون لبخندی از سر رضایت زدن . اما خاله ش دوباره شروع کرد : هه تمنا ؟ دارید کمک عاجزانه برای اسم بچه میزارید ؟ این چه اسمیه ؟!

نوید کلافه گفت : خیلی هم قشنگه . چرا که نه !!

نسیرن : نوید راست میگه گلبرگ خانوم . تمنا عالیه !

ایندفعه شوهر خاله هم صداس در اومد : به اونا مربوطه خانوم . به ما چه ؟ ما که دیگه پامون لبه ی گوره ! تصمیم گیرندها اینا هستن !

و با دست به من که روی صندلی نشسته بودم و امین که بالای سرم وایساده بود اشاره کرد .

امین شونه هامو فشار داد . خب اون روز حالم خیلی بد بود جوری که امین حاضر شده بود که بریم دکتر . واقعا خیلی بد بود چون نه زری خانوم بود نه بابا . دیگه رفته بود خونه اشون !

الان هم حالم خیلی بد نبود اما هر لحظه میترسیدم بیارم بالا !

سر شام هیچی از گلوم پایین نرفت . اما بجاش امین هر چقدر خواست خورد !

- همیشه نری ! من با دایی صحبت میکنم .

- عزیزم نگران نباش . میخوای برو پیش یکی . من حداقل کمتر از سه ماه بر نمی گردم .

- امین مواظب خودت باش . من با مونیکا صحبت کردم . میاد پیشم .

- یادت نره بری دکتر !

- برای سال تحویل ؟!

- نه ! ولی بهت زنگ میزنم عزیز دلم . ناراحت نباش خوشگلم .

دستشو گذاشت روی شکمم و گفت : تمنای بابا مامان رو اذیت نکنی ها !

- آخ لگد زد !

- پس من رفتم . نیا پایین !

ایندفعه دایی مجبور شده بود امین رو بفرسته یه ماموریت طولانی . یادش بخیر وقتی اولین بار

رفته ماموریت که من فهمیدم باردارم !

وقتی در رو بستم فکر نمی کردم تو همین اوایل دلتنگش بشم .

دقیقا نیم ساعت بعدش هم مونیکا اومد . وقتی خواستم بغلش کنم گفت : بچت نمی میره ؟

- نه بابا . فعلا که من دارم میمیرم .

- خدا نکنه .

خودش رفت یه لیوان چای برای خودش ریخت و اومد نشست کنار من .

- امین بهم گفت چایی برات خوب نیست آره ؟

- نه اینجوری نیست فقط نباید زیاد خورد .

- اینجا ظبط ندارین ؟

- چرا هست .

- راستی یه خبر ... !

- ببین مونیکا منو نصف جون نکن بگو دیگه .

- من !

- خب ؟

- من خونه مجردی خریدم !!

یکی از ابرو هام خود به خود بالا رفت .

- کجا ؟

- آزادی !

- مطمئنی ؟ میتونی تنهایی زندگی کنی تو ؟!

- آره بابا ! خیر سرم چند سال تو اون غربت زندگی میکردما !

- اونجا فرق میکرد . اینجا ایرانه ! بیشتر پسرا دنبال یه دختر و یه خونه خالی میگردن . جامعه

خرابه مونیکا !

- حالا نه که من خوشگلم . پوست سبزه و موهای کوتاه پسرانه . فقط قد و هیکل دارم همین .

- بابا خوشگلی دیگه .

- نوچ نیستیم . نه مطمئن باش من حتی اگه بدبخت هم بشم دیگه پامو توی خونه ی خاله ام

نمیزارم . راستی شب باید پیشت بخوابم .

دوباره ابروم خود به خود جلو رفت .

زد توی سرم و گفت : نکن بدبخت .

- خود به خود میره بالا ! با هم بخوابیم ؟

- آره دیگه . میخوای کار دیگه ای هم بکنی ؟

- نه والا !

- حالا کی بریم برای خاله جونم وسایل بخریم ؟

- بابا عجله داشت اما بهش گفتم بزار تخت و کمد و فرش این چیزا رو اوایل تابستون بگیریم .

- آره بابا حال دارین از الان بگیرینا !!!

- ناهار چی میخوری ؟

- تو چی باید بخوری ؟

- من سوپ میخوام بزارم میخوری ؟

- آخ آره هوس کردم .

- پس بیا کمک .

- چشم !

مونیکا داشت سبزی ها رو خورد میکرد . منم داشتم دنبال رشته میگشتم .

- بالاخره پیداش کردم . این آتوسا برای چی کار میکنه ؟

- به کسی نمی گی ؟

- نه بگو !

- میگه وقتی تو خونه بشینم افسرده میشم گفتم چرا گفت آخه چند ماهه فرهاد دپرس و غمگین

گیتار میزنه و آهنگ عاشقونه میخونه . بهش گفتم آتوسا جان نپرسیدی چی شده ؟ گفت چرا

پرسیدم اونم چیزی نمیکه !

یه قطره اشک روی گونه ام چکید . تا اومدم پاک کنم مونیکا پرسید : عزیزم چی شده ؟

- از تو چه پنهون مونیکا . از اون موقعی که سفرمون شروع شد برای ماه عسل تازه فهمیدم کسی که باهاش زندگی میکنم یه آدم شکاک و دو دله . اوایل امین نمیزاشت حتی بیرون برم . میترسید که یه وقتی من برم با کسی ! آخه چرا ؟ هر چقدر هم که بهش میگم قبول نمیکنه . تازه فهمیدم قبل از من دختر عموی مانی یعنی یسنا امین رو اینجوری کرده . حالا هم امین میترسه من هم مثل یسنا باشم . تا جون داره روحمو تحقیر میکنه . منو میزنه . اذیتم میکنه و سرم داد میزنه ! الان میگی این بچه ... خب این بچه رو آوردم که امین پایبند زندگیش باشه . دیگه منو اذیت نکنه . نره طرف یسنا ! اینم یه حقیقت تلخ دیگه مونیکا ... فرهاد منو دوست داشته ! وقتی خواسته بیاد خواستگاریم کارت دعوت براش فرستادم . من باعث شدم دلش بکشنه . اون میدونه وضعیت زندگی من چجوریه . برای همینه که شاید بیشتر بسوزه . مونیکا بخدا خسته شدم از دست امین . مونیکا منو سفت بغل کرد و با حق حق گفت : کمکت میکنم . تا آخر پشتت هستم .

داشتم برای بار پنجم عکس بچه ام رو نگاه میکردم . چقدر ناز بود . چقدر کوچولو . اما حالا چند ماه میگذره . چهار ماه گذشته اما هنوز باباش نیومده . ماه شده تیر اما خبری از امین نیست . فقط برای عید بهم زنگ زد .

درد کمر و پاهام دیگه برام نا نذاشته بود . شاید اگه مونیکا نبود من هم نبودم .

از روی صندلی بادی و بزرگ تمنا پاشدم . یه اتاق قرمز رنگ با تخت نارنجی و کمد قرمز کمرنگ . یه فرش عروسکی روی زمین و کلی اسباب بازی دخترونه توی کمد کوچیک و شیشه ای !

لحظه شماری میکردم که دخترکم بیاد . برام شیرین زبونی بکنه .. موهاش رو نوازش بکنم و اون بهم بخنده . شبا بیشتر کابوس میدیدم . میدیدم که امین داره دخترم رو ازم میگیره و میگه : این بچه دیگه مال من و یسنا هست !

سمت در رفتم و در رو باز کردم . مونیکا روی مبل خوابش برده بود . آروم آروم و با نفس های آروم وارد آشپزخونه شدم . زیر گاز رو خاموش کردم و ظرف ها رو از توی ماشین ظرف شویی برداشتم .

کابینت ها رو یکم راست و ریست کردم . از آشپزخونه اومدم بیرون و میله و کلاف رو برداشتم . چیزی به پایان این بافتنی نمونده بود . درسته الان دیگه تابستونه اما خب من این شالگردن رو ول نکردم . نمی دونم برای کیه که اینقدر می بافم اما دلم میگه بلاخره یکی پیدا میشه که این شالگردن مال اون بشه !!

با هر دونه که میرفت توی اون یکی میله یه لگد هم زده میشد .

چشام دیگه نمی دید ... سرم گیج میرفت دوباره ! اما یه چیزی غیر معمولی بود ... اینقدر شدت نداشت سر گیجه هام . درد کمرم هر لحظه بیشتر و تعداد لگد ها از دستم در رفته بود . اینقدر لب رو لبم گذاشته بودم که دیگه نمی شد داد نزد .

- وایای خدا .

مونیکا سراسیمه از خواب پاشد و گفت : چی شده ؟

- فکر .. فکر کنم داره میاد . آیییی !

- ولی الان که تازه هفت ماهشه ! وای بزار زنگ بزnm اورژانس .

- آیییی مونیکا داره میاد ... وای خدا ... وایایای خدا!!

بعد از اینکه مونیکا تلفن رو قطع کرد رو به من گفت : نفس بکش نفس بکش .

کلی نفس کشیده بودم ... دست مونیکا رو اینقدر فشار داده بودم که سفید شده بود .

دیگه داشتم از هوش میرفتم . فقط تنها چیزی که فهمیدم این بود که اورژانس اومد و من بچه ام و خودم رو به خدا سپردم .

صدا ها برام مبهم بود . آروم آروم پلکام رو از چشم جدا کردم .

- آب !

مونیکا : خدا رو شکر بیدار شدی مامان کوچولو . اگه بدونی دخترت چقدر داد میزد ! این بیمارستان رو گذاشت روی سرش . چقدرم شیرینه .

وای مونیکا چقدر حرف میزنی یه لیوان آب که اینقدر حرف نداره .

کمکم کرد روی تخت بشینم . آروم پرسیدم : کوش ؟

- الان میارنش . بزار برم بگم بیدار شدی . چون زودتر از موقع بدنیا اومده بچه همه میترسیدن اما سالمه سالمه .

بعد از چند دقیقه اتاق پر از آدم شد . بابا , مادر جون پدر جون , نسرين , مانی , نوید , آنوسا . اما من دنبال یک نفر دیگه هم بودم ... فرهاد !

« چه فکری کردی آلاله ؟ فرهاد بیاد جلوی روت بخنده و بگه مبارک باشه ؟ »

بخیه هام میسوخت ولی دیگه خدا رو شکر خبری از درد های قبل از زایمان نبود .

وقتی بچه ام رو آوردن با تعجب به چشم های سبز رنگش زل زدم .

با تعجب به بابا نگاه کردم . بچه رو توی بغلش گرفت و گفت : به بابا بزرگت رفته آلاله . بابای من هم همچین چشمایی داشت .

تمنای من اومده بود . پوستی سفید و موهای مشکی و چشم های سبز . دست های کوچیک و خواستنی اینقدر بوسش کرده بودم و به خودم فشارش داده بودم که دیگه گریه اش در اومده بود . همه به نوبت تمنای کوچیک منو توی بغلشون گرفتن . پدر جون گفت : امین هم داره خودش رو میرسونه !

امین ! از یادم رفته بود .

سرم رو تکون دادم . همون لحظه پرستار همه رو بیرون کرد . وقتی در رو بست به من گفت :
گشنه اشه مامانی . به دختر کوچولوت شیر بده !!

موقع شیر خوردن چقدر دیدنی بود . چی میتونستم بگم ؟! فقط شکرت خدا !
وقتی سیر شد کنار خودم خوابوندمش . رو به من بود و چشماش باز . این چشمای سبز تیره ای
خوشگل .

تا شب خیلی ها برای عیادت اومدن اما چشمای من منتظر بود تا اون هم بیاد .
تا فرهاد بیاد . نمی دونم اما حسی میگفت یک زن شوهر دار منتظر یک مرد که شوهرش نیست
هست !

پرستار ها تمنا رو بردن و من حالا با همون کلاف و میله ها در انتظار فرهاد بودم . بالاخره
شالگردنم تموم شد . درست همون موقع در باز شد فرهاد بود !
اینقدر خوشحال شده بودم که توی چشمام اشک جمع شده بود .

- سلام فرهاد خوبی ؟

- سلام تو خوبی آلاله ؟!

نشست روی صندلی و گل های آلاله رو بهم داد.

- منم خوبم .

- دخترت کوش ؟

- بردنش . خیلی ناز بود فرهاد .

- مثل تو !

یه نگاه به شالگردن روی پام کرد ... شالگردن رو برداشتم و گرفتم سمتش .

- تقدیم با یه سبد انتظار ! فرهاد برام دعا میکنی ؟

شالگردن رو گرفت و با تعجب پرسید : چه دعایی ؟

- که از دست امین رها بشم . شاید اون موقع میگفتم طلاق نه اما حالا حالا شاید این تنها راه باشه که روحم دیگه زخم نخوره . میدونی حتی یک سال هم نشده که ما با هم ازدواج کردیم اما توی این چند ماه دقیقا شدم یه روانی فرهاد . خسته شدم . اما میترسم . از دوتا چیز میترسم . منو طلاق نده و بیشتر زجر بده . دخترک نازم رو بعد از طلاق ازم بگیره .

فرهاد سرشو انداخت پایین و گفت : دومی رو نمی تونه چون تو مدرک داری !

- چه مدرکی ؟

- یادته اومده بودی چند روز پیش من ؟! خب من یک بعد از ظهر که خواب بودی از سر و صورتت عکس گرفتم و رفتم پزشکی قانونی . از اونجا هم نامه ای گرفتم که نشون میده امین خجسته همسرش یعنی آلاله مراد پور رو زده !

شاید نشون داده نشده باشه اما خیلی خیلی خوشحال بودم . یه قطره اشک ریختم و گفتم :

ممنونم ... ممنونم عزیز ... عزیزم !

با گفتن کلمه ی آخر سرشو آورد بالا ... چشماش میخندید . گفتم : دروغ چرا فرهاد منم بهت علاقه پیدا کردم . اما حیف ! حیف که این علاقه داره الان گفته میشه ! کاش میشد برگشت به قدیما !

زیر لب گفت : منتظرم باش .

دیگه داشتم یه سیل از اشک میریختم . زیر لب گفتم : هستم .

- برای بودن با من میجنگی ؟

- میجنگم تو چی ؟

- هر لحظه و هر زمان برات میجنگم !

رفت دم در و برام چشمک زد . زیر لب گفتم : برو ... خدا مواظبت باشه فرهادِ من !

وقتی در رو بست سرم رو کردم توی بالشتم و تا جون داشتم گریه کردم . دیگه تصمیمم رو گرفته بودم . جدایی تنها راه حل برای من بود . میخوام همه بفهمن که امین خجسته کیه و آلاله دیگه زبونش رو نمی بنده ! فریاد میزنه جدا میشه !

اشکام رو پاک کردم . از حالا به بعد اگه یک ذره هم با امین خوب بودم دیگه نیستم . اصلا هم برام مهم نیست که بره با کسی دیگه . من دخترم رو دارم . و کسی که منتظرمه !

من میجنگم ! برای همه چیز میجنگم . تمام زخم هایی که من خوردم رو تو هم میخوری آقای امین خجسته !

« چی شد این تصمیم رو گرفتی ؟ »

تنها با نگاه کردن به اون چشم های دخترکم . باورم نمیشه ... انگار چشماش به من میگفت من این بابا رو نمیخوام مامان ... میدونم تو هم چه زجری کشیدی ... میفهمم چقدر روح و بدنت خسته اس ! پس برای من بجنگ مامانی !

« آفرین . بهت افتخار میکنم آلاله »

داشتم برای آوردن تمنا آماده میشدم که در باز شد و من چهره ی دانیال رو دیدم . دانیال بلندگفت : کوش ؟ تمنایی کجایی عزیز ؟

همون موقع پرستار با تخت تمنا رو آورد . گذاشت پیش من و رفت . دانیال اینقدر زُل زده بود به تمنا که تمنا به سمت من چرخید .

- کی تو رو فرستاده اینجا ؟

- خب ببین ما داشتیم قرعه کشی میکردیم که قرعه به نام من افتاد . الان خوشحالی که قراره من شب اینجا باشم ؟

- خیلی خیلی خوشحال شدم عزیز .

شب وقتی دانیال خوابید داشتم به تمنا شیر میدادم که چشمم افتاد به شیشه ی اتاق . فرهاد بود . با یک روپوش دکتری و موهایی که بالا زده بود . ته دلم براش غنچ رفت . بهش اشاره زدم بیاد تو . تمنا رو گذاشتم توی تختش و لباسام رو درست کردم . فرهاد نشست رو به روی من روی تخت .

- خیلی خوشگل شدی .

- به خوشگلی تو نمیرسم عزیزم .

- فرهاد کی باید دادخواست طلاق بدم ؟

- وقتی تمنا یک یا دو سالش شد . باید تحمل کنی . عزیزم سعی کن رفتارت با امین سرد بشه تا حساب کار دستش بیاد .

- هر چی تو بگی . موهاش مشکلی شده !!

- رنگشون کردم . آتوسا گیر داده بود !

- گیتار هم میزنی ؟

- آخه شنیدم که آلاله خانوم گیتار و گیتاریست رو دوست داره !

- درست شنیدی !!

- ببخش عزیزم من باید برم . مواظب خودت باش .

- تو هم همین طور .

فرهاد از اتاق رفت بیرون و پشت پنجره بهم چمشک زد منم براش دست تگون دادم . تمنا داشت دستاش رو لیس میزد . دستمو روی سرش کشیدم . چقدر موهای سرش زیاد بود . ریزش هم داشت . یه دست که میکشیدی نصف موهاش میریخت می اومد تو دستت اما نشونه ای از خالی شدن موهاش نبود .

تا یک ساعت باهم داشتیم بازی میکردیم که دیگه خوابش برد و منم خوابیدم .

به درخواست پرستو رفتم خونه اشون . همه میگفتن تا یک هفته خوبه که کسی مراقبت باشه .
 تمنا رو روی تشک کوچیکش گذاشته بودم و باهاش بازی میکردم . تازه سه روزش بود دختر نازم
 . حالا تمنای من اومده !! دیگه برام مهم نیست امین باهام چیکار کنه . من دختری دارم که به من
 قوت میدهد . به من نیرو میدهد که دوباره جرعت کنم و عاشق بشم .

اینقدر محو بازی با تمنا بودم که متوجه نشدم که کسی اومده تو اتاق . تا برگشتم امین رو دیدم
 که ته ریش داشت و چمدونش رو گذاشته بود روی زمین . چقدر برای این لحظه منتظر بودم !
 دستاش رو باز کرد و گفت : بیا بغلم مامان کوچولوی من !

بدون اینکه کاری بهش داشته باشم دستام رو آوردم جلو به منظور اینکه بهش دست بدم .
 تعجب زده دستم رو فشار داد بهش یه لبخند کوچیک زدم که سریع محو شد . رفتم سمت تمنا و
 بغلش کردم . تمنا رو بردم تو سالن . زیاد شلوغ نبود فقط پدر جون و مادر جون پرستو و امیر با
 پدرم و زری خانوم اونجا بودن .

-پدر جون افتخار میدین تو گوش دخترک من اذان بگید ؟

پدرجون با روی باز قبول کرد . توی گوش تمنا اذان گفت و اسمش رو صدا کرد . تمنای من وقتی
 تو بغل من اومد لبخندی که زد که همه کیف کردن . پندار اومد نشست روی پای من و گفت : خاله
 میشه باهاش بازی کنم ؟!

امیر با خنده گفت : آره عزیز بابا قراره تمنا خانوم زنت بشه !

خندیدم و گفتم : بیا تمنای مامان هنوز چهل روزت نشده شوهر کردی .

تمنا هم خندید . وقتی میخندید چشماش دیگه دیده نمی شد . مادر جون با لذت به خنده ی تمنا
 نگاه کرد و گفت : مادر جون قربونت بشه !

امین بلند گفت : باباش باید قربونش بشه نه مادر بزرگش !

همه به جز من خندیدن . آروم به پرستو گفتم : شیرش بدم !

سرشو تکنون دادو به پندار اشاره زد که بیاد اینور . تمنا رو دوباره بردم تو اتاق پندار . داشت تمنا شیرشو میخورد که امین اومد تو اتاق . رو به روی من چهار زانو نشست و گفت : چیزی شده ؟
سرمو به نشونه ی نه تکنون دادم .

- پس چی شده ؟

- چیزی نشده ! یکمی درد دارم بغلت نکردم که بخیه هام دوباره درد نگیره .

- اینقدر خودتو خسته نکن . باید جون بگیری .

تمنا سرشو آروم تکنون داد . برداشتمش و گذاشتم روی شونه ام . میخواستم آروغش رو بگیرم .

- تمنا برام مهم تره امین !

- اما حالا تو برای من مهمی . حالا که دخترم خوبه باید مامانش هم خوب بشه !

تو دلم گفتم : وقتی تو بری حال من خوب خوب میشه !!!

تمنا رو روی تشکش خوابوندم و گفتم : دیگه ماموریت نمیری ؟

خندید و گفت : چرا میپرسی ؟

- چون نگران بچه امم !

- اِ نگران قلب خودت نیستی تنگ بشه ؟

میخواستم بگم : نه اتفاقا بری عین شلوار گردی گشاد میشه .

اما در عوضش سرمو تکنون دادم . چونه امو توی دستاش گرفت و با حرص گفت : مطمئنا دردت مریضیت نیست . تو از چیز دیگه ای درد میکشی !

- درد من جوریه که درمانش تو یکی حداقل نیستی !

داشتم لباس های تمنا رو تا میکردم و میذاشتم توی ساکش .

چونه ام رو بیشتر فشار داد و گفت : تا جلوی چشمم رو خون نگرفته گمشو بیرون .

- پیش دخترم می مونم . ناراحتی خودت برو . من که دیگه بی آبرو شدم فکر آبروی سیاه بخت خودت باش !!

داشت دوباره دستشو بلند میکرد که آروم نزدیک گوشش گفتم : خواستی بزن من مشکلی ندارم اما ... خونواده ات فکر نمیکنی یکم ... همچین ! خودت بگیر دیگه !!

دستشو مشت کرد و کوبوند روی پاهاش . تمنا رو توی بغلم گرفتم و برای اینکه خوابش ببره براش یه قصه گفتم ... زیاد شبیه قصه نبود اما عاشق این قصه بودم که همیشه مادرم برام میگفت

یه روز که تو خواب بودی

سفر رویا روی مهتاب بودی

ماه گله ای از من کرد

مرا سال ها در دل خود حبس کرد

تو را بردن به سوی گلستان

مرا کشاندان تا قبرستان

میان ما دوتا میله های سنگی

دل هایمان اما شیشه ای

دستانم به سوی تو دراز

چشمانت را بستی به سوی دلی بی قرار

گریه هات بس نبود

آشک خونین تو آتش دلم بود !

بخواب مادر جان ... هنوز هم مادرت آتش به دل عاشق تو بود !

تمنا با تکون های دستم و نوازش هایی که میکردم مثل یه پری کوچولو سرش رو آروم روی بازوم گذاشت و توی خواب لبخند زد .

امین روی زمین دراز کشید و یکی از ماشین های پندار رو روی شکمش گذاشت . با پوزخند گفتم : ناراحتیت بر طرف شد ؟!

- مثل اینکه امروز از دنده چپ اونم فقط برای من بلند شدی . چت شده ؟ چرا اخلاقت گند شده ؟
- اخلاقم به شوهرم رفته . حرفیه ؟

ابرو هاش بهم پیوند خورد کم کم رگ هاش متورم شد . این همه تعصب بی جا و این همه داد و فریاد دیگه دلمو زده بود !

قبل از اینکه کاری بکنه گفتم : مواظب باش ... داری به اون چیزی که میترسیدی نزدیک میشی . دیگه ازت خسته شدم . یادمه روز اولی که ازدواج کرده بودیم مادرت بهم هشدار داد برای شوهرت همیشه تازه باش . اما میدونی چیه ؟ این شوهرمه که باید تازه بشه . دیگه دلمو زده . هر چقدر هم دوست داره تلاش کنه ولی بی فایده اس .

- خفه شو آلاله . تو حق هیچ نظری رو نداری . ما مردا تا بهتون رو میدیم پُرو میشین . فکر میکنین پیغمبرین . نزار دهنتم رو پُر خون بکنم . نزار بفهمونم مادر نمونه بودن یعنی چی !

دیگه صبر و تحمل رو از دست دادم و داد زدم : یعنی چی ؟ یعنی اینکه بشوری و بسابی بدون اینکه کسی بهت شک بکنه ؟ توی روی شوهرت گریه بکنی اما اون بزنت ؟ خورده های ظروف جهزیه ات رو برای آقاتون جمع بکنی ؟ توی دهن بچت یه پستونک بندازی و بیای جلوی شوهر نمونه ات خَم و راست بشی ؟ اینه مادر نمونه ؟ اینه یه زن متفکر و آزاده ؟! ایــــنه ؟ آگه اینه که من صد سال سیاه بخوام نمونه بشم . شرف دارم به هر چی دختر خیابونیه که قبل از من باهاشون بودی . میخوام کاری کنم به جای من تو شبا کابوس ببینی ! خسته شدم از دست زور گفتنات . از دست کتک هات ! از وجود تو خسته شدم . میخوام پاک کن خدا رو بگیرم و یک راست از روی دفتر نقاشی زندگیم پاکت بکنم . دیگه نمی خوام این من باشم که با دست های ذغالی و سیاه وجود سیاه تر تو رو توی دفترم بکشم . نمیخوام دخترم که بهترین قسمت زندگی منه حتی بفهمه پدرش سیگار میکشه ! نمیخوام وجودت یک شبح بزرگ و سیاه باشه که نقشش آقا گرگه ی

شبای دختر منه !! یا تو میری یا من ! نه !! تو جات همین جاست . میرم جایی که هیچ اثری از تو نباشه ! هیچ اثری !!

امین متعجب زده به من نگاه میکرد . آره خب ! تعجب داره !! این منم ... زنی بی دفاع که خورد و سوخت و ساکت موند . حالا داره با تمام وجودش فریاد میزنه .

دیگه در باز شده بود و همه با تعجب به ما نگاه میکردن . وحشتناک تر از همه نگاه بابام بود . تمنا رو که حالا چشمای سبزش اشکی شده بود رو برداشتم و گذاشتم تو کریرش ! ساک لباس های خودم با لباس های تمنا رو برداشتم و تنها یه مانتو و شال سرم کردم . همه رو پس زدم و با چشمای اشکی اما دلی باز شده از اون خونه زدم بیرون .

نمیدونم چیش تعجب داشت ؟ یه دختر با یه شلوار خونگی و یه کریر و دوتا ساک و یه بچه ی کوچیک . خیلی سعی کردم خونه ی فرهاد رو به یاد بیارم اما مگه میشد ؟! آخر سر مجبور به چک کردن گوشیم شدم . تونستم آدرس رو پیدا کنم . یه تاکسی دربست گرفتم .

راننده تاکسی که جوون بود گفت : بچتونه خانوم ؟!

اشکام رو پاک کردم , دماغمو کشیدم بالا و با صدایی گرفته گفتم : بله ! دخترمه !!

- خدا نگهش داره . اسمش چیه ؟

- تمنا .

- چند ماهشه ؟

- تازه سه روزشه !

- ماشالا اینقدر تپله که آدم فکر میکنه سه ماهش هست .

- مرسی ممنونم .

راننده تاکسی یه چشم و نظر که به آینه ی ماشینش نصب بود رو کند و داد به من . گفت : اینم از طرف من برای تمنا خانوم .

- چرا زحمت میکشین ؟ والا پدرش براش چیزی نخریده که شما اینو به من میدید !!

- من هم اگه یه زن بگیرم عشق بچه میشم . بجاش دعا کنید اونی که میخوامش قبولم کنه !

- چشم , حتما !

وقتی رسیدیم دم در آپارتمان بدون اینکه زنگ بزنم در رو فشار دادم . باز بود !!

توی آسانسور بخیه هام خیلی خیلی درد میکرد . تمنا هم هی دستاش رو لیس میزد و بعضی وقتا گریه میکرد . ساک ها رو برداشتم و از آسانسور زدم بیرون . خوشبختانه امروز جمعه بود پس فرهاد خونه بود . در رو که زدم بعد از چند دقیقه فرهاد با یه شلوار جین مشکی و یه لباس خاکستری جلوی روم ظاهر شد . قیافه ی متعجب زده ای داشت . قطره اشکی ریختم و گفتم : بلاخره داد زدم . امیدوارم منو تمنا رو برای چند مدتی قبول بکنی .

چشماس برق خاصی زد و گفت : چرا که نه ! بیا تو . وای چقدر وسایل بزار کمکت بکنم .

وقتی کریر تمنا رو گذاشتم کنار مبل خودم پرت شدم روی مبل . دیگه از درد داشت اشک میریختم .

فرهاد که اشکام رو دید گفت : برای چی گریه میکنی ؟

دستاش رو آورد جلو و رو به روی صورتم گرفت ... قطره اشکم رو که داشت میریخت با یکی از انگشتاش پاک کرد و گفت : من ظرفیت اشک کسی رو ندارم . مخصوصا تو !

اشکام رو پاک کردم و گفتم : تمنا رو میاری تو اتاق ؟!

سرشو تکون داد و کریر رو برداشت اما برد تو اتاق خودش .

وقتی اومد تا خواستم اعتراض بکنم گفت : با تخت دو نفره بهتره . دخترت هم پیش خودت میخوابه . من تو اتاق آتوسا میخوابم .

تمام حس و احساس های وجودم رو توی چشمام ریختم و زیر لب خیلی یواش گفتم : متشکرم !

فرهاد تمام ماهیچه های صورتش بهم لبخند زد . چی بهتر از این !!

رفتم تو اتاق و در رو بستم . لباس هام رو عوض کردم و تمنا رو روی تخت خوابوندم . خودم هم خوابیدم .

وقتی پاشدم صدای گیتار روحم رو نوازش داد . با عجله یه شل بافتنی روی بازو هام انداختم و از اتاق دویدم بیرون .

فرهاد با گیتارش داشت تو حال مینواخت .

تا چشمش به من افتاد کمی ایستاد ... بعدش گفت : به افتخار خانومی که روحش برای منه !

چشمام تنگ شد و لبخندی روی لبم جا گرفت .

من هوش و حواسم پی چشماشه

ای کاش که عاشق نشده باشه

ای کاش بدونه خیلی میخوامش

از وقتی که رفته رفته آرامش

عشقش واسه من بدجوری حساسه

میتروسم از اینکه منو نشناسه

دست خودمم نیست دلم گیره

با دیدن عکسش نفسم میره

نمیخوام تنهاشم عاشق چشماشم

هرجا که باشه دلم میخواد کنارش باشم

شب تا صبح بیدارم خیلی دوش دارم

غیر ممکنه از این عاشقی دست بردارم

آرامش چشماشو نشونم داد

شیرینی خنده هاش تکونم داد

از وقتی که چشماشو نشون داده

بدجوری توی قلب من افتاده

عکس یادگارش روی این میزه

این عکس برام خاطره انگیزه

شاید نمیدونه عاشقم کرده

ای کاش یه بار دیگه برگرده

گیتارش رو گذاشت کنار خودش روی مبل . با تمام وجود براش دست زدم . اومد وایساد رو به روی من و گفت : چقدر خواستنی شدی . نمیدونم میتونم یا نه اما هر لحظه , لحظه شماری میکنم وقتی تو با یه لباس ساده و سفید دست من توی دست دختری و دست دیگه ی دختری تو دست تو با هم وارد این خونه ی نقلی و کوچیک بشیم . شاید محله ای که من زندگی میکنم نسبتا پایین باشه اما ... تو هر جور بخوای . آره درسته من نه پدر دارم نه مادر . فقط یه عمو دارم . و یه عشق !!

– من زن کسی هستم که تو بهترین خیابون شهر خونه داره اما وقتی وارد خونه اش بشی ذره ای عشق و محبت رو حس نمی کنی . کسی که توی دوران هفت ماه بارداری حتی یک زنگ هم نزد ..

مرده ؟!

– نه ! نیست .

- تو مرد منی فرهاد ... تویی که بخاطر دوتا کبودی روی صورتم دیوار خونه ات رو خراب کردی ...
تو مردی که با وجود شوهرم توی زندگی من هنوز هم منتظر منی . چی باید به تو گفت . دوست
دارم با تمام وجود داد بزمن شوهر من فرهاد نه امین .

- خب داد بزن .

بلند داد زد : فرهاد شوهر منه ... تمام وجود منه ... بدون اون من میمیرم .

اون هم داد زد : عشق من اینجاست . آلاله ی من پیش منه ! گل سرخ منه !!!

جرعت اینو نداشتم که بهش نزدیک بشم اما واقعا تازه میفهمیدم که مرد یعنی چی !!

مرد یعنی فرهاد !! فرهاد من واقعا یه کوه کنه ! اون کوهش رو داره میکنه و من هم کمکش میکنم
!

محو چشمای عسلی فرهاد شده بودم که صدای گریه ی تمنا منو به خودش آورد .

سریع دویدم تو اتاق و تمنا رو بغل کردم . باور کردنی نبود اما گریه اش قطع شد . فرهاد که به در
تکیه داد بود خندید و گفت : ایــــش چه مامانی !

- به خودت بخند !

- چشم ما مخلص هم هستیم .

- شام چی بزارم ؟

- شام رو اگه بخوای صرف کنی دستپخت منه منم توی این کلبه فقط نونی میپزم .

- چه بهتر . من شیر تمنا رو بدم تو هم یه املت درست بکن .

دستاشو گذاشت روی چشماش و در رو بست . چقدر این پسر آقااست . با اینکه منو دوست داره و
من توی خونه اش هستم حتی یک بار هم دست منو نگرفته .

تمنا شیرشو که خورد سریع گرفت خوابید . بالاخره جرعت کردم و موبایلم رو روشن کردم .

تا روشن کردم زنگ زد . دیدم باباست .

- آلو .

- بلاخره برداشتی دخترم . خوبی بابا جان تمنا خوبه ؟

- ما خوبیم .

- این چه حرفایی بود بابا جان چیزی شده ؟ دعواتون شده ؟

- از دعوا گذشته پدرم . باید باهاتون حرف بزنم . فردا میام خونه به شرطی که آقای خجسته اونجا نباشن .

- من الان از خونه زنگ میزنم . باشه حتما بیا عزیز دلم . تمنا رو هم از طرف من ببوس .

- چشم . خداحافظ !

گوشی رو پرت کردم روی میزی که گلی عطر و اسپری روش بود . یکی از عطرهاش رو برداشتم , درش رو باز کردم ... بوی خودش بود . تا جون داشتم خودم رو محو بوش کردم .

با تکونی که تمنا خورد به خودم اومدم . یه لباس خوب پوشیدم . یه بلوز آبی که سگک های آبی آسمانی داشت با یه شلوار لوله تفنگی .

موهام رو به طرز ساده ای پشتم بستم و رفتم بیرون . فرهاد روی میز یک گلدون گذاشته بود و توش گل های آلاله گذاشته بود . شمع های کوچیک رو دور گلدون چیده بود و میز رو به طور عاشقانه ای تزئین کرده بود .

خندیدم و گفتم : میز عالیه امیدوارم غذا هم عالی باشه .

- زکی ... به دستپخت من شک داری ؟

- نه ! اصلا .

- فقط این میز با این غذا جور در نیامد نه !؟

صندلی رو برام عقب کشید . روی صندلی نشستم و گفتم : چرا که نه ؟ به نظرم بهتر از جوجه چینی و صد تا غذا های عجق و جقه !

- لطف داری بانو . بلاخره شما آشپز بودی نه ما !!

املت رو با تابه گذاشت وسط میز . با نون درست زدم وسط تابه و یه لقمه گرفتم . خندید و گفت :
عاشق همین کارات شدم دیگه !

- شعار نده . بخور !

- چشم .

- فرهاد ...

- بله ؟!

- فکر میکنی امین بیاد اینجا ؟

- احتمالش هست اما در مرحله ی اول خونه پدرت , بعد داییت , بعدش مونیکا آخر سر هم
اینجا .

- فرهاد کمک میکنی فردا برم خونه ی پدرم ؟

دست از غذا کشیدن برداشت و گفت : مگه اینجا بده ؟

- نه اینجا عالیه اما باید پدرم هم بدونم همه چیز رو .

فرهاد سرشو تکیه داد و گفت : نمیدونی آلاله ... وقتی اون موقع گفتی میرم خونه ام چقدر
شکسته ام . با خودم گفتم از من و خونه ی من هیچ خوشش نیومده !

- اینجا برام واقعا یه بهشته اما فکر میکنم توی خونه ی پدرم بیشتر امنیت هست .

- درسته ! آره کمکت میکنم .

- ممنونم .

درست همون موقع تلفنم زنگ خورد . برای اینکه تمنا بیدار نشه پریدم تو اتاق و موبایل رو
برداشتم . بدون اینکه توجه کنم کیه برداشتم اما !

- برگرد خونه !

سکوت

- آلاله آبرو برام نداشتی گمشو بیا خونه !! باهات حرف حساب دارم .

سکوت

- وای به حالت که پیدات کنم .

گوشی رو قطع کردم و خاموشش کردم . دیگه زیادی از حد داشت حرف میزد ! نگام سمت تمنا چرخید تمام دنیای منی تو !

تمنا سرشو توی خواب تکون داد . از این کارش خیلی خوشم می اومد . راننده تاکسی درست میگفت دختر چشم سبزه من تپل میل بود .

نشستم روی تخت و دست کوچیکش رو توی دستام گرفتم . کلاش رو از سرش باز کردم . توی کلاش پُر شده بود از مو .

- خوشگله !

برگشتم و به فرهاد نگاه کردم . لبخند زدم و گفتم : آره , موهاش میریزه !

- بخاطر اینکه که هفت ماهه بدنیا اومده . خیلی کم پیش میاد بچه ای هفت ماهه بدنیا بیاد و سالم باشه . جالبه !!!

- دختر مامانه دیگه .

- شناسنامه گرفتی ؟

- خیلی فکر کردم . میخوام به جای اسم امین اسم تو باشه تو شناسنامه اش .

- همیشه آلاله . من خودمم قبول نمی کنم . اون دختر امینه , نه من ! تو براش به اسم امین شناسنامه بگیر وقتی از امین طلاق گرفتی شناسنامه رو عوض میکنیم .

- من خیلی موافق نیستم . میخوام اولین بابای دخترم به سمت تو باشه تا امین .

خندید و سرشو تکون داد . کلاه تمنا رو که سیصد بار تا کرده بودم توی ساکش گذاشتم .

– سلام بابا .

بابا سریع تمنا رو از بغل من گرفت . زری خانوم که حالا در حال اشک ریختن بود منو بغل کرد . با زری خانوم رفتیم تو پذیرایی . سریع گفتم : مقدمه چینی بلد نیستم راستش وقتی خونه ی احمد بودم تا جایی که تونست بهم ضربه ی روحی وارد کرد . خسته شده بودم . حس میکردم شاید با ازدواج بشه به آزادی رسید . امین هم اومد خواستگاریم و من جواب بله دادم . توی دوران نامزدی دقیقا عین عاشق هایی بودیم که هیچ غمی نداشتن اما وقتی فهمیدم بابای من شما هستی امین هم فرق کرد . یک بار که رفته بودیم خرید تعصبی شده بود . داد میکشید ، کتک میزد . توی ماه عسل تازه فهمیدم شوهرم کیه . یه مرد بد دل و شکاک . همش میترسه که من با کس دیگه ای هم رابطه داشته باشم . اما بخدا من خودم بیشتر میترسیدم . امین منو خیلی اذیت کرده . خورد و تحقیرم کرد ... واژه ی زن رو به کثافت کشید . دیگه از دستش خسته شدم . میخوام رها بشم از دستش . حالم از وجودش بهم میخوره . دلم برای تمنا بیشتر میسوزه ... اون چه گناهی کرده ؟ با خودم همش میگم نکنه تمنا بزرگ بشه و امین اذیتش بکنه .

بابا اشک روی گونه هاش رو پاک کرد و کنار من نشست ، گفت : بابا به قربونت بره عزیزم . خودم طلاق رو از این مرد میگیرم اما چرا امین اینجوریه ؟

– بخاطر وجود یه دختر خیابونی که قبلا تو زندگیش بوده !! بابا من دیگه امینو دوست ندارم . من ... من عاشق فرهاد پسر عموی آتوسا شدم .

بابا لبخندی زد و گفت : درخواست طلاق بده بابا جون .

– اما فرهاد میگفت بزار تمنا یک سالش بشه .

– تو دووم نمیاری دخترم . شناسنامه ی تمنا که حاضر شد دراختوست تو هم به دست امین میرسه . نامه پزشک قانونی داری ؟

– آره دارم . من باید مهرم هم بگیرم . میخوام زجر کش بشه .

بابا لبخند پر رنگی زد و گفت : همه چیز درست میشه . خیلی خوبه که به چند سال نکشید ... اگه تعداد سال های زندگیتون بیشتر بود خیلی بد میشد اما حالا ... هنوز یک سال هم نشده . حرف مردم نه برای تو و نه برای من مهمه . مهم تو , فرهاد و تمناست !

بابا رو سفت تو بغلم گرفتم .

توی اتاقم نشسته بودم . تمنا روی تختی که مال بچه ها بود خواب بود . داشتم آلبوم عکس های مامان و بابا رو ورق میزدیم . اما دروغ چرا وقتی عکس ها رو میدیدم عکس عروسی خودم و امین جلوی چشمم ظاهر میشد و حالم رو بد میکرد .

(دو ماه بعد)

- این مسخره بازیا چیه ؟

- بیا تو بعد داد بزنی آقای خجسته !

اومد تو , در رو بستم . بلند گفتم : نداشتی حتی یک روز هم دخترم رو ببینم , درخواست طلاق برام فرستادی ؟ که بری با اون مرتیکه که اسمش فرهاده ؟

- ببین در مورد تمام زندگی من فرهاد من درست صحبت بکن .

- نزار بزنی دهنتم رو پُر خون بکنم .

- فکر کردی آمارتو نمی گرفتم ؟ یسنا جون چطوره ؟ بچه اتون چطوره ؟

رنگش سفید شد . گفت : از کجا میدونی ؟

- امیر , پرستو , پدر و مادرت , مانی , نوید , نسرين , خاله و شوهر خاله ات ! بازم بگم ؟

خوشحالی نه ؟ بالاخره از یسنا جون بچه داری دیگه ! تمنا رو میخوای چیکار ؟!

- ولی اسم من تو شناسنامه ی تمنا ثبت شده !

- برو گمشو فکر کردی نمیشه اون اسم پاک بشه ؟ باز هم میگم وجود مبارکت رو از سر من و دخترم کم کن . درسته وجود یسنا و بچه اتون باعث نمیشه جدا بشم اما یک سال زَد و خورد , یک سالی که روحم رو به گند کشیدی ! اینا رو همش کتبی کردم ... با قلمم روحم نوشتم ... چی بهتر از جدایی برای ما ! توی دادگاه داد میزنم . بلند داد میزنم میگم نه آقا من مقصر نیستم ... من بیوه ای نیستم که گناهکار باشه ... من تنها زنی بودم که یک سال با یه وحشی زندگی کرد . حالا هم دیگه بسمه ! کلی هم شاهد دارم . بهنوش یادته ؟ اون صدای فحش های تو رو ضبط کرده . فیلم گرفته . الکی نیست که پا گذاشتم جلو . چون الان همه پشت منن ! تُف تو صورت بی غیرت ! تُف تو زانت که یک ذره هم محبت توش نیست . وقتی منو زدی اشکم در اومد . توی روت گریه کردم اما ندیده گرفته ! تُف تو وجودت . حیف پدر مادرت که پسرشون تویی .

داد زد : بَس کن آلاله ... تمام وجود من رو به فحش کشوندی بس نبود ؟ خسته نشدی ؟

- نه نه نه ! حالا هم گمشو بیرون . برو بیرون !

اینقدر داد زده بودم صدام عین زن های جیغ جیغو شده بود . توی این دو ماه هر شب با فرهاد تماس تلفنی داشتم . دل تمام فامیل برای من میسوخت و همدردی میکردن .

امین در خونه رو محکم بست . فقط من تو خونه ی پدرم بودم و تمنا . زری خانوم رفته بود شهرشون بابا هم بیمارستان بود . هنوز نیم ساعت از رفتن امین نشده بود که زنگ در رو زدن . در رو باز کردم و دیدم مهراده !

پوفی کشیدم و گفتم : تو چی میخوای ؟

خندید و گفت : کارت آوردم براتون .

- کارت چی ؟

- کارت ازدواج منه ! میای ؟

- با کی ازدواج کردی مگه ؟

- با نفیسه .

نفیسه یکی از دختر های هم محلیشون بود .

- مبارک باشه اما من درگیر کار های طلاقم هستم .

مهراد اومد تو و گفت : منم پشتتم . منم یه مدرک دارم آلاله . من خودم دیدم که تو رو بدجوری زد .

با بغض گفتم : ممنونم . اگه شما ها نبودید ... من هیچی نبودم .

مهراد با لبخند گفت : دختر کوچولوت کجاست ؟

- همراه من بیا ... داره بازی میکنه !

مهراد با دیدن تمنا لبخندش پُر رنگ تر شد و گفت : خیلی نازه !

- میدونم .

با هم زدیم زیر خنده . مهراد پرسید : چند ماهشه ؟

- دو ماه !

- راه میره ؟

- زکی تازه یک سالش هم نشده .

- آره راست میگی ... کی وقت دادگاه داری ؟

- دو هفته دیگه .

مهراد سرشو تکون داد . وقتی رفتیم پایین خداحافظی کرد و رفت . رفتم تو اتاقم و مشغول بازی با تمنا شدم .

وقتی برای تمنا دست میزدی غرق خنده میشد . واقعا تنها کسی که توی این روز های سخت که نیازمند تکیه گاهی محکم که بهش میگویند مرد , تمنا بود .

خرسشو گرفتم جلوش و با صدای بچگونه گفتم : سلام سلام . خوب هستین ؟

تمنا خندید ... دوباره ادامه دادم : میشه به من شماره بدین .

تمنا چشمش گرد شد . الهی مادر به قربونت بره .

– خب حداقل با من برقصین .

تمنا سرشو محکم تکیه داد . ادامه دادم : وای تو رو خدا این کار ها رو نکنین دیگه . من که دلم آب شد . خواهشا بیا با من برقص دیگه .

تمنا خندید . خرسش رو گذاشتم پایین و باهاش دالی موشه بازی کردم . وقتی دالی موشه تموم شد تمنا شروع به لیس زدن دست هاش کرد . دست هاش رو بوس کردم و گفتم : شیر میخوای مامانی؟! بیا شیر بدم عزیزم !

دانیال رو به من کرد و گفت : این چقدر خوشگله !

آتوسا کلافه گفت : وای دانی هزار بار گفتم .

مشکوک نگاهشون کردم که تو خودشون رفتن . گفتم : زود تند سریع توضیح بدین که چی شد نامزد شدین ؟

دانیال : علاقه

آتوسا : محبت

دانیال : زندگی مشترک !

– نوچ اینا نیست ... شما ها عین خروس جنگی به هم میپریدن حالا چی شده ؟

آتوسا یه نفس عمیق کشید و گفت : دانیال اعتراف کرد که دوستم داره منم گفتم دوست دارم .

– خورده ریزه نداره ؟

– نه والا نداره !

دوباره یکی از ابرو هام رفت بالا . تمنا رو از دست دانیال گرفتم و نشوندمش روی پام . تا من پیام طلاق بگیرم مانی بچه دار شده آتوسا و دانیال ازدواج میکنن و مونیکا هم بلاخره از خر شیطان پایین میاد و به آرشان میگه بله !

دانیال برای تمنا که داشت النگو هاش رو دست میزد , دست زد و تمنا تمام صورتش غرق خنده شد .

آتوسا خندید و گفت : خاله به قربونت بره !!

– خدا نکنه !

یه صندلی اون ور تر امین نشسته بود و پشتمون تمام فامیل .

قاضی رو به من کرد و من نامه ی پزشک قانونی رو بهش دادم . قاضی رو به امین گفت : برای چی این خانوم رو مورد خشم و ضرب قرار دادین ؟ دلیل منطقی ای داشت ؟

امین سرشو انداخت پایین و گفت : خیر .

گفتم : آقای قاضی من میخوام هر چه زودتر طلاقم گرفته بشه .

قاضی : با این همه شواهد از اون چیزی که فکر میکردیم راحت تره . شما حالا دیگه همسر آقای خجسته نیستید اما دخترتون ... بخاطر وضعیت شوهرتون و اون همه خشم و ضرب ... دخترتون تا عمر دارین با شما هست . دادگاه به پایان رسید .

از روی صندلی پاشدم ... واقعا حس میکردم که دیگه آزاد شدم . فرهاد اومد سمت من و منو با تمام وجود بغل گرفت . وقتی امین داشت از کنارم رد میشد گفت : تو بهترین قسمت زندگیم بودی آلاله ! متاسفم .

خب یکم دلم برای امین سوخت اما حقش بود . اونم حالا پدر شده . اما نه بچه ی من بلکه بچه ی یسنا .

سوار ماشین فرهاد شدم . تمنا رو روی پام نشوندم . یه پیرهن صورتی پوشیده بود و به موهای یه پروانه زده بودم . خیلی خوشگل شده بود . دستشو کرده بود توی دهنش .

فرهاد دستمو گذاشت روی دند و دست خودش رو توی دستم .

فرهاد : میخوام همراه راننده ام باشی .

- فقط تند نرو .

- من هیچوقت تند نرفتم مگه در مواقع ضروری .

- فرهاد چقدر دوست دارم ازدواج ما تنها توی یه محضر ازدواج باشه . با یه سفر عقد ساده .

- میخوام همینو پیشنهاد بدم . حالا کی ازدواج کنیم ؟

- روز تولدت !

- الان بیست شهریوریم . تولد من مهره .

- اونم دوم مهر . میخوام دوم مهر خودم باشم و خودت ، تمنا و عموت و پدر من .

- چه ساده .

- ساده هاش قشنگ تره !!

- برای بار سوم عرض میکنم آیا وکیلیم ؟

دست فرهاد رو فشار دادم . بلند و از ته دل گفتم : بله !

صدای دست های کمی بلند شد اما این عقد واقعا دیدنی بود . عاشقانه و ساده !

یه مانتوی سفید با شلوار سفید و روسری سفید پوشیده بودم . بابا تمنا رو داد بغل من و فرهاد .

تمنا هم سراسر سفید پوشیده بود .

آتوسا روی من و فرهاد رو بوسید و گفت : آرزوی بهترین ها رو براتون دارم . به دانیال گفتم :
چقدر بهم میان که اونم موافقت کرد !

رو به آتوسا گفتم : ولی تو و دانیال اصلا بهم نمیاین !

آتوسا ابرو هاش تو هم کشیده شد .

فرهاد بلند خندید حتی تمنا هم خندید . فرهاد تمنا رو گذاشت روی پاهاش .

آتوسا دستاشو برد بالا و گفت : خدایا گفته امو پس میگیرم .

ایندفعه هم من , هم فرهاد و تمنا زدیم زیر خنده . خود آتوسا هم خندید . آرشان و مونیکا هم
اومده بودن . آرشان رو به من گفت : برات بهترین ها رو آرزو دارم آلاله .

مونیکا من رو بغل کرد .. اشکاش رو پاک کرد و گفت : این عروسی خیلی خیلی عاشقانه بود .
آرشان منم میخوام اینجوری عروسی بکنم !

آرشان : همیشه خانوم نمیشه ... اون خاله ات رو ندیدی ؟

- بره بمیره . من ساده ولی عاشقانه دوست دارم .

- خب میریم پیش قو ها عقد میکنیم .

- نه ! خرج داره .

من و فرهاد بهم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده . تمام خنده هام از ته دل بود .

- فرهاد در اتاق رو ببند .

- خوب شد وسایل تمنا رو نیاوردی . ولی بابات بیشتر خرج کرده ها !!!

- فرهاد در اتاق رو ببند !

- وای ببخشید .

لباس هام رو داشتم در می آوردم که پرت شدم روی تخت . فرهاد گفت : دیگه مال منی . یکم خطرناک شدم نه !

لباس رو آروم بوسیدم و گفتم : نه ! تو خواستنی شدی !!!

- عین خودت عزیزم !

داشت نزدیک میشد که یه چیزی خورد به در . با ترس پاشدیم . بلند داد زد : تمنا ! ماما چي شد ؟

صدای خنده اش اومد . در رو که باز کردیم با یه توپ بزرگ و بادی رو به رو شدیم . تمنا روی مبل نشسته بود و توپ رو به طرف در باز کرده بود .

فرهاد رو به تمنا گفت : بابایی میخوای نزاری من با مامانت عشق بازی بکنیم ؟

- حسودیش میشه فرهاد !

فرهاد تمنا رو بغل کرد و بوس مالیش کرد . تمنا هم همش میخندید . تمنا هم خوشحال بود ... من هم خوشحال بودم . فرهاد که روی هوا بود . تازه دقت کردم دیدم بدون لباس وایسادم وست خونه . بدو بدو رفتم یه لباسی پوشیدم . فرهاد بلند گفت : مهم نیست ... اینجا دیگه کسی نیست و تو هم زن منی !!

خندیدم و توی آئینه به خودم نگاه کردم . آره این منم ... آلاله تهرانی همسر رسمی فرهاد تهرانی با دختری به نام تمنا تهرانی ! آلاله تهرانی حالا عاشقانه زندگیش رو می پرسته و از خداهش تشکر میکنه ! شکر خدایا ... شکر !

برگشتم و دیدم که فرهاد گیتارش رو آورده ... نشست روی تخت منم نشستم رو به روش .

رو به من گفت : چه آهنگی ؟!

- آهنگ دل !

- چشم .

شروع به زدن کرد :

محکوم عشقم گرفتار یار مثل پرنده هوا دار یار

مثل یه سایه به همراه یار بودو نبودم به دلخواه یار

هرچی که یار گفت دلم گفت به چشم از گل و خار گفت , دلم گفت به چشم

هرجا که یار بود دلم گفت برو با گل و خار بود دلم گفت برو

محکوم عشقم...

پر شد دل من به افزون یار فکر دل من پریشون یار

گوشه چشمم فقط جای یار کار دو چشمم تماشای یار

یار اگه جانانه خریدار شد دل گل سرخ توی بازار شد

وای گل سرخ دل من خار شد هر چی شد از دست همین یار شد

ای.....

محکوم عشقم گرفتار یار مثل پرنده هوا دار یار

مثل یه سایه به همراه یار بودو نبودم به دلخواه یار

هرچی که یار گفت دلم گفت به چشم از گل و خار گفت , دلم گفت به چشم

هرجا که یار بود دلم گفت برو با گل و خار بود دلم گفت برو

گیتارش رو گذاشت کنار ... رفتم جلو .. اومد جلو .. صورتم رو توی دستاش گرفت و آروم با لباش
لبام رو تر کرد .

زیر لب گفتم : منو توی آغوش بگیر !

پایان !

بهار سال ۱۳۹۲

ساعت ۳:۴۲

با تشکر از همتون

kimi khoshgele

شب عشق